

پیامبر (ص) ۱۷ خیبر؛ جلوه‌ی اعجاز حیدر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۷ خبیر؛ جلوه‌ی اعجاز حیدر

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

فهرست

۵	فهرست
۷	پیامبر ۱۷ خیبر؛ جلوه‌ی اعجاز حیدر
۷	مشخصات کتاب
۷	پیش درآمد...
۱۴	حربی!
۱۵	غطفانیان
۱۶	رجز
۲۲	آغاز حماسه
۲۷	ایلیا
۳۲	قلعه گشا
۳۴	اعجاز ایلیا
۳۸	گزارشی دیگر
۳۸	اسود راعی؛ شبان سیاه
۶۰	حجتی برهانی
۶۳	صفیه
۶۸	شکوه محبت
۷۵	حدیث طیر؛ نشانه و ارمغانی از محبت
۷۷	مأنده بهشتی؛ هدیه آسمانی
۸۷	نکته‌هایی در تقسیم غنایم خیبر
۸۸	برترین دلیل
۸۹	سقوط فدک
۹۱	مسأله فدک
۱۰۱	پاورقی

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

پیش در آمد...

در میان جنگهای پیامبر اکرم نگارش حادثه خبیر از سخت‌ترین آنهاست، زیرا دسترسی به حقایق دست‌کاری شده و تحریف‌گشته در زیر توده‌ای از اقوال مضطرب و سست، پژوهشگر را با مشکل اساسی رو به رو می‌کند. سه عامل اساسی این مطلب را موجب گشته‌اند؛ اول آن که قلم‌های مغرض و دروغ‌پرداز محدثان و تاریخ‌نویسان اموی، در این جنگ نیز چونان همه جنگ‌ها و همه صحنه‌ها کوشیده‌اند چهره تابان و فداکار، شایان و بزرگوار علی را که تنها فاتح و اولین و آخرین است خاموش، بی‌رنگ و گاه مخدوش بنمایند. دوم آن که چون به دنبال جنگ خبیر، حادثه شگفت‌انگیز فدک رخ داد و پیامبر فدک را به فاطمه بخشید و فدک پس از سقوط حیرت‌آسای خبیر رخ داد و مردم و ساکنان فدک پس از رؤیت بلائی که بر خبیریان به جهت بازوان توانا و دشمن‌شکن، قلعه‌گشا و مرحب‌افکن علی آمد، چاره‌ای جز تسلیم بی‌قید و شرط نیافت و نیز از آن جا که علی بود که پیام پیامبر را به مردم فدک رساند و مزارع فدک بی‌هیچ جنگ و جدالی - و بی آن که مسلمانی حتی [صفحه ۸] تیری از ترکش برای فتح آن بیرون آورد، تسلیم پیامبر شد و به حکم خداوند تمامی آن، غنیمت خالصه پیامبر گشت و پیامبر تمامی آن را به همسر فاتح خبیر و دختر خویش فاطمه بخشید - خلفای پیش از علی و کارگزارشان را چندان خوش نمی‌آمد که قهرمانی علی در تمامی جبهه‌ها و بویژه خبیر را که به فتح فدک انجامید نیز تثبیت و شایع نمایند. بویژه آن که بلافاصله پس از وفات پیامبر، فدک را مصادره نموده و از ملکیت فاطمه در آوردند. فدکی که در هر حال می‌توانست پشتوانه اقتصادی و معیشتی بنی‌هاشم که مدافعان علی هستند گردد... باری پیداست جایی که قلمرو و ملکی را از دست اختیار کسی بیرون می‌آورند، اسناد مالکیت و دلایلی قانونی و اعتباری و ارزشی ملک را نیز مخدوش نمایند و حتی‌المقدور از اعتبار زایل نمایند. سه دیگر آن که گزارش دقیق فتح خبیر، به جهت موقعیت جغرافیایی و چگونگی وضعیت طبیعی‌اش و از آن جا که داری قلاع فراوان بود و دامنه جنگ گاه از این دژ به آن دژ می‌پیوست، طبیعتاً نگارش آن را بسیار مشکل کرده است. زیرا جنگ خبیر در یک صحنه و یک میدانگاه رخ نداده است. در متن قلاع و دژهای گونه‌گون و چنان که خواهیم دید موقعیت‌های پیچیده و قابل تعمق به وقوع پیوسته است... اما یک نکته در این میان نویدانگیز است: اگر کسی با ژرفکاری و چشم‌انداز نگاهی داد‌گرانه، و خبیر به خبیر نظر اندازد، بر حقایق آن، واقف خواهد آمد و در پرتو حقیقی و وعده الهی که: «هر کس در راه حقیقی ما کوشش کند راه‌های هدایت خود را بر او خواهیم نمود» و نهفته‌های تاریخی و دروغ‌های آن را به یک سو خواهد افکند و کشف [صفحه ۹] حجاب خواهد نمود. پس از حادثه حدیبیه پیامبر دو ماه، ذی‌الحجه و محرم را در مدینه اقامت نمود و در صفر سال هفتم هجری رهسپار خبیر شد. به یاران خود فرمان داد آماده شوند و بسیج جنگی عظیم، مردانه و جهادی فداکارانه کنند. جنگ خبیر، و گشایش قلاع سهمگین و دژهای آهنین آن... اما چنان که همواره عادتش بود به کیفیت روح، جانمایه مجاهدان، ایمان، فرهنگ اعتقادی سربازان خود تکیه داشت و به کمیت و تعداد مبارزان نمی‌نگریست. به این دلیل بود کسانی را که در مأموریت حدیبیه، از جنگ و جهاد در راه خدا سر باز زده بودند از آمدن به خبیر - به غنیمت‌جویی و احتمال تاراج و تطاول - مانع شد و با آن که سپاهیان در برابر نفرات و رزمندگان قلاع خبیر، بسیار ناچیز بود، نگذاشت توده هم‌ح‌ال‌رء و مال‌پرست که در جنگ به جست و جوی غنیمت و نه حقیقت بود، در این مجاهدت عظیم

شرکت کنند... هر کس که برای خدا و در راه آرمان اعتقادی خویش، سر جانفشانی داشت و در آزمون‌های پیشین توفیق یافته و همراه سپاه حق آمده بود، امروز نیز می‌توانست بیاید. و الا بدون نیت جهاد و جانفشانی و در طلب جاه و مال، کسی حق همکاری و همراهی نداشت... نوشته‌اند پیامبر به جانشینی خود، سباع بن عرفطه، و یا ابوذر غفاری را در مدینه منصوب فرمود. از مدینه که بیرون آمد، راه ثبئه‌الوداع را که به سوی مسیر شمالی و راه شام می‌پیوست در پیش گرفت. آن گاه راه زغابه [صفحه ۱۰] را در پیش گرفته، نقمی و مستناخ را پیمود... او چنان که همواره شیوه لشگرکشی‌اش بود، مسیر جنگی خود را در پوشش نوعی استتار هوشمندانه و نقشه پنهانکارانه مخفی می‌داشت و همواره راهی را انتخاب می‌کرد که دشمنان نتوانند به آسانی به مقصد او دست یابند و اهداف و تعرضات جنگی‌اش را پیش‌بینی کنند. نقشه‌ای را که پیامبر در سر داشت چنین بود: در آغاز راه صحراهای شمالی را که میان خیبر و شام بود در پیش بگیرد... زیرا آن جا دو دشمن در کمین او بودند: مردم خیبر و هم‌پیمانان آنان مردم قبایل غطفان، انتخاب این راه به دلیل آن بود که نه خیبر و نه مردم غطفان بفهمند که مقصود و منظور لشگرکشی وی کدام از آن دو است. در نتیجه هر دو منتظر بمانند تا بفهمند که پیامبر در مسیر نهایی کدام یک از آنان را انتخاب می‌کند. همچنین انتخاب این مسیر بدان سبب بود که میان آن دو هم‌پیمان، یعنی خیبر و غطفان جدایی بیندازد و مانع از آن شود که متحدان نظامی به یکدیگر پیوندند و از یاری همدیگر برخوردار گردند. یهودیان خبر حمله و اقدام او را داشتند. در واقع از مدت‌ها پیش، پس از خیانتی که در جنگ احزاب و سایر عملکردهای خود داشتند منتظرش بودند... اینان پیش از این در موضع‌گیری‌های ستمگرانه و جبارانه احمقانه خویش به او اعلان جنگ کرده بودند. افزون برین همه، چنان که پیش از این نیز نوشتیم از آماده‌باش رزمی کامل برخوردار بودند. هر روزه ده‌هزار سپاهی آماده رزم از قلاع خیبر بیرون می‌آمدند، صف می‌کشیدند و پس از تمرینات رزمی و عملیات آماده‌سازی نظامی، سرودهای جنگی می‌خواندند و پایان‌بخش حماسه‌های شکوهمند و رجزهای پیروزمند [صفحه ۱۱] نظامی‌شان همواره این جمله بود: «محمد به جنگ ما خواهد آمد؟ هرگز، نخواهد آمد. و جرأتش را نخواهد داشت». و بدین وسیله به خویشتن و تمامی قلمروهای آهنین دژ و قلاع خیبر آماده‌باش می‌دادند و روحیه استیلا می‌بخشیدند و تلقین قدرت و موقعیت می‌کردند... از سوی دیگر یهودیان ساکن مدینه نیز لحظه‌ای از ایفای نقشه خود که ترساندن مسلمانان از قدرت یهودیان خیبر بود کوتاهی نمی‌کردند... آنان همواره به مسلمانان چنین می‌گفتند: خیبر استواتر از آن است که روزی بتوان بر آن دست یافت. خیبر و یهودیان رزمجوی آن را هرگز نمی‌توان با قلاع بنی‌النضیر، بنی‌قریظه و سایرین مقایسه کرد... دژهای آهنین بال‌اژدهای خیبر، بر ارتفاعات کوهستان و بر بال‌قله‌ها بنا گشته است... آن جا از مواهب بی‌دریغ آب و کشت و زرع فراوان برخوردار است و به هیچ وجه با هیچ محاصره‌ای از پای در نخواهد آمد. وانگهی خیبر، دارای یک قلعه و دو قلعه نیست... آذوقه چندین سال را در دورن دژهای خود دارد و بعضی از دژها و قلعه‌ها از طریق تونل‌ها و راه‌های زیرزمینی به هم پیوسته‌اند... در نتیجه فتح چنین قلعه‌هایی چگونه میسر است. «آیا خرگوش می‌تواند آشیانه عقاب را بر بالای ستیغ کوهساری فتح کند و یا مور، می‌تواند سلسله جبال خیبر را با لگد از هم بپاشد و ویران نماید؟»... در مدینه از این گونه سخنان یأس‌انگیز و دل‌سردکننده‌ی ترس‌آمیز، بسیار شایع بود. پر آشکار بود که این گونه سخنان، بیش و پیش از آن که نمایشی فرمایشی از قدرت یهودیان باشد و تفوق آنان را بنماید، سرپوشی بر ضعف و احتمال شکست آنان نیز بود. زیرا یهود مدینه می‌دانستند که [صفحه ۱۲] قدرت محمد، قدرت رزم‌آوری و اتکاء بر نیروهای جنگی صرف نیست. آنان بر جنبه‌ی قداست، صدق چهره و غایت پیروزمندانه و حکیمانه راه او که تحقق وعده الهی بود، بیمناک‌تر بودند. و کمابیش برین معنای خطیر باور عمیق داشتند که محمد خیبر را نیز درهم خواهد شکست و قلعه‌های رفیع و منبع آنان را با خاک مذلت یکسان خواهد کرد و اتفاقاً به همین دلیل بود که مسلمانان را از جنگ با یهودیان باز می‌داشتند. و به هر گونه که بود نمی‌خواستند یهودیان خیبر نیز به سرنوشت یهودیان بنی‌قریظه و بنی‌نضیر و بنی‌قینقاع دچار شوند... آنان چشم امید بر این آخرین دژ قدرت خود بسته بودند. و به هر گونه که بود می‌خواستند از تسلیم شدن و به زانو درآمدن این آخرین حصار شکوه و امنیت، قدرت و ثروت یهود

که به هر حال آخرین پایگاه عزت، نقطه‌ی امن شوکت و مرجع نهایی هر گونه امیدشان بود پیشگیری کنند. روشن تر بگوییم: هرگز نمی‌خواستند خیبر نیز از دست برود... زیرا از دست رفتن خیبر به معنای از دست رفتن تمامی سیادت یهود در کل قلمرو و سرزمین‌های عرب بود و اگر خیبر نیز فرو می‌شکست و کاملاً ویران می‌گشت، دیگر طومار قدرت و طغرای حشمت یهود در تمامی سرزمین عرب، درهم گسسته و پاره پاره شده بود و حتی یاد و یادگار آنان نیز از میان رفته بود... به این دلیل‌ها بود که یهودیان می‌کوشیدند از شبخ خیالی و غول پوشالی خیبر تصویری ترسناک ترسیم کنند و مسلمانان را به وحشت بیندازند. اما آن چه که یهودیان می‌گفتند همه نیز خیالپردازی نبود... اینان فقط در برابر قدرت و سلطه مافوق زمینی محمد بود که می‌ترسیدند و گرنه در [صفحه ۱۳] گذشته‌های نه چندان دور، رزم‌آوران خیبر امتحان خود را پس داده بودند... یکی از این آزمون‌ها حمله تمامی اعراب به قبیله اسد و غطفان از هم‌پیمانان یهودیان خیبر بود... تاریخ گذشته‌های پرمفاخرت یهودیان گواه راستینی بود که قبیله اسد و غطفان فقط و فقط به پشتیبانی و قدرلت بلامنازع خیبریان بود که توانستند در برابر چنان هجوم بی‌سابقه‌ای مقاومت کنند و پشت لشکر دشمن را بشکنند و آنان را به هزیمت وادارند... یهودیان با مسلمانان از این گونه گفت و گوها کم نداشتند و می‌کوشیدند مسلمانان را از امکان رو در رویی با خیبریان بترسانند... اما مسلمانان جز یک پاسخ برای آن نداشتند. خداوند به پیامبرش وعده حتمی پیروزی داده است. پیامبر فرموده است: از خیبر فاتح باز خواهیم گشت. و این تقدیر خداوند منان و عزیز رحمان است. افزون برین پیامبر گفته است: خیبر را با تمامی غنایم آن فتح خواهیم کرد... بدین سان پیامبر سپاه خود را به حرکت درآورد و رهسپار مسیر سخت گذر و تفته صحراهای شمالی دامنه‌ها و کوهستان‌های صعب‌العبور گشت. راه‌هایی که آنان را به خیبر برساند، به جهت نقشه اختفایی‌ای که داشتند نمی‌دانستند و راهنما باید از مسیرهای ناشناخته و راه‌های نامتعارف صحرا آن‌ها را بگذراند. بدین گونه بود که عبور سپاه جنگی به سختی و کندی انجام می‌شد و پیامبر برای آن که سپاه خود را به سر ذوق نشاط آورد به عبدالله بن رواحه فرمود: از سروده‌ها و رجزهای جنگی‌ات چیزی برای ما نمی‌خوانی و کاروان را به وجد و نشاط نمی‌آوری؟ عبدالله بن رواحه نیز با صدای خویش شروع به خواندن و سرودن این ابیات دلربا که چونان موسیقی‌ای نرم و خوشخوان دل‌ها را به شادی و تپش [صفحه ۱۴] می‌آورد، پرداخت. ابیاتی سروده ارتجالی (فی‌البداهه‌ی طبع مؤمن و مهربانش). آوازی پرموج و پر از لطافت که حتی بر سرعت سیر شتران، این چهارپایانی که موسیقی و صوت خوش را دوست دارند می‌افزود. عبدالله چنین خواندن گرفت: و الله لولا- انت ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا فانزلن سکینه علینا و ثبت الاقدام ان لاقینا ان اذا صیح بنا آتینا و بالصیاح عولوا علینا به خدا سوگند پیامبر! اگر تو نبودی ما هدایت نمی‌یافتیم، و نه حق را تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم. پروردگارا آرامشی ژرف بر ما فرو فرست، تا به هنگام رویارویی با دشمن پایدار و ثابت قدم بمانیم. زیرا می‌دانی هر گاه ما را به جهاد راه تو فرا خوانند می‌آییم... هر چند اگر بمیریم و در این راه بر ما با نوحه و گریه زاری کنند. سپاه از شور این ترانه‌های عاشقانه، پر شور و مخلصانه جنبشی بیشتر می‌کرد، از خود بدر می‌شد و با سرعتی بیشتر و جذبه‌ای دگرگون‌تر حرکت می‌کرد... عبدالله راست می‌گفت: چنین بود احساس و ضمیر بسیاری از این مردم که جان و هستی خود را در راه رضای خدا و پیامبرش می‌دادند و با تمامی اندیشه و ذهنیت خویش، در راه حق سر جانبازی و سربازی داشتند... در ادامه این ابیات یکی دو مصراع نشانگر آن که مسلمانان از آن ستمی که یهودیان بر ایشان روا داشته‌اند و هر از گاهی دشمنان قریش را علیه آنان بسیج کرده و سرزمینشان را مورد هجوم خود قرار می‌دادند [صفحه ۱۵] و در نهایت اضطراب به دفاع خود برآمده و می‌کوشیدند نیز می‌آمد... پیامبر در حق عبدالله دعا کرد. دعایی بس عمیق و عظیم. و چنین فرمود: ای عبدالله خداوند تو را مشمول رحمت خاص خود قرار دهد. دعایی آن‌سان بزرگوار که قلب عبدالله از شادی و سپاس به پرواز درآمد... و نه تنها او، بلکه بسیاری از لشکریان و حتی عمر بن خطاب فهمیدند که عبدالله به زودی به درجه رفیع شهادت که والاترین اوج رحمت خاص الهی است، نایل خواهد آمد... نوشته‌اند که عمر بن خطاب گفت: مرد کامروا به درجه رفیع شهادت نایل آمد و به رستگاری برین رسید. و آن گاه آن عمر آن‌سان که گویی کلمه احمدی امضای بی‌چون و چرای تقدیر الهی است و

سخن او حکم مطلقه «المقدر کائن»: «همانا تقدیر حق، شدنی و بی‌تغییر است» را دارد، چنین افزود: پیامبر کاش ما را بیشتر از مصاحبت عبدالله بهره‌مند می‌کردی... (یعنی مرد به زودی، از میانمان خواهد رفت و به اعلیٰ علیین خواهد پیوست). شگفتا! این چه دین عجیب و آیین عاشقانه غریبی بود که پیامبرش به عنوان برترین دعای رحمت، نه ثروت و راحت و امنیت و قدرت، بلکه استجابت موهبت مرگ و شهادت را بر سربازان راه خود می‌بخشود... [۱] [صفحه ۱۶] پیش از این عباد بن بشر را به همراهی چند تکاور و به عنوان دیده‌ور و پیشاهنگ سپاه ارسال داشته بود. تا گستره صحرا را زیر نظر بگیرند و از تحرکات احتمالی دشمن و جاسوسان او خبر بیاورند. عباد به جاسوسی از یهودیان که از مردم اشجع بود سوءظن یافت و دستگیرش کرد. پرسید کیست و در بیابان برهوت چه می‌کند؟ مرد پاسخ داد: در جست و جوی شتران گمشده خویش است... عباد پرسید آیا از مردم خبیر اطلاعی دارد؟ مرد که گویی در انتظار همین سؤال بود بلافاصله پاسخ داد: آری دیری نیست که از سرزمین آنان آمده‌ام... و چهره‌اش سرشار از شادی شد. عباد پرسید آنان را چگونه دیدی؟ مرد پاسخ گفت: بسیج جنگ می‌کنند... و سخت در تدارک آنند. آن‌گاه لحظه‌ای مکث کرد و افزود: کنانه بن ابی‌الحقیق و هوذه بن قیس را به سوی مردم غطفان فرستاده‌اند تا از کمک غطفانیان نیز برخوردار شوند. عباد پرسید: و غطفانیان چه پاسخی به آنان داده‌اند؟ بلافاصله پاسخ گفت: همه موافقت کرده‌اند... و قول داده‌اند که تا آخرین نفس در راه یهود بجنگند. و یهود نیز محصول خرماهای یک سال خبیر را به آنان وعده داده‌اند... سالار و سردارشان عبته بن بدر نیز مردم قبیله را بسیج کرده و به مبارزان خبیر پیوسته‌اند... بلکه اینک قلعه‌های یهود تا بن دندان مسلح و مجهزند... افزون برین همه تا آن‌جا که بخواهی آب و خوراک و آذوقه [صفحه ۱۷] به مقدار کافی دارند که تکافوی چندین سال محاصره‌شان را می‌کند. بلکه... و به نظر من هر که به آن قلعه‌ها حمله کند، کار ابلهانه‌ای کرده و مرتکب خودکشی شده است... و این نظر توست؟ هان؟!... بلکه... زیرا بر روی خاک کسی را نمی‌بینم که قدرت مقابله با ایشان را داشته باشد... چرا که خبیر همچون کوهستان سر به فلک کشیده‌ای دست نیافتی و شکست‌ناپذیر است... کوه‌ها را نگاه کن... همیشه بوده‌اند، هستند و خواهند بود... وضع آن‌ها نیز بر همین گونه است... عباد به شنیدن این سخن تازیانه‌اش را بلند کرد و چندین ضربه بر سر و شانه مرد زد. کمترین تردیدی نیافت که او جاسوس دشمن است و برای ارباب و پرهیز مهاجمان این سخنان را ساز کرده است. همچنان که او را می‌زد فریاد کشید: ای بی‌پدر به جانم سوگند جاسوس یهود و مزد گرفته‌ای که به ناراستی این سخنان کج را رج کنی... یک عرب مزدور که از یهود جانبداری می‌کند!... راست بگو و الا گردنت را خواهم زد... شمشیرش را برکشید و راست گردنش را نشانه رفت... آن‌گاه فریاد برکشید: جاسوس هستی یا نه؟ مرد عرب ترسید... و بلافاصله به لکنت تمام، زبان به اعتراف گشود: - آیا امانم می‌دهی تا حقیقت را بگویم؟- امانت دادم. بگو... اینک که از مرگ امان یافته بود، حقایق را می‌گفت. زیرا می‌دانست عرب آزاده چون امان دهد، هرگز پیمان نمی‌گسلد و حرمت امانش را [صفحه ۱۸] نمی‌شکند. این رسم و سنت رادمردان صحرا بود. ممکن بود جانشان را بگیری، اما امانی را که داده بودند نمی‌توانستی از ایشان بازپس بگیری. مرد عرب نفس از سر راحتی کشید. گفت: بلکه اعتراف می‌کنم. جاسوس یهودیان هستم. حقیقت ماجرا این است که آنان از حمله احتمالی محمد سخت هراسانند... به همین جهت کنانه بن ابی‌الحقیق رئیس خبیر به من گفت: بشتاب و خودت را در راهی بینداز که با لشکر محمد مواجه شوی... طبعاً آن‌ها نیز تو را زیر نظر می‌گیرند و درباره ما از تو سؤالاتی می‌کنند. تا می‌توانی آن‌ها را بترسان و از قدرت، اسلحه، آمادگی و کثرت نفرات ما به آنان بگو و دلشان را خالی کن. عباد پرسید: - یهود مدینه چه؟ آن‌ها نیز با کنانه، جاسوس رد و بدل می‌کنند؟- یک موردشان را من می‌دانم و بیش از آن را خبر ندارم. - کدام مورد را؟- پسرعمویم پس از فروش خرماهای خود در مدینه مأموریت یافت که نزد کنانه برود. یهودیان او را فرستادند. و به او گفتند از ساز و برگ و کمی نفرات شما گزارش کاملی به خبیر ببرد. یهود مدینه به کنانه اصرار دارند و سفارش می‌کنند اینک که محمد به سوی شما آمده با تمامی قدرت خود بر او بتازید و درهمش بشکنید و بدانید که محمد به قتلگاه خود روی کرده است. او از خبیر نجات نمی‌یابد. زیرا نمی‌داند که با چه جنگاورانی رو به رو خواهد شد... آنان به یهود خبیر امیدهای

فراوان بسته‌اند. در گزارش خود چنین گفته‌اند: اینک تمامی صحراهای عرب با محمد مخالف‌اند. قریش دشمن شماره یک محمد چشم به پیروزی [صفحه ۱۹] یهودیان دوخته است. زیرا مردم نجد و حجاز و صحرا و تمامی قبایل عرب می‌دانند که خبیریان از چه مواهب قدرتمند طبیعی، دژهای استوار، نفرات بسیار، سلاح و آذوقه و قدرت بی‌شمار برخوردار است. - دیگر چه؟ به تو گفتند پس از ملاقات با ما چه کنی؟ - کنانه دستور داد بلافاصله پس از ملاقات با شما به شتاب راهی خیبر شوم و احوال شما را بر او گزارش کنم. عباد، جاسوس را با خود نزد سپاه بازگرداند. هر چه از او پرسیده بود، راست پاسخ داده بود. چون به اردوی سپاه اسلام رسید یکسره جاسوس را نزد پیامبر برد. و قصه احوال وی و مآوقع سخنانشان را بر حضرت گزارش کرد. عمر بن خطاب نیز در محضر کریم پیامبر بود. به محض آن که سخنانش به پایان رسید، مثل همیشه از جای برجهید و به خشم گفت: هم اکنون باید سر این مرد را از تنش جدا کنی و خونش را بریزی. عباد گفت: هرگز چنین نمی‌کنم. زیرا من از او سؤالاتی کردم و پاسخ به صدق داد. وانگهی به او امان داده‌ام. پیامبر فرمود: او را همراه خویش داشته باش و از مراقبتش نیز غافل مشو... مرد عرب دو سه روز بعد مسلمان شد و به سپاه اسلام پیوست... [۲]. پیامبر همچنان از راه‌های نامتعارف و ناآشنا سپاه خویش را به سوی دشمن پیش می‌برد... چنان که شباهنگام کنار دژهای ایشان فرود آمد. [صفحه ۲۰] چون بر قلعه‌های مستحکم خیبر مشرف شد و سایه‌های غول آسا و پرظلام دژها را دید، از اسب پیاده شد و به یاران خود فرمود بایستند و چنان که عادتش بود و پیش از هر حادثه و هر جنگ، اول دعا می‌خواند دست‌ها را بر آسمان برگشود و به زاری چنین خواند: بار الها. ای پروردگار آسمان‌های هفتگانه و هر آن چه که بر آسمان‌ها سایه گسترده است، ای خداوند زمین‌های هفتگانه و هر آن چه که در بر گرفته‌اند، ای خداوند بادها و هر چه که بر آنها می‌وزند، از تو خیر و نیکویی این سامان و خیر و نیکویی مردم آن را مسئلت می‌داریم و از شر آن و شر هر چه در آن نهفته است بر آستان نجات تو پناه می‌جوییم... آن گاه با نگاهی عمیق و ژرفکاو، نگاهی که تمامی گستره سرزمین یهود را درمی‌نوردید و تسخیر می‌کرد و در سراپای تمامی قلعه و دژهای آهن‌پوش نفوذ می‌کرد، یک بار دیگر در قلعه‌ها نگرست و فرمود: در پناه رحمت، لطف و برکت خدا به این سرزمین درآیید. سپاه حرکت کرد و تا منزلگاه اتراق خود فرود آمد... در ساعات آخرین شب، نزدیکی‌های قلاع اردو زدند و آماده شدند. مبارزان یهود همواره پیش از سپیده‌دم، اسلحه برمی‌گرفتند و بویژه در این روزهای اخیر که خبر آماده‌باش سپاه پیامبر را یافته بودند از قلعه‌ها بیرون می‌زدند، صف‌های سپاه را مرتب می‌کردند و در نهایت نشاط و روحیه آماده جنگی به تمرین و آمادگی‌های رزمی می‌پرداختند. ده‌هزار سپاه بودند که به هنگام تمرین با نیزه و شمشیر غریو جنگی سر می‌دادند و چکاچاک سلاح‌هایشان تا فرسنگ‌ها راه دور در دل کوهستان‌ها می‌پیچید. اما از شگفتی‌های حادثه حضور پیامبر در دامنه خیبر، آن بود که آن شب [صفحه ۲۱] به خواب رفتند و فرماندهانشان آنان را برای تمرین‌های روزانه برنخیزانند. شگفت‌تر از همه آن که نوشته‌اند: آن شب حتی خروسی نیز آوایی سر نداد و تا طلوع آفتاب که هنگام خروج کارگران و کشاورزان از قلعه‌ها بود، آن‌سان که گویی تمامی خبیریان مدهوش شراب بیهوشی و مست و خراب خواب فراموشی‌اند افتادند و تا صبح بیدار نشدند. سپیده‌دم، ناآگاه و بدون کمترین آمادگی حصارهای خود را گشودند و در حالی که کارگانشان با بیل و ماله و تیشه برای کار روزانه بیرون می‌آمدند، متوجه حضور لشکر پیامبر شدند که همان نزدیکی، در میدان رو به روی قلعه فرود آمده و اردو زده بودند!... یهودیان به محض آن که با چنان صحنه‌ای رو به رو شدند فریاد برآوردند: لشگر محمد... لشگر محمد! و وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند و به درون دژهای خود درآمدند و درها را بستند. پیامبر چون حالت ایشان را دید، این همه را به عنوان طلیعه سعادت و فال نیکوی پیروزی در تحقق وعده الهی دید و چنین فرمود: الله اکبر «خربت خیبر» خدا بزرگتر است... خیبر ویران شد. و در پی سخن خود مضمون این کلمات عظیم هول‌انگیز را که رنگ و بوی آیات قرآنی را داشت تلاوت فرمود: الله اکبر. خربت خیبر. انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرين. وای بر روزگار تیره و تار مردمان اندرزن‌ناپذیری که ما بر سر آنان فرود آییم... [۳] یهودیانی که به قلعه‌های خود پناه برده بودند، بانگ و فریاد [صفحه ۲۲] برآوردند و به سایر دژها علامت دادند. ساعتی نگذشت که سکوت و

رعبی سنگین بر تمامی منطقه فرو افتاد و تمامی دژها حضور سپاهیان محمد را که شباهنگام ناگهانی و بی‌هنگام آنان را محاصره کرده بود دریافتند... آنان بر سر برجها، به سپاه اندک او می‌نگریستند که چگونه بی‌باک و مهاجم‌وار، خود را در معرض آسیب قلاع مستحکم درآورده بودند. پیامبر چنان که عادتش بود، پیش از آن که به دشمن اخطاری دهد، با آنان مذاکره‌ای کند و به حالتی صلح‌آمیز به دین و آیین خود دعوتشان کند، نه تنها بر هیچ قبیله و قلعه‌ای شیخون نمی‌کرد، بلکه حتی در عرصه کارزار نیز همواره می‌گذاشت که دشمن آغازکننده جنگ باشد و او هرگز خود در تعرض و حمله پیشدستی نمی‌کرد... و یهودیان با این که بر احوال او آگاهی کامل داشتند و می‌دانستند حمله ناگهانی نمی‌کند و شیخون روا نمی‌دارد، شدیداً ترسناک و بر روزگار خود بیمناک بودند. واقدهی نوشته است: پیامبر در ناحیه «منزله» فرود آمد. آن جا را منزلگاه خویش قرار داد و نافله شب را همان جا گزارد. در همین دم ناقه آن حضرت برخاست و در حالی که لگامش را در پی خود می‌کشید، آهنگ صخره‌ای را کرد و کنار آن زانو زد. پیامبر فرمود آزادش بگذارید که مأمور است. و دستور فرمود همان جا بار و بنه‌اش را فرو [صفحه ۲۳] آوردند. از عبارت بالا- چنین برمی‌آید که پیامبر بر اساس هدایت جبرئیل که عنان ناقه را در دست داشته، مکان منتخب ناقه را جایگاه اتراق و اردوی جنگ انتخاب کرده است. و این محل رو به روی قلعه‌ی نطاه بوده است. اما واقدهی بلافاصله پس از عبارت فوق نوشته است که حباب بن منذر بن جموح نزد پیامبر آمد و به او گفت اگر بر اساس وحی مأمور به انتخاب چنان مکانی هست که سخنی و اعتراضی نیست، اما اگر می‌توان رأی و نظر شخصی خود را داد، مکان مناسبی را در رابطه با مصالح و مسائل منطقه و نقطه جنگی انتخاب نکرده است. پیامبر پاسخ گفت: نه که بر اساس رأی و اندیشه و مشورت دوستان عمل خواهد کرد. آن گاه حباب به او گفت که جای مناسبی را که در تیررس دشمنان و نزدیک حصار میان نخلستان و نیز زمین‌های مرطوب، آن جا که از دستبرد احتمالی و شیخون یهود دستور دهد سپاه جایی دورتر از حصارهای دشمن و بیرون از سرزمین مرطوب، آن جا که از دستبرد احتمالی و شیخون یهود درامانند کوچ کند و میان خود و دشمن، پشته ریگستان را به عنوان مانع و سدی حایل دارند. پیامبر رأی او را پذیرفت و چنان که او گفته بود فرمان داد تا سپاه در آن موضع اردو بزنند... سپس واقدهی در ادامه گزارش خود چنین می‌افزاید: محمد بن مسلمه نیز آن شب آمد و گفت جایی به نام رجیع، صحرائی در نزدیکی‌های خبیر را پیدا کرده‌ام. بهتر است آن جا کوچ کنیم و آن جا را اردوگاه خود قرار دهیم. پیامبر نیز نظر او را پذیرفت و فرمود تا سپاه [صفحه ۲۴] بدان جا کوچ کنند... واقدهی می‌نویسد: حباب بن منذر به پیامبر گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرمایشان را بسیار دوست می‌دارند، آن‌ها را چون فرزندان خود عزیز می‌دارند. دستور بده نخل‌های ایشان را قطع کنیم. پیامبر موافقت کرد و فرمود: بسیار خوب نخلهایشان را قطع کنید... سپس ابوبکر آمد و گفت: ای رسول خدا مگر نه آن که خداوند به تو وعده پیروزی قطعی داده است. در این صورت چه لزومی دارد که این درختانی را که همه به تصرف تو درخواهند آمد، قطع کنیم. به نظر من بهتر است دستور دهی درختان را قطع نکنند. پیامبر پاسخ فرمود: بله. چنین است که تو می‌گویی. بگوئید تا درختان را قطع نکنند... به راستی کمی دقت در همین چند سطر این گزارشگر، نشانه عمق تشتت اندیشه و کمی بینش خود واقدهی و یا حداقل بگوئیم اعتماد او بر نقل‌های پریشان است. زیرا در همین یک فراز سخنش چندین قول متضاد، مضطرب و گونه‌گون که همگی نشانه تشتت، عدم ثبات و اضطراب اندیشه پیامبرانه است، گزارش شده است و این همه نشانگر این معناست تا بر اساس تفکر بعضی از مورخان و محدثان اهل سنت چنین بنماید که پیامبر، چندان خالی و عاری از خطا نبوده و هر از گاهی کمابیش دچار روش‌های مغشوش، تصمیمات مخدوش و سردرگمی‌های قابل نکوهش می‌شده است. اینک موارد خلاف و خطایابی را که واقدهی دانسته و یا ندانسته در یک صفحه کتاب خود به پیامبر نسبت می‌دهد برمی‌شماریم. از متن تاریخ مورخ سطحی‌نگر چنین برمی‌آید که پیامبر خود نمی‌فهمیده که کجا باید فرود آید که از تیررس و خطر دشمن درامان باشد!! تا آن که حباب و یا محمد بن مسلمه می‌آیند و به او جایگاه درست اتراق و [صفحه ۲۵] موضع‌گیری را می‌آموزند. همچنین ناقه‌ای که جبرئیل هدایتگر آن و مأمور الهی است (چنان که خود واقدهی در چند سطر پیش نوشته بود) مکان درست را نمی‌فهمند،

اما حباب بن منذر آن جایگاه را می‌شناسد و عقل او بهتر از جبرئیل امین و پیامبر کار می‌کند... این همه دروغ‌های ناشیانه و ناشایسته‌ای است که محدثان مغرض ساخته‌اند تا دامن خرد و عصمت پیامبر را (در مواردی این همه آشکار و قابل پرهیز از خطا) به آرایش شک و تردید و خطا بیالایند... همچنین واقدی نوشته است: که یک نفر آمد و به پیامبر گفت درخت‌های خرما را قطع کن. پیامبر گفت: چنین باشد. قطعشان کنید. آن گاه یک نفر دیگر (ابوبکر) آمد و گفت آن‌ها را قطع مکن. باز گفت: چنین باشد، قطعشان نکنید... این گونه گزارشات دروغین نشانگر آن است تا بنمایند پیامبر از خود اراده و درایت چندانی ندارد و تصمیمانش اغلب متضاد، مضطرب و مبتنی بر خرد برتر و نظرات اصلاحی یاران و اصحاب است... در حالی که نه تنها شأن پیامبر که عقل اولین و آخرین گیتی است از چنان تذبذب آرا، نقص و اتهاماتی مبراست، بلکه حتی از فرماندهی معمولی و سرجوخه‌ای با خردی متعارف نیز چنان سفاهت رأی و تناقض حکم و عملی زبینه نمی‌افتد... همچنین بر خواننده است تا به نام‌ها و نشان‌ها دقت کند و بنگرد که چگونه اهل تسنن با طرح و ذکر نام‌هایی بی‌مورد چگونه می‌کوشند تا افرادی را در مکان‌ها و موارد مختلف مطرح دارند، و به مناسبت‌های مختلف هر چند اگر به زیان شخصیت پیامبر باشد آن نام‌ها را در ذهنیت خواننده همواره، و پیایی چون میخ بکوبند... به طور نمونه، در همین [صفحه ۲۶] جنگ خیبر چهره‌های مشهور، پرطمطراق و صاحب عنوان از اصحاب و یاران پیامبر را داریم که در این جنگ، مثر کمترین ثمری نبوده‌اند... نه تنها مثر ثمری نبوده‌اند، بلکه از خود نقص و ضعف و ناشایستگی بسیار نشان داده‌اند... آن گاه مورخانی را می‌بینید که به جبران آن چه که این جا و آن جا از آن‌ها به وقوع پیوسته، ناگاه بدون هیچ زمینه و ضرورتی موجه، نامشان را پیایی مطرح می‌کنند و فی‌المثل ناگاه بسیار نابجا از جایی سبز می‌شوند و رهنمود و سفارشی به پیامبر می‌دهند که اگر هم آن رهنمود را نمی‌دادند و یا هزاران مرتبه از آن رهنمودها می‌دادند هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و به اندازه بال پشه ارزش نمی‌داشت و در سرنوشت امور و مسائل مسلمانان کوچکترین نقش ارزشی‌ای ایفا نمی‌کرد... به طور نمونه از نامها و چهره‌هایی که بویژه خواننده‌ی هوشمند باید در آن تأمل کند، نام «محمد بن مسلمه» است. چه مورخان اهل تسنن و بویژه مورخان چهره‌ساز و دروغ‌پرداز اموی کوشیده‌اند از او، که چندان شعشه افتخاری در عرصه تاریخ اسلام ندارد - و بهادر مسلکی در حد اندیشه و عمل خالد بن ولید و عمرو عاص بیش نیست و حتی به لحاظ قدرت و شهامت از آن دو کمتر است و بویژه از کسانی است که به مخالفت با علی در آمد و به روزگار خلافتش حتی از بیعت با او سرزد - شخصیتی رقیب و هم‌تراز علی بن ابیطالب بسازند و بسیاری از افتخارات علی را، چنان که خواهد آمد، از علی، آن مجموعه کمال و یوسف جمال غصب کرده بر تن نااندام و نادلآرام او بیاریند. چنان که پیش از این گذشت تردیدی نیست قصه ناقه و مأموریت وحیانی [صفحه ۲۷] آن، مبنی بر آن که رو به روی حصار نطاه را به عنوان اردوگاه انتخاب کند نیز حتی خبری وهمی و جعلی بیش نمی‌تواند باشد: زیرا چگونه ممکن است که چشمان وحی آسمانی آن قدر روشنایی و بینش نداشته باشد که پیامبر را آن‌سان در معرض تیررس و آسیب قطعی دشمن قرار دهد که پیامبر نه تنها در زمانی کمتر از یک ساعت انتخاب وحی الهی را مصلحت‌آمیز ندیده، به سود سپاه و خردمندانه نیابد، بلکه سریعا تغییر مکان دهد و اردویش را به رجیع، آن جا که حباب بن منذر و یا محمد بن مسلمه انتخاب کرده‌اند. تغییر دهد؟ پس کاملا پیداست پیامبری که قدرت آن را دارد سپاه خود را روزها و شب‌های متمادی، چنان پوشیده و مخفی از راه‌های سخت و صعب‌العبور به حرکت در آورد که یهودیان قلعه با آن که منطقه را شدیداً تحت پوشش جاسوسان خود دارند، به ناگهان و سپیده‌دم روزی که سر از خواب برمی‌دارند غافلگیرانه و سخت نامنتظر با او رو به رو شوند، چنان پیامبری که برترین و هوشمندترین فرماندهان جنگی در برابر خرد و درایتش، چون کودکان دبستانی در برابر استادان بیش نیستند، قطعاً چنان مردی آن قدر نیز بینش دارد که اردوگاه لشکرش را چنان درست انتخاب کند تا بیهوده در معرض تیر و تلف، خطر و هدف دشمن قرار نگیرد... باری از همان آغاز پیداست که پیامبر اردوی جنگی خود را آگاهانه در منطقه «رجیع» سامان داده و از آن جا به کار جنگ پرداخته است... بدین گونه است که جنگ خیبر که نه یک جنگ، بلکه سلسله‌ای متمادی از صحنه‌ها و درگیری‌های مختلف است آغاز

می‌شود... اما از همان آغاز جنگ یک مطلب آشکار است... و آن این است که [صفحه ۲۸] فتح خیبر به جهت مواضع سوق الجیشی و قلاع فراوان آن، آسان نمی‌نماید و هر دو طرف جنگ به خوبی می‌دانند که به زودی درگیر هولناک‌ترین رویاروییهای تاریخ جنگ‌های سرزمین عرب خواهند شد: از همان فردای استقرار سپاه، پیامبر چنان که عادتش بود خیبریان را به اسلام و تسلیم خواند... همچنین بعضی از مورخان نوشته‌اند عادتش چنان بود که سپیده‌دم پیش از هر جنگ صبر می‌کرد تا مگر اذان و اقامه نماز را از منطقه خصم بشنود... در صورت شنیدن چنان بانگی نه تنها حمله نمی‌کرد بلکه نهایت مساعی خود را در ابلاغ سلم و محبت، رفق و رحمت بیشتر بر مردم آن سامان مرعی می‌داشت و در رفع تمامی حوایجشان به دل و جان می‌کوشید. از فردای همان روز جنگ عملاً آغاز شد و او سپاهیان خود را در آرایشی که بتوان با جنگاوران دژهای دژ آگین و مسلح رو به رو شد، بسیج نبرد نمود... نخستین میدان کارزار و رویارویی دو سپاه منطقه نطاه بود... چنین به نظر می‌رسد که حصار ناعم و نیز حصار صعب بن معاذ و همچنین دژ سخت و صعب نطاه در همین منطقه نطاه بوده است... اولین روز جنگ بدین سان آغاز می‌شد.

حربی!

پیامبر فرمان داد لشگر از پایین نطاه به جانب فراز، به سوی بالای قلعه [صفحه ۲۹] پیشروی کنند... یهودیان نیز چنان که از مقاومت‌های قابل پیش‌بینی شدید و پیشروی‌های آنان برمی‌آمد آرایش جدید و خاصی پیش گرفتند... آنان چندین فرمانده جنگاور و مبارز قدرتمند داشتند که فرماندهی هر دژ با هر یک از ایشان بود... ضمن آن که بعضی از این دژها از زیر زمین به یکدیگر راه داشتند، فرماندهان و جنگاوران قدرتمند، به مناسبت نیاز جنگی و مصالح نظامی گهگاه در یک قلعه و یا میدان مقابل آن فراهم می‌آمدند تا با تمامی قدرت، دشمن را درهم بکوبند... فرماندهان یهود بویژه حارث برادر مرحب خیبری این بار به این نتیجه قطعی رسیده بود که باید در رویارویی با سپاه اسلام از حالت انفعالی صرف خودداری کنند و حملات مهاجمانه و کر و فری فعالانه در پیش بگیرند. حارث پیش از جنگ چنین نظر داده بود که بهتر است لشگر را بیرون از دژ مستقر کنند و در درون دژها سنگر نگیرند. او مبارزه رویارویی را به دلیل فقط روحیه برتر برای یهودیان شایسته‌تر می‌دید. به سایر فرماندهان گفته بود: تجربه جنگ‌های پیشین ثابت کرده که یهودیان در دژهایشان نتوانسته‌اند با محمد بستیزند و مقاومت کنند. این گونه جنگیدن نه تنها به اسارت و ضعف، بلکه به شکست کامل یهودیان منتهی گشته است... او پیشنهاد کرده بود بهتر آن است بیرون دژها با سپاهیان محمد بجنگند... بعضی از فرماندهان به او پاسخ گفته بودند که این دژها را نباید فی‌المثل با قلاع بنی‌نضیر و حصارهای بنی‌قینقاع مقایسه کرد. زیرا این دژها واجد مزایایی چنداند که قلاع بنی‌نضیر و بنی‌قینقاع هرگز از آنها برخوردار نبوده‌اند. اول آن که این دژها بر دامنه کوه‌ها استوار گشته‌اند و تعدادشان بسیار بیشتر از قلاع درون شهری مدینه است و به هر گونه سلاح و آذوقه و تجهیزات مجهزاند. [صفحه ۳۰] همچنین تعداد نفرات خیبر بسیار بیشتر از نفرات یهودیان مذکور است. اینان چنین نظر می‌دادند که باید در دورن دژها سنگر گرفت و از مواهب سوق الجیشی برای درهم کوبیدن سپاه محمد و در نتیجه معطل کردن و به استهلاک رساندن قدرت او نهایت استفاده را کرد. اما حارث، مرحب و سایر جنگاوران چنین استدلال می‌کردند که علاوه بر استفاده از این مواهب، باید در برابر سپاه محمد جنبه تهاجم و حملات تعرضی نیز داشت. اینان می‌گفتند بهترین راه آن است که سپاه یهود، در بیرون از دژها آرایش ببینند و منتظر باشند تا سپاه محمد خود را به سامان قلعه‌ها برسانند. در آن حال ضمن آن که بخشی از جنگاوران در صحنه با آنها می‌جنگند، بخشی از تیراندازان و نیزه‌داران از بالای قلعه آنها را به زیر رگبار تیر و نیزه خود بگیرند... سرانجام این رأی پسندیده شد و بهترین شیوه تشخیص داده شد. یهود تغییر روش داد. جنگجویان قدرتمند و مهاجم بیرون از دژها صف زدند و آرایش دادند. بخشی از سپاهیان نیز بر بالای قلعه‌ها مستقر شدند. فرماندهان سربازانی که بیرون بودند، دستور دادند دژها پشت سرشان بسته شود و چنان گمان رود که اصلاً قلعه‌ای وجود ندارد و آنان باید با تمام قدرت و اعتماد به نیرو و

کارایی خویش و نه به پشتگرمی قلعه‌ها، بلکه بیرون از دژ، دشمن را درهم بشکنند و عقب برانند... البته در لحظه خطر جدی و احتمال هر گونه ضعف و شکستی بلافاصله در قلعه‌ها گشوده می‌شد و سربازان به درون پناه می‌بردند. ولی حتی المقدور جنگ باید مهاجمانه و در حالت فعالیت محض و پیشروی کوبنده انجام می‌شد... [صفحه ۳۱]

غطفانیان

این چنین بود که سپاهیان اسلام با مبارزان یهود رو به رو شدند... یهودیان دل از مرگ و زندگی شسته و با تمام قدرت می‌جنگیدند. به وضوح معلوم بود که آنان تمامی حیثیت و هستی و شجاعت خود را وقف این کارزار نهایی کرده‌اند. با پهلوانان نشان از دژ نطاه بیرون ریختند و در قلعه پشت سرشان بسته شد. چنان که گویی اصلا قلعه‌ها وجود ندارند. و آن گاه سربازانی که بر بالای باروها بودند، مسلمانان را زیر رگبار تیرها قرار دادند... باران تیر چنان می‌بارید که گویی از آسمان رگبار می‌ریخت... مسلمانان حیران و درمانده کاری از پیش نبردند... واقعی نوشته است: در اولین روز نبرد، پنجاه تن از مسلمانان (فقط) با تیر دشمن به سختی مجروح شدند. این جمله گواهی‌ای تلخ و سهمگین بر سختی کارزار است. پر آشکار است که تعداد مجروحان از آسیب زخم شمشیر و سایر سلاح دیگر را باید بر آن تعداد افزود. مسلمانان زخمیان خود را به منطقه رجیع برمی‌گرداندند و آن جا مداوایشان می‌کردند... این مسأله نه روز اول، بلکه روزهای دیگر نیز به وقوع پیوست... هر روز مسلمانان به سختی می‌جنگیدند و کاری از پیش نمی‌بردند. نوشته‌اند جنگ ده روز بیرون از نطاه به طول انجامید و مسلمانان کاری از پیش نبردند... مرحب، حارث، یاسر و سایر فرماندهان یهود در نهایت قدرت و جسارت می‌جنگیدند و اجازه پیشروی به سپاه اسلام را نمی‌دادند. به این تعداد فرماندهان باید نام سرداران و دلاورانی دیگر از یهود را افزود: [صفحه ۳۲] اینان داوود بن قابوس، ابوالبائت، ربیع بن ابی‌الحقیق، مره بن مروان و ضحیح خیبری بودند... بعدها خواهید دید که تمامی این دلاوران هفتگانه نامبردار که چونان کوهی استوار برجا ایستاده و نه تنها اجازه کمترین پیشروی به مسلمانان را نمی‌دهند، بلکه در نهایت جسارت و قدرت در همشان می‌کوبند، فقط در یک روز و به دست توانای یک جوانمرد و در یک ساعت و پیاپی، یکی پس از دیگری به خاک هلاک خواهند افتاد... مسلمانان گرسنه بودند و آذوقه چندان نیز نداشتند و حال آن که قلاع خیبر، تکافوی سالیانی چند، آذوقه را در دورن انبارهای خود داشت. همچنین بعضی از مسلمانان به جهت خوردن سبزی و میوه‌های نوبر صحرا که تب‌آور بود، دچار تب و درد شدند... اما مشکل اساسی مسلمانان نه تب و نه درد و نه گرسنگی و کمی آذوقه ایشان، بلکه مقاومت دلیرانه یهود بود که با تمامی قدرت و شدت، امکان هر گونه پیشروی را از رزمندگان مدینه سلب کرده بودند... یهودیان علاوه بر شجاعت از تجهیزات و نفرات بسیار بیشتری برخوردار بودند (تعداد آن‌ها را از دوازده هزار تا چهارده هزار، بیست هزار و بلکه بیشتر نیز نوشته‌اند). علاوه بر ده هزار جنگاور آماده‌ی تکاور، چهار هزار تن از جنگجویان غطفان نیز به کمک اینان آمده بودند. اینان هم‌پیمانان یهود بودند که بر اثر مساعی کنانه بن ابی‌الحقیق به خیبریان پیوسته بودند. کنانه وعده یکسال خرمای خیبر را به اینان داده بود و اینان چهار روز قبل از وصول لشکر اسلام به سامان‌های قلاع، به خیبر رسیده بودند. پیش از آغاز نبرد و درگیری، پیامبر که حتی المقدور خوش نداشت [صفحه ۳۳] جنگ‌ها به تلفات و خونریزی بینجامد، سعد بن عباد را به سوی غطفانیان گسیل داشت. سعد مأموریت داشت که با رئیس غطفانیان عیینه بن حصن صحبت کند و آنان را از یاری یهودیان باز دارد. پیامبر می‌دانست که غطفانیان جمعی عرب‌اند که به خاطر نیاز آذوقه و به طمع خرمای یهودیان به یاری آنان آمده‌اند. در نتیجه به خاطر آذوقه و خوراک جانشان را فدایی یهود خواهند کرد. پیامبر به سعد فرمود: نزد عیینه برو و به غطفانیان بگو باز گردند و دست از جنگ بشویند و در عوض همان محصول یکساله‌ای را که از خیبریان می‌خواهند ما به آن‌ها می‌دهیم. زیرا خداوند وعده حتمی و پیروزی را به ما داده است. همچنین به عیینه یادآوری کند که پیش از این نیز در جنگ احزاب، فریب یهودیان را خوردند و به وعده خرمای یکساله خیبر درگیر جنگی شدند که هم برای یهود و

هم برای غطفانیان جز مذلت، خفت و شکست نداشت. اینک اگر مسأله آنان آذوقه و نیاز به خوراک است پیامبر خدا وعده می‌کند که به هر گونه که هست آنان را به بهترین وجه تأمین نماید... پیامبر برین معنا، یعنی اجتناب از جنگ و صلح و مسالمت با غطفانیان اصرار داشت. زیرا مشرکین منطقه با آن که بت پرست بودند، کمتر از اهل کتاب یهود کین و تعصب و حقد دینی داشتند و به هر حال می‌شد بر هدایت و نجات معنوی و مادی آنان دل سوزاند و پافشاری کرد. و تاریخ نیز اتفاقاً این معنا را به وضوح تمام اثبات کرده است. بسیاری از قبایل شرک عرب، هزار هزار به اسلام گرویدند و دست از ظلم و جهالت، کفر و ضلالت خود برداشته به آیین توحید گرویدند. بت‌هایشان را به دور افکندند و [صفحه ۳۴] پیشانی بندگی بر خاک ساییدند. خدای یگانه را پرستش آغاز کرده و به رسالت پیامبر توحیدی وی اعتراف و اقرار نمودند. در حالی که از یهودیان متعصب جز تک و توک و گهگاه یکی این جا و یکی آن جا، به دین توحید و آیین یکتاپرستی که اتفاقاً خودشان و کتب مقدسشان نیز مدافعان همین آیین بودند، نگریدند. این همه نشان می‌دهند که باطن یهودیان به تباهی حقد و حسد و ظلام، جاه و ثروت و مقام و آرایش نژادپرستی آلودگی تمام دارد و آنان دانسته و عامدانه به هیچ وجه نمی‌خواستند و نمی‌خواهند تسلیم حق شوند...

رجز

باری پیامبر سعد بن عباد را اولین روز جنگ و پیش از هر گونه درگیری به سوی عینه گسیل فرمود. اینان نیز در حصار ناعم و در منطقه نطاه بودند. سعد بیرون حصار بانگ زد و گفت می‌خواهد عینه را ببیند. فرماندهی دژ با مرحب یهودی، از بزرگترین رزم‌آوران خیبر بود. از بالای دژ پاسخ داد با او چه کار دارد. گفت سخنی خصوصی که فقط باید به خود او بگویم. مرحب عینه را فرا خواند و گفت سعد بن عباد با او کار دارد. هر دو دریافتند برای چه کاری آمده است. و می‌خواهد به هر نحو که هست اتحاد غطفانیان را با خیبر به هم بزند و با وعده و وعید آنان را از همیاری با یهود باز بدارد... عینه به مرحب گفت بگذار به داخل دژ بیاید و از نزدیک استحکامات دژ، قدرت پایداری، اتحاد و نیروی ما را ببیند... مرحب بر عکس او چنین نظر داد که نه. بهتر آن است تو پایین نزدش بروی... زیرا بیم دارم مناطق آسیب‌پذیر قلعه را تحت نظر بگیرد و [صفحه ۳۵] راه‌های ورود و خروج احتمالی و موقعیت درونی کلی قلعه را بفهمد... بدین ترتیب عینه بیرون آمد و با سعد به گفت و گو پرداخت. سعد به او گفت که تجربه جنگ خندق آموزگاری صادق برای او بوده است. بهتر آن است که دست از یاری خیبریان بردارد و بیهوده خون غطفانیان را به خاک نریخته، جانشان را به بازی نگیرد... زیرا به هر حال پیامبر، به او وعده یاری و آذوقه خواهد داد. اما عینه بر نقطه نظرات خود پای می‌فشرد و چنین استدلال می‌کرد: نبرد احزاب با این جنگ، زمین تا آسمان فرق دارد. هیچ نیرویی نیست که با این حصارهای سهمگین، بلند، استوار و روئین و سپاهیان جنگ آزموده و ساز و برگ فراوان بتواند مقابله کند. محمد این بار به نابودی کامل خود اقدام کرده است و هرگز نباید کمترین امید موفقیت داشته باشد. وانگهی یهودیان تصمیم گرفته‌اند بیرون از قلعه‌ها بجنگند... و این عمل به معنای آن است که با تمام ایمان و قدرت خود، اعتقاد به پیروزی خویش دارند. اینان مثل قریش نیستند که سپاهی را علیه محمد به سوی مدینه گسیل دارند و در صورت عدم توفیق بازگردند... اینان هیچ راه و چاره‌ای جز پیروزی ندارند. سوگند خورده‌اند که این بار برای همیشه غائله هائله‌ی وی را به پایان برسانند. سعد هر چه سخن گفت به جایی نرسید و عینه با تمام قدرت به جانب‌داری از یهودیان برآمده بود و جز سر جنگ و خونریزی نداشت. سعد ناموفق بازگشت... و جنگ، چنان که شرح آن رفت آغاز شد... اما چنان که خواهیم دید این پافشاری و اصرار عینه نیز راه به جایی نبرد. محدثان گفته‌اند چندین روز پس از جنگ، نیم شبی ناگهان غطفانیان از دژ خود بیرون زدند و راه قبایل خود را پیش گرفتند و گریختند... دلیل [صفحه ۳۶] این امر چندان واضح نیست. گفته‌اند ناگاه در دل شب کسی فریاد برآورد: «ای غطفانیان شیخون... غطفانیان را زدند و گرفتند...» کسی نمی‌داند آیا این صیحه و فریادی آسمانی و یا تمهیدی از سوی سپاهیان اسلام برای ترساندن ایشان بود؟ همچنین کسی نمی‌داند که غطفانیان، چنان

که خواهد آمد، پس از دیدن آن که دستهایی موسوی و یداللهی در قلعه خیبر را برکند و قلعه را گشود، از ترس آن که با قلعه آنان نیز بر همین گونه رفتار شود گریختند؟... هر چه بود گریختند و دیدند نیم گرسنه زنده باشند بهتر از آن است که دسته جمعی به هلاکت برسند... از این رو از رؤیای خرماهای شهد آگین و چنان خواب شیرین زهر آگین بیدار شدند و جان خود را نجات داده گریختند... پیامبر نیز اجازه نداد کسی متعرضشان شود و حتی یک تن از آنان را آزار دهد. این همه سهل است، پس از پایان جنگ و پیروزی مسلمانان و آن گاه که تمامی قلاع گشوده شد و خیبر با تمامی آذوقه و خوراک و سلاح جنگی و همه چیزش در دسترس تصرف مطلق مسلمانان درآمد، عینه پیشوای غطفانیان بلافاصله خود را به پیامبر رساند و عرض حاجت و نیاز کرد. پیامبر را می شناخت و روحیات خلق کریم و بخشایشگر عظیم او را می دانست... به او همچون درویش خوشه چینی که به هنگام درو و خرمن، بر بالای مزارع حاضر می شود، گفت: به من نیز از این غنایم چیزی می دهی؟ پیامبر فرمود: چه می خواهی؟ پاسخ گفت: آذوقه و خوراک. پیامبر به او فرمود: این کوه نیز از آن تو... و عینه نگاه کرد کوهی تل انبار شده از آذوقه و خرما و غنیمت آن جا بار شده بود... پیامبر تمامی آن همه را به مرد و قبیله او بخشید... و نه تنها به خاطر دو بار [صفحه ۳۷] همکاری و همیاری اش با یهودیان توبیخش نکرد بلکه بدین گونه کریمانه از محبت و رحمت خود برخوردارش فرمود. باری یهودیان مصر بر جنگ بودند و در آغاز چنین گمان می رفت که احتمالاً و چنان که در جنگ های پیشین نیز رخ داد در همان ساعات اولیه جنگ از ابتکار عمل و پیشروی ای شایسته تأمل برخوردار خواهند بود... این مسأله در جنگ احد و گهگاه جنگ های دیگر نیز رخ داده بود... اما احد فقط یک روز به طول انجامید و سپس در همان یک روز سرنوشت جنگ مشخص و معلوم گشت. در حالی که دفتر جنگ خیبر در روز اول ورقی دگرگون داشت. آن روز از آغاز تا پایان یهودیان چنان قدرتمندانه جنگیدند که سپاه اسلام را به شگفتی درآوردند. سربازان و جانبازان سپاه اسلام نیز به راستی غوغا کردند و نهایت ایثار و فداکاری را از خود بروز دادند... اینان چنان که هر سرباز مؤمن، متقی و پارسا وظیفه داشت و مکلف بود در برابر چندین نفر مقاومت کند، با آن همه حمله، پایدرای و مقاومت کاری از پیش نمی بردند و در سد آهنین و یکپارچه مقاومت یهود که چونان کوه استوار و نستوه بود، رخنه ای نمی توانستند نمود. روز اول چنین گذشت. روز دوم نیز. روز سوم همچنین فرا آمد و مسلمانان کاری از پیش نبردند. این ماجرا بر همین گونه ادامه یافت و هفت روز بلکه تا ده روز به طول انجامید. از شگفتی های این جنگ آن بود که از همان اولین روزی که مسلمانان به خیبر رسیدند و اردو زدند علی دچار چشم دردی آن چنان شدید و مدید، سهمگین و سنگین شد که حتی نتوانست خمیه خود را ترک کند. [صفحه ۳۸] نوشته اند که درد چنان امانش را بریده بود که حتی یک بار نیز، برای چند دقیقه نیز نتوانست در جبهه حضور یابد. برداشتن اسلحه سهل است، حتی راه رفتن نیز نمی توانست و برداشتن چند گامی را نمی یارست و باید دستهایش را می گرفتند و به کمک راهنما گام برمی داشت. چنان بود که جلوی پایش را نیز نمی توانست ببیند و اگر می خواستند از جایی به جایی انتقالش دهند باید سوار بر ناقه و یا استرش می کردند. عجیب تر از این معنا آن بود که خود پیامبر دچار شقیقه دردی عجیب شد... واقدی نوشته است این روزها که مسلمانان حمله می کردند و کاری از پیش نمی توانستند برد، «پیامبر روزها را با اندوه بسیار به شب می آورد». حقیقت این است که او روز و شب خود را باید با درد و اندوهی جسمانی و روحانی به سر آورده باشد. از متن واقدی و مورخان دیگر چنین برمی آید که پیامبر نیز احتمالاً به سبب بیماری نمی توانسته در جنگ شرکت کند. برای ما به گونه روشن و بی کمترین تردید آشکار است که پیامبر، در آن دو روز اول جنگ، از ورود مستقیم به عرصه پیکار خودداری کرده است: اگر در جنگ های بدر، احد و احزاب او پیشاپیش سپاهیان خود و در کانون معرکه قتال حضور داشت، در جنگ خیبر چنین نبود. این که چرا در جنگ خیبر حضور نیافت، و در حالی که علی نیز در پشت جبهه، دردمند و بیمار و امانده افتاده بود، دقیقاً معلوم نیست. آیا به جهت آن بود که خودش سر درد داشت و شقیقه هایش از شدت درد می کوفت؟ نوشته اند نیمی از پیشانی، شقیقه تا گردنش را درد وحشتناک می گرفت و امانش را می برید... اما نه گلایه ای می کرد و نه کمترین شکایتی... [صفحه ۳۹] احتمالاً می توان حدس زد این دردها

گاهگیر بوده و تمامی این ده روزه شکست را فرا نمی گرفته است. پس علت این که سپاهیان می رفتند و در تمام این ده روزه کارزار، شکست خورده و منهدم برمی گشتند و معهدا خود او در جنگ شرکت نمی کرد چه بوده است؟ در حالی که سپهسالار و سردار لشگرش علی که تا کنون تمامی فتوح و پیروزی جنگ های پیشین به دست توانای او انجام گرفته، او نیز در بستر ناتوانی درد افتاده و نمی توانسته کاری از پیش ببرد... پرسیدنی است حال که علی ناتوان از جنگ است و سایر رزم آوران نیز کاری پیش نمی برند، چرا خود پیامبر در آن ده روز اول پرچم را به دست نگرفته و به جبهه ستیز با یهودیان نپرداخته است. این سؤالی کلی و قابل طرح است که باید آن را پاسخ داد و سرسری از آن نگذشت... به نظر چنین می رسد که قرآن چنین گفته است: «انما انت منذر و لكل قوم هاد: همانا ای پیامبر تو بیم دهنده ای و هر قومی هدایتگری دارد.» و قریب به اتفاق مفسران شیعه و سنی چنین تفسیر کرده اند که مراد خداوند «از بیم دهنده» پیامبر، و از هدایتگر «علی» بوده است، [۴] نشانگر این معناست که تو باید تبلیغ پیام کنی، هشدار دهی، و بیم دهنده باشی، اما به لحاظ اجرائی و تنذیر و به بازوی شمشیر، هدایتگری دیگر یعنی علی مجری عملی امر هدایت و پیش بردن امت تو به سوی آن پیام و انذار باشد... این معنا را در مورد پیامبران مجاهد و مبارز دیگر چونان موسی [صفحه ۴۰] و سپهسالارش یوشع، طالوت و داود، داود و اوریا و دیگران نیز می بینیم... چنین می نماید هر پیامبر مبارز، علاوه بر آن که خود باید در متن مجاهدات و مقاتلات امت خویش شرکت مستقیم جوید، اما عملاً فرماندهی و سپهسالاری خویش را باید بر عهده دلیری از سالاران قوم خود بسپارد، تا او در امتداد تبلیغ، علاوه بر بازوی انذار و هدایت، بازوی پیکار و هدایت نیز برای وی باشد... دلایل این که چرا خداوند به پیامبر فرمان نداد و بر او روا نمی دید که خود فی المثل پرچمدار جنگ علیه یهودیان باشد، چند چیزی می تواند باشد: ۱. این که او امر انذار و هدایت را به مشارکت با نزدیکترین چهره های الوهی، که چونان خود اوست باید به پایان ببرد... و علی باید در این معنای سترگ و مأموریت گرانقدر نقش و اثری چونان او بر عهده داشته باشد؛ ۲. همواره شأن فرمانده و پادشاهان بزرگ، برتر و اجل از آن است که فرماندهی و سپهسالاری جنگ را نیز خود بر عهده گیرند... و پراشکار است که زیننده تر آن است هر پادشاه علاوه بر آن که در هر جنگ شرکت می کند، امر پیروزی، فتح، و سپهسالاری لشگر را به امین ترین، قدرتمندترین و شایسته ترین فرد مقرب خود بسپارد؛ ۳. مقام نزهت و قداست پیامبر که رحمه للعالمین و سرچشمه و مظهر هر محبت و بخشایش است، زیننده آن است که عملاً خود از درگیری و رویارویی مستقیم و بویژه سپهسالاری و پرچمداری جنگ که همه جدال و قتال است خودداری کند و این امر مهم را به دیگری واگذار نماید... این همه دلیل آن معنا بود که پیامبر عملاً در جنگ با یهودیان خود [صفحه ۴۱] پیشقدم نشد و حتی در همان حال بحرانی اندوه شکست نیز شخصاً اقدامی نکرد... اما آن چه که برشمردیم رویه ها و ظواهر مسائل است. به زعم ما دلیلی قوی تر از این همه نیز در این میان قابل بررسی است. چنان که خواهیم دید پیامبر در فقدان علی که بیمار و ناتوان افتاده است نه تنها خود به جنگ مبادرت نکرد، بلکه آن قدر شکیبایی ورزید و صبر کرد تا سایر سپهسالاران لشگرش از بوته آزمون های گونه گون در آیند... روزها مسلمانان حمله می کردند و حتی بعضی شان که به راستی از جان گذشته بودند با تحمل شداید و سختی های مافوق طاقت بشری، باز کاری نمی توانستند برد. زیرا دشمن بس قوی بود. نه تنها حصار و دژ یهودیان استوار، ناگشودنی و قوی بود، بلکه پهلوانان آنان چونان مرحب، یاسر، حارث و دیگران نیز شکست ناپذیر و بس استوار و قوی بودند... مسلمانان کاری از پیش نمی بردند. سرداران هیچ کاره شده بودند و پیامبر صبر می کرد و در غم و اندوه شکیبانه خود در سکوتی عمیق و سنگین به یاران خود امکان آن را می داد تا مگر در غیاب علی کاری کنند و پیروزی را نصیب لشگر کنند. زیرا بعضی از اصحاب آن سان که باید و شاید قدر علی را نمی دانستند و نقش عظیم او را در فتوحات اسلامی نمی فهمیدند. آنان چنین می پنداشتند که چون علی به سهولت و با نیرویی اعجاز آسا کار جنگ را به سامان می برد تو گویی هیچ کار عظیم و فداکاری ای کریم، فوق قدرت و طاقت بشری نمی کند و بلکه امور به گونه خود به خودی به سامان می رسند و جنگ به پیروزی می آید. آری این عادت بشر است که چون به قدرت، علم، هنر، کارآیی و کمال کسی عادت کرد، تو گویی این همه چیزی عادی، معمولی و

متعارف است و [صفحه ۴۲] برای به وجود آمدن جمال پر جلال چنان کمالی هیچ کوششی مصروف نگشته و هیچ مجاهدتی به کار نرفته است. نه روحی ریاضتی کشیده و نه جانی سختی‌ها و مرارتی دیده و نه قلب و تنی در تطهیر و پالایش خود، ذره ذره و لحظه لحظه هزاران بار خود را قربانی حق کرده است. آدمی گمان می‌کند ایثار، عظمت و سجایای کمال بزرگان، خود به خودی، جادوآسا و بی‌هیچ طی طریقت، سلوک و صعوبتی به دست آمده است. نه عزم اموری به کار رفته و نه جان صبوری نثار گشته و نه نفس و روحی هر روزه هزاران بار به حلقومی رسید تا این چنین در نهایت پالایش و ریاضت، فداکاری و عبودیت به چنان استوای گنج رحمت حق که همان رنج زحمت خلق است نزدیک و نایل شده. آدمی همه چیز را سهل و ساده می‌بیند. او چه می‌فهمد؟... گمان می‌کند زخمی که مجاهد در طول جنگ می‌خورد بیشتر از آن ورم دایم پا که پیامبر به هنگام نماز در پای خود دارد درد می‌آورد... او چه می‌داند درد و داغ روح عاشق و مشقت جسمانی‌ای که پیامبر به هنگام نماز و بی‌خوابی‌های طولانی شبانه در سراپای خود دارد، از تمامی زخم‌های مجاهدان در طول تمامی تاریخ جنگ‌های بشری بیشتر و عظیم‌تر است... این دردها درد بندگی و عشق است و سری مکتوم میان خدا و پیامبر است. درد شیرین، شکنجه‌بار و تعریف‌ناپذیر عشق و بندگی است. آدمی از رنج و ریاضتی که پیامبر و علی در عبودیت و تربیت نفس خویش برده‌اند تا آن که مربی بشریت شوند چه می‌فهمد؟... از این رو یکی از دلایلی که پیامبر حلیمانه صبر می‌کرد و کار را به دست سپاهیان خود سپرده بود تا در غیاب علی تمامی رشادت و شجاعت خود را به منصفه [صفحه ۴۳] ظهور رسانند و لشگر را از این ورطه زبونی و گسست، هزیمت و شکست نجات دهند همین بود... چونان انجمن عرضه‌ی هنر سخنوری و شاعری عرضه را به آنان واگذار کرده بود، تا آنان نیز چامه‌های طبع هنرآفرین خود را عرضه دارند و به آزمون و قضاوت همگان برسانند... مبدا آن که روزگاری آید و کسی بگوید که من فرصت اظهار وجود و کارآیی نمود نیافتم... هر چند در جنگ‌های پیشین هر کس هر چه در چنته داشت عرضه کرده و به منصفه نقد و داوری عموم وانهاده بود. بدین گونه روزهای اولین محاصره خیبر، بدون کوچکترین ثمری گذشت و کمترین توفیقی به دست نیامد. چند تن از سرداران مهاجران، چنان که داستان‌شان به تفصیل خواهد آمد به سرکردگی سپاه و مأموریت حمله انتخاب شدند و دست از پا درازتر و در نهایت شکست و خواری بازگشتند. نه تنها بازگشتند بلکه فرار کردند و فرماندهان، سربازان را و سربازان، فرماندهان را به زبونی و ترس متهم داشتند... آری این همه برای آن بود تا قدر علی هم امروز و هم فردا، در فرداهای تحریف حقایق و دستبردهای به وقایع دانسته و معلوم شود و امت هم امروز و هم فردا منصفانه با خود بیندیشد که در فقدان او امور لشکر اسلام به کجا می‌انجامید و آیا به راستی در فقدان او از اسلام نام و نشانی بر جای ماند؟ چنان که گفتیم پیامبر اردوی خود را در رجیع زده بود. اما خود هر صبحدم در عرصه جنگ حاضر بود... وی دو زره بر تن داشت و روپوش و کلاهخودی بر سر نهاده و بر اسبی به نام «ظرب» سوار بود. شمشیرش در غلاف و بر کمر حمایل بود و نیزه و سپری در دست داشت. یاران گرد او [صفحه ۴۴] فرا می‌آمدند و از او دستور می‌گرفتند... و او تا این لحظه، خود بر ملت اهل کتاب یهود حمله‌ای «احمدی - موسوی» نبرده بود... روزهای نخستین چنان که گذشت کاری از پیش نرفت. مسلمانان با آن که جانفشانی می‌کردند و سنگین‌ترین حمله‌ها را به سوی دشمن و دژهای آنان انجام می‌دادند، نصیبی از توفیق نمی‌بردند. شباهنگام یهودیان به قلعه‌های خود بازمی‌گشتند و مسلمانان به اردوگاه خود، رجیع پناه می‌جستند... اما هر چه بود یهودیان از همان آغاز کار بیم‌زده و مشوش بودند. یرا پیامبر گفته بود که قلعه‌هایشان را خواهد گشود و یهود را از این جنگ نصیبی جز شکست و مذلت نخواهد بود. این معنا ترسی عمیق در دل و جان مردمان دژها افکنده بود. اینان بارها و بارها صدق گفتار او را تجربه کرده و آزموده بودند... اما هر چه بود فرماندهانشان اجازه کمترین ابراز احساسات، باور و همدلی‌ای را به آنان نمی‌دادند. پیامبر در تمام مدتی که در رجیع بود، میان اصحاب خود به نوبت مأموریت پاسداری قرار می‌داد. فرماندهی پاسداران علاوه بر آن که باید قلعه‌های دشمن را زیر نظر می‌داشت تا مبدا خصم به شیخون از آن بیرون بریزند، همچنین باید اردوگاه خودی را نیز تحت نظارت می‌گرفت و هر گونه تحرکی را چه از آن سو و این سو مراقبت می‌نمود. واقعدی مورخ سنی

نوشته است: «رسول خدا (ص) در هفت شبانه‌روزی که در رجیع بودند برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت قرار دادند. [۵] در شب ششم نوبت پاسداری عمر بن خطاب بود [صفحه ۴۵] که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکر گاه می‌گردید. گاه یاران خود را پراکنده می‌کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می‌گرفت. در نیمه شب مردی یهودی را پیش او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت: مرا پیش پیامبرتان ببرید تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود بر در خیمه رسول خدا (ص) برد. و در آن وقت پیامبر نماز شب می‌گزاردند... پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند سلام دادند و او را پذیرفتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی و چه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابوالقاسم اگر راست بگویم مرا امان می‌دهی؟ فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاه آمده‌ام. از پیش مردمی که کارشان هیچ گونه نظامی ندارد. امشب در حالی آن‌ها را ترک کردم که می‌خواستند آن دژ را ترک کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می‌روند؟ گفت: به جایی بدتر و پست، به «شق» می‌روند و آن‌ها سخت از تو ترسیده‌اند. چنان که دل‌های ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خواروبار بسیار و گوشت فراوان است و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگ‌های داخلی میان خودشان به کار می‌رود در همین حصار است که آن‌ها را در خانه‌ای و زیر زمین پنهان [صفحه ۴۶] کرده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت منجنیق با دو زره‌پوش و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر؛ امیدوارم فردا که وارد این حصار می‌شوی به آن خانه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود. زیرا هیچ کس از یهود غیر من آن را نمی‌شناسد. وانگهی فایده دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده‌ای؟ گفت: پس از این که منجنق و زره‌پوش‌ها را بیرون آورید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شق نصب کنید و مردان در پناه زره‌پوش‌ها رفته و نقب زده و دژها را می‌گشایند و نسبت به دژ کتیبه هم همین کار را می‌کنیم و یک روزه آن را تصرف خواهید کرد. عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می‌کنم راست می‌گویند. یهودی گفت: ای ابوالقاسم خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نزار است. او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر از او پرسیدند: چرا یهودیان، زن و فرزند خود را از نطاه بیرون می‌برند؟ گفت آن را برای جنگ خالی می‌کنند و زن‌ها و بچه‌ها را به حصارهای شق و کتیبه منتقل کرده‌اند. گویند پیامبر (ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید. فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نطاه فرمود و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود و آن چه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شق و نزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال [صفحه ۴۷] حصار نزار را برای ایشان گشود. چون پیامبر (ص) نزدیک آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیک بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نفیله بود از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وطیح و سلالم را گشود، آن یهودی که نامش سماک بود مسلمان شد و از منطقه خیر رفت و دیگر چیزی از او شنیده نشد. مطلبی که گذشت عین متن مترجم واقدی بود که آن را بی‌کم و کاست گزارش کردیم. در این میان چند مسأله قابل اهمیت و شایسته نقد و داوریند. چنان که گذشت دریافتیم یکی از یهودیان که فرار و جا به جایی مذبح‌خانه یهودیان را می‌بیند، شبانگاه و بی‌شک در نهایت فداکاری، مشقت و جانبازی به سپاه پیامبر ملحق می‌شود و به جهت ایمان باطنی‌ای که به هر حال به راه پیامبر، آینده اسلام و خلافت‌کاری امت یهود یافته به ملت خویش پشت می‌کند و به سپاه پیامبر ملحق می‌شود و می‌خواهد حقایقی کلیدی را در رابطه با امور و مسائل و تجهیزات جنگی به سود سپاه اسلام و زیان یهود به پیامبر گزارش کند... آن شب اتفاقاً عمر پاسداری سپاه را بر عهده دارد. سربازانش مردی را که به سوی سپاه اسلام آمده نزد عمر می‌آورند و عمر بی‌کمترین تأمل، کوچکترین بررسی، نقد و حتی بازجویی می‌گوید: «گردنش را بزنید». تمامی نکته در همین یک کلمه و سخن عمر نهفته است. و این مطلبی

است که بسیاری از اهل تسنن به کرات و مرات در موارد مشابه همین معنا را از او نقل کرده‌اند... همه سؤال و سخن این است که عمر با توجه به آن همه نهی اکید و [صفحه ۴۸] پرهیز شدیدی که پیامبر در این گونه موارد، در مورد امریه‌ها و درخواست‌هایی این چنینی به او داده و از این گونه اعمال خشونت‌بار باز داشته بود، چگونه و چرا باز مرتکب چنین عملی شده و چنین سخنی را ساز کرده است؟ همین جا قابل تذکر است که واقعی و بسیاری از مورخان دیگر قضایای خیر را بدون توالی سلسله امور و اغلب پس و پیش نوشته‌اند. یعنی برای کسی که به وقایع تاریخی و اصیل خیر دست یافته و کتب بسیاری را زیر و رو کرده، کمترین تردیدی وجود ندارد که این حادثه هرگز نمی‌تواند در روزهای اولیه جنگ و بویژه هفت هفت روز آغازین آن روی داده باشد. این حادثه چنان که از سراپای وحشت منطقی یهودیان و تمهید فرار و ترک قلعه‌هایشان برمی‌آید باید پس از تزلزل قلاع و بویژه گشوده شدن اساسی‌ترین قلعه‌شان خیبر و درهم شکسته شدن آن و در نتیجه تضعیف کلی روحیه‌شان حاصل آمده باشد... یعنی حادثه فوق و پاسداری عمر وقتی رخ داده که شهسوار لافتی و جوانمرد هل اتی ذوالفقارش را از نیام برکشیده باشد و قلعه نطاه را درهم شکسته و تمامی پاسداران آن را از پای در آورده و یهودیان را به اضطراب کامل انداخته باشد. در نتیجه یهودیان ترسیده و از سقوط خود بیمناک گشته و پیش از سقوط کلی و همه جانبه در اندیشه تغییر مکان و انتقال نیروهایشان برآمده باشند... باری حتی اگر هم گیریم آن جوانمرد هنوز وارد کارزار نشده و این حادثه در اوایل جنگ رخ داده باشد باز از مسؤولیت خطیر عمر نمی‌کاهد و در چنین احوالی که باید اطلاعاتی عمیق و سرنوشت‌ساز را از [صفحه ۴۹] دشمن کسب کند، این همه دست او را در کشتن مردی از دشمن که از او امان خواسته تا اخباری را به نفع سپاهیان اسلام بر او گزارش کند، باز نمی‌گذارد. همه سخن این است که چرا عمر چنین رفتاری را در پیش می‌گیرد... کسانی که به زبان عربی وقوف دارند در بررسی متون مصرح تاریخی می‌بینند که او در موارد گونه‌گون و بی‌محابا همواره این گونه رفتار می‌کند... بی‌دلیل و در نهایت عصیت همیشه این گونه رفتار می‌کند. پراشکار است که مرد یهودی وقتی با این سخن و فرمان عمر مواجه می‌شود که گردنش را بزنند، به فغان درمی‌آید. زیرا او به پای خود و به نیت خیرخواهی و باطنی پرسلم به سوی اینان آمده... و شک نیست که مسلمانان با توجه به سابقه عمر او را از چنان رفتاری باز می‌دارند... اما همه سؤال این است چگونه عمر در نیافته مردی که شب از قلعه بیرون آمده و هزاران خطر را به جان خریده لابد حامل خبری مهم و اطلاعاتی واجد اهمیت است. چگونه او بدون کمترین بررسی، شکیبایی و حفظ سفارش مکرر و پیاپی پیامبر می‌گوید گردنش را بزنید. او باز دچار شتاب و خشم بیهوده خود مبتنی بر خونریزی و زدن گردن‌ها شده است. در صورتی که اگر لحظه‌ای خویشتن‌داری کند، می‌فهمد مردی که به آیین و دین خود پشت کرده بی‌شک دین و آیینی دیگر را دریافته و قلبش زمینه‌های پذیرش دیگری را دریافته است... حتی گیریم این مرد اصلا خود داوطلبانه از قلعه بیرون نیامده و حامل اخباری نیست و لب از لب و نکرده و هرگز تقاضای ملاقات پیامبر و امان از او را نیز نخواست است، باز در آن حال نیز شایسته نیست که عمر چنان اسیری را بی‌محابا گردن بزند و [صفحه ۵۰] به کشتنش دستور دهد... زیرا در چنان احوالی نیز مرد اسیر منبع بس ارجمندی از اخبار ارزنده و ارزشمند جبهه دشمن است و با کشتن او چنان منبع سودمند احتمالی‌ای را از دست می‌دهد. در حالی که همه چیز نشانگر این معناست که مرد تنها آن هم نیمه شبی که در همه‌ی قلعه‌های یهودیان بسته‌اند و تمامی‌شان در پس پشت دیوارهای بلند قلعه پناه گرفته‌اند، بی‌هیچ سلاحی بیرون آمده و قصد نزدیکی و گفت و گو و عرض خدمت بر سپاه مسلمانان را دارد... ظاهر مرد حتی به جاسوسی نیز نمی‌نماید. او نه با گروهی مسلح، تکاور و رزم‌آور به شیخون آمده و نه با گروهی به تجسس و سوء قصد و جاسوسی برآمده است. حتی بچه‌ای نیز می‌فهمد این مرد کمترین خطری ندارد و نباید گردنش را زد... شگفتا! آیا عمر از خود نمی‌پرسد اگر او را می‌کشت و کار از کار گذشته بود اولاً به چه جنایت بزرگی دست یازیده بود، زیرا اسیری پناهنده را کشته بود و ثانیاً منبع خبری‌ای بس قابل اهمیت را از دست داده بود؟ چنان که دیدیم و در متن واقعی سنی آمده است، مرد یهودی به محض آن که به پیامبر می‌رسد تمامی اخبار کلیدی و اطلاعاتی مهم را در رابطه با مسائل و تجهیزات نهادین

یهودیان با او در میان می‌گذارد. از منجیق و زره‌پوش و مقدار زره و کلاهخود و شمشیر و نحوه ورود به قلعه‌ها و چگونگی گشایش آن‌ها بر پیامبر گزارش می‌کند و سپس بلافاصله می‌افزاید: «زیرا هیچ کس از یهود غیر من آن را نمی‌شناسد». و همچنین به او می‌گوید که چگونه می‌توان با منجیق و زره‌پوش‌ها حصارهای «شق» و دژ «کتیبه»؛ دو تا از اساسی‌ترین نفوذناپذیر را گشود و از این [صفحه ۵۱] مسائل.... مرد یهودی آن‌سان صادقانه و صمیمانه سخن می‌گوید که بر اساس متن واقدی، خود عمر بلافاصله چنین می‌گوید: «ای رسول خدا چنان می‌بینم که راست می‌گوید» حال پرسیدنی است. آیا عمر این تجربه امروزی را فردا به کار خواهد گرفت و دوباره حکم به قطع کردن کردن کسی دیگر نخواهد داد... اما با هزاران تأسف خواهیم دید که چنین نیست و این عادت بارها و بارها و باز فردا و پس فرداها بر اساس متون اهل سنت و نه شیعه برای همیشه از او سر خواهد زد. شگفتا! حتی یک سرباز مجرب ساده، یک سرجوخه نه چندان جنگ دیده هم می‌توانستند فهمید چنان اسیری را باید سالم نگه داشت و از او مطالبی درآورد... چه جای آن که کسی همه حضور، ظهور، حالات، علائم و وجناتش نشانگر آن باشد که برای گزارش اخبار مهمی به اسلامیان پیوسته است و او بلافاصله دستور دهد تا گردنش را بزنند... وانگهی چنان که در متن واقدی و دیگر گزارشگران تاریخ اهل سنت آمده مرد یهودی قلباً مؤمن و مسلمان شده بود. نامش سماک بود و عمیقاً از پریشانی، آشفتگی، ندانم کاری یهودیان که خود و جامعه‌شان را به ورطه تباهی افکنده بودند، بیزار بود. اما چون با جامعه خود نمی‌توانست مخالفت کند در صدد نجات و رستگاری شخص خویش و همسر خود برآمده و همسرش نفیله نیز به اسلام گرویده بود... حتی در متن واقدی پیش از گزارش خبری که از او نقل کردیم از قول کعب بن مالک چنین آمده: «یهودی اول خود داوطلبانه فریاد برکشید به من امان دهید تا به شما [صفحه ۵۲] خبری را اطلاع دهم.» [۶]. از متن فوق چنین برمی‌آید، مرد با آن که امان خواسته بود و می‌خواست مطالبی را به نفع سپاه اسلام با ایشان در میان گذارد، باز با آن عکس‌العمل عجیب رو به رو شده بود... البته از واقدی سنی و عاشق خلفا بعید نمی‌نماید که هر آن چه را که به زیان خلفای سه‌گانه است به گونه کامل گزارش نکند و یا به گونه پوشیده، مجمل و گذرا از آن همه بگذرد و چنان که خواهیم دید هر جا منقبتی را از علی یافت که به صدها صفحه تحلیل و بسط نیاز داشت در نهایت بخل و امساک، قلت عنایت و ادراک، طی دو سه جمله ضعیف، رقیق، سربسته و پوشیده بیان دارد و گاه آن را چنان بیان دارد که خواننده در صحت مطلب به شک و تردید افتد و بدتر از همه آن که جوانمردی چون پادشاه لافتی را بر مسائلی متهم دارد که قلب‌ها از شدت غم و خشم و اندوه پاره پاره شوند. باری از تمامی آن چه که در رابطه با اعمال عمر بیان شد می‌توان دریافت که: اگر بر اساس نظر علمای شیعه، نگوییم او نقشه‌هایی عامدانه در سر داشت و منافقانه و خائنانانه تمهیداتی می‌اندیشید تا خلل‌هایی جبران‌ناپذیر بر پیکره سرنوشت اسلام پدید آورد و هر آن چه را که به سود سپاه اسلام و مصلحت پیامبر بود، آگاهانه مخدوش و مغشوش کند و در هر موضع و محل، عملی انجام دهد که به زیان کلی اهل ایمان و احسان بینجامد، اگر این همه را نپذیریم و او را از این اتهامات طبیعی و مسؤول، مستدل و میرا داریم، حداقل فتوایی که در حقش می‌توانیم بدهیم این است که این [صفحه ۵۳] مرد هرگز از شخصیتی فکور و متعادل، ادب‌پذیر و متعامل، معقول و متکامل برخوردار نبوده و شایستگی این را نداشته که حکم زندگی و سرنوشت دو سه اسیر جنگی را به عنوان حتی زندانبانی به او بسپارند، چه جای آن که مقدرات و زعامت امور اخلاقی، فرهنگی، دینی، آیینی و پیشوایی آموزش حکمت، و تعلیم و تزکیه امتی بزرگ و را بر عهده وی بسپارند و امر خلافت الهی را به دست‌های نابخشايشگر و آکنده از سودهای خشونت و ناآگاهی، لغزش و تباهی وی واگذارند...

آغاز حماسه

آن چه از این پس می‌آید روایت اصلی ماجرا و داستان شورانگیز ستیز خیر است. چنان که گذشت مرجع اساسی ما در نقل این حادثه از کتب نویسندگان اهل سنت است... آنان این جا و آن جا در کتب پراکنده خود داستان خیر را گاه مفصل و گاه مجمل

گزارش کرده‌اند و ما به استناد آن چه که ایشان نوشته‌اند به نقل ماجرا پرداخته و در نهایت به تحلیل قصه می‌پردازیم. ماجرای کلی از این قرار است: در نخستین روزهای جنگ، مسلمانان کاری از پیش نبردند... پیامبر در همان روزها، ضمن درد شقیقه و اندوهی که از عدم کارآیی و پیروزی مسلمانان داشت، روزی پرچم را به سعد بن عباده پیشوای مهاجران داد. سعد سپاهیان اسلام را برداشته حمله‌ای سخت به جانب دژ نطاه کرد. چنان که پیش از این گفتیم یهودیان بیرون دژ منتظر حمله و پاسخگویی مجاهدان مسلمان بودند. آن روز سعد بن عباده هر چند که در نهایت صمیمیت و جانفشانی کوشید به نتیجه‌ای نرسید، و [صفحه ۵۴] موج سپاه سخت تاب وی، چونان آب که بر صخره‌های ساحلی می‌خورد و چاره‌ای جز بازگشت ندارد و نمی‌تواند صخره‌ها را درهم بشکند و به ناچار کف کرده و خسته و یله و لخت بازمی‌گردد، بازگشت... حمله بی‌فایده بود. سعد نیز مجروح، خسته، خونبار، و ناتوان و نزار بازگشت و آن روز مسلمانان هیچ کاری از پیش نبردند. مورخان برجسته سنی، و نامداران تاریخ ایشان به تواتر و تکرار و چنان که مدارک آن خواهد آمد نوشته‌اند: پیامبر پرچم را فردای آن روز به ابوبکر داد. ابوبکر رفت و نتوانست کاری از پیش ببرد... نه تنها نتوانست حمله‌ای جانانه بر سپاهیان یهود برد که بیرون از دژ نطاه [۷] چونان ستونهایی از آهن، استوار و نستوه ایستاده بودند، بلکه آنان همگی در برابر اولین حمله‌های مرحب عقب نشستند. اول فرمانده سپاه که ابوبکر بود و پرچم را در دست داشت، پشت به یهودیان مهاجم کرد و در پی او به ناچار، با فرار فرمانده و پرچمدار، مسلمانان گریختند و خوار و خفیف، نگونسار و ضعیف به اردوگاه خود بازگشتند... نوشته‌اند که مرحب یهودی بلند بالا و غول‌پیکر بود و کلاهخودی از سنگ بر سر داشت که هیئت کلی‌اش را بس وحشت‌افزا کرده بود. زیرا سر وی بزرگ بود و هیچ کلاهخودی به آن نمی‌خورد. در نتیجه کلاهخودی بزرگ و قطور از سنگ برای وی ساخته بودند که بر سر می‌نهاد. پر آشکار بود سر و گردنی که تاب تحمل چنان کلاهخود سنگینی را دارد تا چه حد [صفحه ۵۵] قدرتمند است. این مرد با آن هیئت غول‌آسا، سرا پا پوشیده از سلاح و زیر آن کلاهخود، چنان شمشیر می‌زد و پیش می‌آمد و هیمنه داشت که ترس افراد از او طبیعی می‌نمود. فردای آن روز پیامبر پس از ابوبکر - به روایت مورخ دیگر سنی، ابن هشام در سیره‌اش - پرچم سپاهیان اسلام را به عمر بن خطاب داد. عمر سپاهیان مسلمان را با خود به ستیزه‌ی دشمنان دیروزین برد. اما او نیز با حمله نستوه و پیکر چون کوه مرحب رو به رو شد... و او نیز نه تنها در برابر آن غول دژکام و دیو خون‌آشام پایدرای نکرد، بلکه بلافاصله پا به فرار نهاد. سپاه نیز در پی پرچمدار فراری خود چاره‌ای جز هزیمت و بازگشت نیافت. نوشته‌اند چون بازگشت، سربازان خود را به جبن و ترس متهم داشت و اما آنان نیز او را به جبن و ترس متهم می‌کردند و قصه ترس متقابل خود را به داوری پیامبر نهادند. عین متن مورخان سنی چنین است: *و ذلك النبي (ص) اعطى اللواء عمر بن خطاب و نهض من نهض معه من الناس فلقوا اهل خيبر، فانكشف عمر و اصحابه و فرجعوا الى رسول الله (ص) يعجبه اصحابه و يعجنهم: پیامبر پرچم را به عمر بن خطاب داد، او مسلمانان را با خود برانگیخت و به جنگ برد و با سپاهیان خيبر مصادف شد. در این هنگام سستی عمر و یاران وی آشکار شد و پشت به دشمن داده بازگشتند و هر یک (فرمانده و مبارزان) دیگری را به ترس و جبن متهم داشتند. و بر هر خردمند بصیر و دانای خيبر آشکار است که در این خصوص متهم اصلی نه مبارزان، بلکه پرچمدار سپاه است. زیرا نقش او چونان سکانبان و ناخدای کشتی است که حتی اگر ملاحان و ملوانان نیز بگریزند [صفحه ۵۶] او نباید و حق ندارد بگریزد و لحظه‌ای سکان هدایت کشتی را ترک گوید. چه اگر او بایستد نه تنها مجاهدان اسلام حق ندارند بگریزند، بلکه حتی در صورت گریز همگانی چون همه می‌بینند که پرچمدار سردار، شجاعانه و مردانه در سایه پرچم خود ایستاده و پایمردانه آن‌سان مجاهدت می‌کند که حتماً به شهادتش خواهد انجامید، همان عمل پایمردی و مقاومت علاوه بر آن که سربازان فراری را متنبه می‌کند، حکم بر وفاداری و شهامت، دلاوری و برائتش کافی است. باری همگان و بویژه مورخان اهل سنت نوشته‌اند پس از آن که مسلمانان هر سه بار این چنین ناتوان و مخدول، بازگشته و خوار و خفیف تن به شکست و هزیمت دادند، پیامبر درباره این فرار سه بار پیایی فرمود: آیا مهاجر و انصار چنین می‌کنند؟ آیا مهاجر و انصار چنین می‌کنند؟!... سنی و شیعه نوشته‌اند: پس از*

ماجرای شکست مفتضحانه این سه روز پیاپی بود که پیامبر آن سخن تاریخی خود را ادا فرمود: «لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله ورسوله و یحبه الله ورسوله کرا را غیر فرار، لا- یرجع حتی یفتح الله علی یدیه: همانا فردا پرچم را به مردی خواهیم داد که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند. او مردی است حمله کننده و جانباز که پیش می تازد و هرگز فرار نمی کند. از جنگ باز نمی گردد مگر آن که خداوند به دست های او پیروزی را محقق خواهد فرمود.» دو نویسنده بزرگ سنی، بخاری و مسلم در دو کتاب صحیح خود از [صفحه ۵۷] قول سعید بن سهل و نیز سعد بن سهل چنین آورده اند: [۸] پس از آن که پیامبر آن جمله را گفت، آن شب اصحاب وی به اندیشه ای عمیق و گفت و گویی طولانی فرو رفتند که به کدامین شان آن پرچم پیروزی، محبت الهی، قدرت و افتخار، فر و شکوه هزیمت ناپذیر اعطا خواهد شد؟ و آن کدامین چهره برگزیده ی خوشبختی است که در آزمون برترین بزرگی ها و فضیلت «دوست داشتن راستین خدا و پیامبر و نیز این موهبت برتر که خدا و پیامبرش نیز او را عمیقا دوست دارند، نایل خواهد شد». عین جمله چنین است: فبات الناس یدوکون بجملتهم (ای یخوصون و یموجون) ایهم یعطاها... [۹]. چون صبح شد، تمامی صحابه کبار، بزرگ و کوچک و سایر جنگجویان اسلامی نزد پیامبر آمدند. آنان نزدیک او نشستند و هر یک می کوشیدند که خود را بیش و پیش از دیگری در معرض دید او قرار دهند، باشد که پیامبر او را انتخاب کند و بر این مأموریت عظیم الهی بگمارد. سعد بن ابی وقاص صحابی بزرگ می گوید: آرزو کردم آن کس من باشم. بدین سبب آن روز در میان جمع، خود را در دیدرس مستقیم و نگاه نافذ پیامبر قرار دادم. بلند شدم و گردن کشیدم. همچنین عمر بن [صفحه ۵۸] خطاب نیز (بر اساس تصریح روایات اهل تسنن و چنان که منبع اش خواهد آمد) می گوید: تا آن روز آرزوی امارت بر مسلمانان را نداشتم. اما آن روز بود که آرزو کردم پیامبر مرا به فرماندهی انتخاب کند... این جمله از عمر سخت عجیب است. چه دیروز انتخاب شده و شکست خورده بود... پس چگونه می خواست بار دیگر انتخاب شود. مگر آن که بپذیریم عمر آن سان به عظمت این انتخاب و ارجمندی آن عطاء و تأیید پیامبرانه امید بسته بود که می دانست منتخب پیامبر نه تنها به محبت خدا و پیامبر، بلکه به قوت ملکوتی و تأیید ربانی مؤید می گردد که از آن پس واجد برترین فضیلت ها و احقیتهای هستی می گردد... و آن انتخاب با قید «محبت و دوستی خدا و نیز پیروزی مطلقه در جنگ به دست هایی که دست حق است تاج سر هر گونه انتخاب و فضیلت انتصاب به حساب می آید، و آن منتخب نه تنها امیر مؤمنان، بلکه امام مؤمنان، امام برگزیدگان، امام محبان، امام محبوبان، امام پیروزمندان، امام مجاهدان، امام شجاعان، امام ناگزیندگان، امام فاتحان، امام رستگاران و در نتیجه خلیفه منتخب و امام تمامی مسلمانان از عجم و عرب محسوب می گردد... آری پیامبر چهره های آرزومند و قلب های آرمند یاران خود را می شناخت. عرضه کردن های گونه گون و نهفته های درون و راز مخفی قلب ها را می دانست... بلند شدن ها و نشستن ها و گردن کشیدن ها را می دید و می فهمید. از این رو نگاهی جست و جوگر به یاران افکند و پس از مکثی، آن سان که گویی آن کسی را که می خواهد و آن چهره دلارای آشنایی را که بدو امید بسته در میان جمع نمی یابد، چنین فرمود: «علی بن ابیطالب کجاست؟» «عجبا!... به گونه ای از او سخن گفت که در دم چهره اش با ذکر نام او [صفحه ۵۹] سراسر ممتلی از نور می شد و گویی در جمله اش عطر و بوی این نکته و نکته استشمام می شد: «محبوبم علی بن ابیطالب کجاست؟»... ای شگفتا... کاملا آشکار است او خود می دانست علی کجاست... زیرا ده روز بود که آن بزرگوار فداکار در این جنگ هولبار عظیم کمترین مشارکتی نکرده بود. و اتفاقا فقدان زیان آثار و جان فکار او بود که فاجعه سه روز شکست و فرار سپاهیان اسلام را به بار آورده بود... آری پیامبر می دانست علی کجاست و چه به سرش آمده است و چرا در جنگ، از اولین روز آن تا امروز شرکت ننموده است؛ زیرا پرچمدار این جنگ از همان نخستین روز که از مدینه حرکت کرده بودند، علی بود. پرچم سپید پیامبر را بر دست داشته و آمده بود و اما به محض آن که به سرزمین خیبر رسیده بود از شدت چشم درد افتاده و از پا در آمده بود. با این همه پیامبر در میان یاران خویش او را جست و جو کرد و گفت... علی بن ابیطالب کجاست؟... یاران پاسخ گفتند: پیامبر او چشم دردی شدید دارد و نمی تواند از خیمه خود خارج شود... پیامبر پس از این سخن

فرمود: کسی برود و او را نزد من بیاورد. شگفتا! او را برای چه می‌خواهد... آن از پا افتاده‌ای را که نه تنها نمی‌تواند شمشیرش را از زمین بردارد، بلکه نیم گامی نیز جلوی پایش را نمی‌تواند ببیند... مورخان نوشته‌اند: بعضی از اصحاب با توجه به موقعیت زمینگیر و دردمندانه علی مطالبی گفته بودند که مضمون کلی آن‌ها از این قرار است: «خوشبختانه این بار، دیگر آن منتخب علی نمی‌تواند باشد... زیرا احوالش [صفحه ۶۰] وخیم‌تر از آن است که چنان مأموریتی از او برآید». پیامبر این نجواها و زمزمه‌های مخفی بی‌مهرانه را می‌دانست و نه تنها این سخنان، بلکه ژرفتر از آن، به سر اخفای یاران خود نیز واقف بود... صاحب ارشاد مطلبی آورده است شایان توجه. وی می‌گوید پس از آن که آن دو خلیفه شکست خورده برگشتند و یاران ایشان آن دو را به جین و ترس متهم داشتند، فرمود: لیست هذا الرايه لمن حملها... اینان مرد این پرچم نیستند...» و آن گاه فرمود: فردا پرچم را به کسی می‌دهم که چنین و چنان باشد... و آن گاه در برابر چشمان حیرت‌زده جمع فرمود: «جیئونی بعلی بن ابیطالب: علی بن ابیطالب را برایم بیاورید». توجه به جمله فوق «علی را برای من بیاورید» نشانگر نهایت عشق و محبت و دلبستگی او به آن زلال محبت و ریح رحمت است. گویی مردی تشنه و جگر سوخته به جای آن که بگوید آب و یا بگوید تشنه‌ام و یا بگوید آب می‌خواهم، بگوید «آب را برای من» بیاورید» آری او حتی در ادای مفاهیم قلبی خود نسبت به او، با او و حضور مهر ظهورش عشق‌بازی می‌کند. رفتند و علی را، در حالی که در بستر درد و ناتوانی خود افتاده بود صدا کردند. بعضی از مورخان نوشته‌اند: یکی دو تن در حالی که زیر بازویش را گرفته بودند - زیرا حتی نمی‌توانست چشمانش را بگشاید و پیش پای خود را بنگرد - او را نزد پیامبر آوردند. بعضی نیز چونان طبری، نویسنده سنی نوشته‌اند: او را بر ناقه‌ای سوار کردند و نزد پیامبر آوردند... گزارش دومین نشانگر این معناست، وی آن‌سان بیمار و ناتوان بوده که حتی قدرت گام برداشتن نیز نداشته است... در این میان سخنی اعجاب‌انگیز و لطیف نیز گزارش شده که قابل [صفحه ۶۱] تعمق است... گفته‌اند روزی که پیامبر آن سخن و حیانی خویش را گفت «فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند. حمله‌کننده‌ای شجاع که هرگز نمی‌گریزد و پیروزمندی که گشایش به دست‌های الهی او محقق خواهد شد»، علی نیز در خیمه خود این سخن را شنید و به اندیشه‌ای ژرف و آرزویی عمیق فرو رفت و با خود اندیشید: خداوند آن چه روح بهروز، و چه جان رستگار و پیروزی بود که محبت صادقانه و دو جانبه آن جان، به امضای عنایت الهی رسیده بود؟... او در حالی که در بستر درد و ناتوانی خود افتاده بود و گمان آن را نداشت که چنان جان پیروزمندی او باشد، و نیز با این همه از رحمت نامتناهی و بخشایش بیکران پادشاهی نومید نبود، در حالی که دست‌های محبت‌جویش را در نهایت فقر و نیاز، سوز و گداز به دعا و رو به آسمان بلند می‌کرد، در عمق جان خویش چنین می‌نالید: «اللهم لا معطی لما منعت و لا مانع لما اعطیت: [۱۰] بار پروردگارا تمامی خزاین بخشایش و جود در دست‌های عطای توست. آن را که تو باز بداری و چیزی نبخشایی، چه کسی عطایی تواند کرد و آن را که تو ببخشایی و عطا نمایی، چه کسی منع تواند کرد...» یعنی اگر تو بخواهی هم می‌توانی دردم را از جانم بازگیری، شفایم بخشی و روشنایی را به چشمانم بازپس دهی و افزون برین همه، مرا بر آن منصب بزرگ محبت خویش نایل فرمایی و به جانبازی و سرفرازی در [صفحه ۶۲] راه خود افتخار و شکوه بیکران ببخشایی... بدین گونه و در حالی که در زیر بازوان او را گرفته بودند، علی را به مجلس پیامبر آوردند. پیامبر چون او را دید نگاهی به مهر بر او افکند. هم دردش را می‌دانست و هم درمانش را. با این همه به محبت و مهر تمام در حالی که دستش را می‌گرفت و او را نزد خود فرو می‌نشاند به او گفت «ما تشتکی یا علی: ای علی دردت چیست؟» مرد جوان در برابر وی زانو زد و به ادب و محبت نشست و پاسخ گفت: «رمد ما ابصر معه و صداع برأسی: چشم دردی که نمی‌توانم چیزی را بینم و نیز سر دردی شدید». پیامبر او را نزد خود به جلو کشید و فرمود: بیا... بیا و سرت را بر زانوانم بگذار... بعضی نیز نوشته‌اند به او فرمود: «اجلس وضع رأسک علی فخذی: بنشین و سرت را بر دامن (ران) من بگذار». اینک همه اصحاب منتظرند و می‌نگرند که پیامبر با او چه می‌کند... یک بار دیگر علی را انتخاب کرده بود و در بحرانی‌ترین احوال اضطراب و تزلزل جان‌ها و جبهه‌ها و در موقعیتی که هرگز هیچ کس گمان

نمی‌کرد بتواند علی را به جهت وضعیت طبیعی و بدنی‌اش به چنان مأموریتی بگمارد، فرا خوانده و احتمالا او را همان برگزیده آسمانی و محب و محبوبی می‌خواست، که خدای آسمان‌ها انتخابش کرده بود... ای شگفتا! تا کنون همه گونه فضیلت، همه گونه محبت، همه گونه رفعت و برتری نصیب این جوانمرد جوان کرده بود... این علی، نزدیکترین کس به جهت نژاد و تبار و خویشاوندی به او بود. پسرعمویش بود و هیچ کس در میان قریش و بنی‌هاشم پیوند و قرابتی این‌سان [صفحه ۶۳] نزدیک به لحاظ خون و نسب، قلب و ایمان، عقل و عمل با او نداشت... با این همه دخترش را نیز به او داده بود و آن پیوند را با پیوند و حلقه‌ای بس عمیق‌تر و عاطفی‌تر، بایسته و همبسته‌تر، نزدیک‌تر و شایسته‌تر کرده بود... در تمامی جنگ‌ها پرچمدار لشکرش او بود... از کودکی او بود که در دامان مهر و در کانون پرورش و حفظ و حضانت و تربیت مستقیمش بالیده و برومند شده بود. اولین مرد گرویده به او بود و اولین مرد نمازگزار در پس او بود. اولین نوجوان و تو بگو کودکی بود که در میان چهل تن از نزدیکترین خویشاوندان خود، او را در همان اولین ضیافت انذار و هشدار عشیره‌ی خویش و در همان موقعیت کودکی به منصب بزرگ جانشینی، وزارت و خلافت خود انتخاب کرده بود... سپس در مکان‌ها و زمان‌های گونه‌گون او را به مناصب بزرگ عظمت و برتری و رفعت مسلم بر تمامی اصحاب کبار خویش برگزیده و مفتخر کرده بود... و اینک امروز یک بار دیگر باز در حالی که هیچ کس گمان نمی‌کرد منتخب چنان انتخاب عظیمی باشد وی را از بستر بیماری و حصار ناینی‌اش برکشیده نزد خود فرا خوانده و در نظر داشت یک بار دیگر بر قله عالی‌ترین افتخارات و کامل‌ترین انتخابات بنشاند و یک بار دیگر تاج کرامت و تمامت هاله قدس فضیلت را بر تارک نورانی‌اش بنشانند... علی نشسته بود و سرش بر پای او بود و او خم شده و دست خویش را با آب دهان خود تر کرد و آن را بر چشمان علی کشید... بعضی از اهل تسنن و نیز شیعه نوشته‌اند: آب دهانش را مستقیماً در چشمان او افکند... شگفتا... ای بزرگوارا و پر جلالا مقام قدس الاقداس [صفحه ۶۴] احمدی... ای خوشا آن جان شفافبخش رسول الهی... ای پاک و خوشا و مطهرا آن دهانی که تمامی شفای قرآن بر چشم‌سار زبان و قلب و ناطقه او و بر او و با او تراوش کرده بود. [۱۱] آری این همه را بنگر، بنگر و عظمت مقام محمدی را بین که بر چشمان حق‌بینی که سراسر عمر «ینظر بنور الله» است، بر آن چشمان نظاره‌گر نور جمال و جلال احدیت، آن چشمانی که سراسر ملکوت الهی بر او مکشوف است، آن چشمانی که می‌گوید «لو كشف الغطا مزدت یقینا»: «اگر پرده‌ها و تمامی حجب عالم ملکوت و حقایق را از برابر چشمانم بردارند به اندازه ذره‌ای بر ایمان و یقین قلبی‌ام افزوده نمی‌گردد»، زیرا هم اکنون همه آن حقایق را به علم‌الیقین، عین‌الیقین و با همین چشمانم می‌بینم... آن چشمانی که از او پرسیده‌اند آیا خدایت را هیچ دیده‌ای؟ و پاسخ گفته است چگونه او را ندیده عبادت کرده باشم... آن چشمان حق‌بین که پنجره و روزنه چشمه‌های قلب عارف اویند... بنگر که بر آن چشم‌ها مقام قدس خاتم‌النبین آب دهان می‌افکند و دریای مطهر و شافی علوی را به آن دهان اطهر و اشفی خود می‌شوید و اقیانوس را با قطره خود تطهیر می‌کند و چشم چشمه‌های زلال حکمت و عرفان را از مظهر شافی خود، سرور و صفا و نور و شفا می‌بخشد... سبحان الله!... در همین یک نکته و یک مقام به مقام جمع و جامع و اجمع جمال و جلال و کمال احمدی خیره شو و نهایت عظمت و مطلقیت نامتناهی او را نگاه کن... [صفحه ۶۵] و در حالی که دستش را بر پیشانی او نهاده بود در حقیقت چنین دعا کرد. پروردگارا، او را از گرما و سرما محفوظ بدار... و علی به محض آن که مسح دست‌های حیات‌بخش و دم دهان معجز‌آسای مسیح‌وارش را بر چشمان خود حس کرد، چشم گشود و پس از چندین روز ناتوانی و عدم بینایی، قدرت رؤیت همه چیز را یافت... اینک نه تنها چشمانش کمترین دردی نداشت، ذره‌ای از آن درد کور کننده، توانفرسا و کمرشکن را نداشت، آن درد که آدمی از شدت قدرت باز کردن چشم و نگاه کردن به روشنایی را ندارد نداشت، بلکه حتی سردردش نیز به گونه‌ای اعجاز‌آسا شفا یافته و بهبود کامل یافته بود... چیزی که بسیار شگفت‌انگیز و عجیب است و در اغلب روایات سنیان و شیعیان به یک گونه روایت شده این معناست: در تمامی گزارشات آمده که پیامبر پس از آن که آب دهان مبارک را در چشمان او افکند، بلافاصله گفت: «اللهم اذهب عنه الحر و البرد: پروردگارا، او را از سرما و گرما حفظ کن»... پرسیدنی است چه نسبتی میان شفای

چشم آماس کرده و سپس ایمنی همیشگی و حفظ او از سرما و گرما وجود داشته است... این سؤالی است که طیبیان متخصص چشم درباره این عضو، درد آماس آن و سپس رابطه آن با ایمنی همیشگی از گرما و سرما باید دریابند و پاسخ گویند... به هر حال بعدها، هنگامی که از علی علت آن را که چگونه در تابستان و زمستان در زیر آفتاب سوزان صحرا و شب‌های سرد و استخوان‌سوز زمستان، فقط با یک پیراهن به سر می‌برد پرسیدند، پاسخ فرمود: پس از [صفحه ۶۶] آن دعای پیامبر دیگر هرگز در زندگی‌ام نه در تابستان و نه در زمستان احساس گرما و سرما نکردم و در همه احوال از گزند سرما و گرما در امان ماندم...

ایلیا

پس از آن که پیامبر بدین گونه علی را از آب دهان عیسی پرور خود شفا داد، علی با تمامی قدرت و توان خویش آن‌سان که گویی هرگز هیچ درد و ناتوانی و نایبایی نداشته است، برخاست. پیامبر بیرون آمد و پرچم را به دست او داد. این پرچمی سفید بود که رسول اکرم حق و نبی اعظم مطلق با دست‌های خود آن را بسته بود. آن را به دست‌های مهربان، فداکار و پرمحبت صاحب پرچم، علی‌ای که مؤید به محبت و عنایت الهی بود سپرد و به او گفت: «خذ الراية و امض بها، فجبریل معک و النصر امامک و الرعب ماثوث فی صدور القوم، واعلم یا علی انهم یجدون فی کتابهم ان الذی یدمر علیهم اسمہ «ایلیا»، فاذا لقیتهم فقل انا «علی» فانهم یخذلون انشاء الله تعالی»: «پرچم را بگیر و به اهتزازش در آور و با آن برو. هان... که جبرئیل با تو است و یاری خدا در پیش روی تو است و ترسی از تو در دل‌های اینان پر گشته است. و ای علی بدان که اینان در کتب (مقدسه) خویش چنین یافته‌اند، آن کس که بر آنان پیروز خواهد شد و ویرانی‌شان به دست‌های پر قدرت اوست، «ایلیا» نام دارد... پس چون با آنان مقابل شدی بگو منم علی، همان ایلیا... و بدان که به خواست خدا شکست و خواری‌شان به [صفحه ۶۷] دست‌های تو تحقق خواهد یافت». در روایات گونه‌گون دیگر چنین آمده که پیامبر به او فرمود: پرچم را به اهتزاز آور و برو به عقب بازنگرد و بدان جبرائیل پیش روی و اسرافیل پشت سر و پیروزی الهی بر تارک سر و دعای من از پی تو است... این چنین بار دیگر دستار خویش را بر سر او بست و پیراهن خود را که عطر عرق تنش را داشت بر او پوشاند و روانه‌اش کرد... مرد جوان ذوالفقار در دست و چنان که شیوه‌اش بود به شتاب حرکت کرد و هروله‌کنان پیش شتافت... هنوز چند گامی نرفته بود که سؤالی در ذهن حکیم و فرهنگ‌مند علیمش خطور کرد... همواره پیش از هر جنگ، مرسوم پیامبر چنین بود که مردمان را به صلح و سلم و پذیرش توحید بخواند. آیا این بار نیز با این یهودیان که ده روز تمام سپاه اسلام را درهم کوبیده بودند باید چنین می‌کرد؟ آیا به اتمام حجت مجددی نیز نیاز بود و یا باید بی‌محابا و بی‌کمترین گفت و گویی به ستیز می‌پرداخت. باید این سؤال را از پیامبر می‌کرد و بی‌دستور او قدمی از قدم بر نمی‌داشت. زیرا تا امروز او در جبهه نبود و وضعیت کلی جبهه را نمی‌دانست... از این رو لحظه‌ای درنگ کرد و ایستاد... اما پیامبر به او گفته بود: برو و هرگز به عقب بازنگرد... پس چگونه آن سؤال را از او می‌پرسید... ناگاه همه دیدند که پرچمدار در میان شتاب و هروله‌اش ایستاده و چهره‌اش حالت پرسشی به خود گرفت... همچنان که ایستاده بود بی‌آن که به عقب بازگردد و رو از جانب قلاع خیبر برگردد به صدای بلند پیامبر را مخاطب قرار داد: [صفحه ۶۸] - ای پیامبر خدا، یهودیان را بر چه چیز بخوانم؟... پیامبر منتظر پرسش این لحظه‌ی او بود. زیرا می‌دانست آن‌جا خردمند جنگ را نه برای جنگ که برای اشاعه حکمت، هدایت، تبلیغ حق، فرهنگ محبت، عبادت و عدالت می‌خواهد. اسخ گفت: آن‌ها را به هدایت و توحید حق و حقیقت اسلام بخوان... و ای علی بدان که اگر خداوند یک تن را به وسیله تو به حقیقت و معرفت هدایت کند، از تمامی گنجهای این دنیا و شتران سرخ مو برای تو ارجمندتر و گرانبهاتر است... پس از شنیدن این سخن به راه افتاد... این بار چنان به شتاب پیش می‌دوید که نوشته‌اند بعضی از یاران به او نمی‌رسیدند... از این‌جا و آن‌جا کسانی صدا به لایبه و نیاز بلند کردند که ای علی جان کمی آهسته‌تر... بگذار تا ما هم برسیم... اما او پیش می‌رفت... گویی سپاهی در پی او وجود ندارد و بار تمامی این معرکه بر دوش‌های او

و پرچم‌های تمامی این امر خطیر در دست‌های او قرار دارد... و به راستی نیز جز این نبود... اگر تمامی این سپاهی که در پی او می‌آمدند، می‌گریختند، کشته می‌شدند، می‌ایستادند، دشمن را عقب می‌زدند و یا خود به هزیمت می‌رفتند، برای او مهم نبود. او خود جز یک وظیفه و تکلیف نداشت. امر خدا و پیامبرش را به پایان برد و در راه مسؤولیت رچمداری تا آخرین دم کوشش و مجاهدت جان خود را فدا کند. این چنین آمد و در برابر سپاهیان صف‌زده یهود ایستاد. چیز عجیبی بود. امروز مردی به سوی آنان پیش می‌آمد، که یک تنه مسافتی را از سپاهیان خود دورتر، جلوتر و جداتر افتاده بود. جوانی با چهره‌ای غریب. [صفحه ۶۹] با بر و بازویی که گویی بر ایشان ناآشنا نبود... گویی این چهره پیشتاز، پاک، پر از شور حماسه و سودای الهی او را در متون مقدسه خود دیده و تصویری از او را در قلب‌های خود داشتند به داوود می‌مانست... زرهی نیم سبک و همچون او پوشیده بود و گویی تنها و یک تنه قصد پیکار جالوت را داشت. مرحب سردار شکست‌ناپذیر یهود از دیدن او به شگفتی آمد. این حالت و چهره‌ای تابان بود که همه تصمیم و سراپا شور و مجاهدت جوانی و ایمان بود... از بالای قلعه نیز گروهی از سربازان، تیراندازان، نیزه‌داران، و قوای ذخیره‌ای که باید در هر حال تازه نفس و آماده می‌بودند و در لحظه لزوم به پیکار از حصار بیرون می‌زدند نگران او بودند. ایلیا آمده بود و یک تنه در برابر سپاه، پرچم بر زمین کوفته و در برابر صف دشمن آرام ایستاده بود... چگونه بود که پس از آن شکست پیاپی ده روزه، این جوان این گونه پرشور و بی‌محابا پیش تاخته و به ستیز با آنان آمده بود. همه مراقب بودند تا چه می‌کند. سرها از باروها خم شده و نگرانند تا او چه تصمیمی دارد، شیوه‌اش در جنگ چیست و چه می‌خواهد. منتظرند ببینند تا این پرچمدار جوان کیست و چه می‌اندیشد؟ اینک تمامی سپاهیان یهود یکپارچه چشم و گوش، توجه و کنجکاوی و هوشیاری‌اند... آیا در سپاه یهودیان کسی او را نمی‌شناخت و نامی از او نشنیده و داستان دلآوری‌هایش را ندیده و یا نشنیده بود. پاسخ این است: محال است چنین باشد. حتی اگر مردمان یهود در حد دهاتی‌هایی واجد یکی دو قریه عقب افتاده بودند که با پیامبر به ستیزه و نزاع برآمده‌اند، باز باید [صفحه ۷۰] می‌دانستند علی آن چهره ایلیاوار و داوودکار، آن فاتح و سپهسالار تمامی جنگ‌های بدر، احد و خندق کیست، چگونه می‌آید، چگونه پرچم را به اهتزاز درمی‌آورد، چه شمایی دارد و هیئت کلی جوانی و بر و بالای اقتدار پهلوانی‌اش بر چه سان است؟ آری یهودیان نیز او را می‌شناختند و اغلب می‌دانستند کیست و جانش چه گوهری و شمشیرش چه جوهری دارد... آیا در تمامی گستره عرب و پهنه همه سرزمین سرخ مجاز، چشمانی که به جنگ آشنا بود وجود داشت که ذوالفقار را ندیده و نشناخته باشد؟ مرحب، یاسر، حارث، کنانه بن ابی‌الحق، داود بن قابوس، ابوالبائت، ضجیح، مره بن مروان، ربیع بن ابی‌الحق، آنان که اکنون در صحنه‌ی جنگ بودند و آنان که در دژها بودند و آنان که چون سلام بن مشکم از شدت بیماری و تب و ناتوانی در بستر افتاده بودند، تمامی یهودیان او را می‌شناختند. همچنان که موسی و پیامبر را می‌شناختند. همچنان که یوشع بن نون و هارون را می‌شناختند. همچنان که داوود و ایلیا و سلیمان را می‌شناختند... اینک بی آن که شمشیر بگیرد و به ستیز با سپاه برآید، در حالی که تیغش را حمایل بر دوش کرده بود و نیم چهره‌ای به سوی دژهای برافراشته‌ی حصار داشت، مردمان قلعه و سربازان یهود را بدین گونه مخاطب قرار داد: - منم ایلیا... علی بن ابیطالب. و آمده‌ام که بر شما پیام پیامبر خویش را ابلاغ کنم... به جنگ نیامده‌ام، بلکه به صلح... و از شما از این سه پیشنهاد، پذیرش یکی را مسئلت دارم... [صفحه ۷۱] ناگاه از بالای دژ کسانی به نجوا سر بیخ گوش یکدیگر گذاشتند و چنین گفتند: - ایلیا؟! چگونه است که او خود را بدین نام می‌خواند؟ - علی و ایلیا. آیا این نام آشنا نیست؟... در صحیفه‌ی مقدرات هستی و مقدسات بالا و پستی هر دو نام یک مصداق و یک معنا بیش ندارد... در این دم پیرمردی از احبار یهود خود را به جمع نزدیک کرد و چنین گفت: - شنیدید چه گفت؟ خود را ایلیا معرفی کرد. اوست علی... و نامش از ایلیاء مشتق گشته است. به موسی سوگند که در کتب گذشتگان خویش چنین خوانده‌ایم: آن کس که یهودیان را درهم می‌شکند، قلعه‌هایشان را می‌گشاید و ارکان قدرت، بنیان عزت و بنیاد دژهایشان را ویران می‌کند، همین نام است. قلم کائن الهی بر صحیفه‌ی مقدرات چنین رقم زده است که شکست و نابودی ما به دست‌های این ایلیای جوان خواهد بود. سپس چنین نالید و به صدای بلند چنین زار

زد: «خربت خیبر. خزیت خیبر: خیبر ویران و علیل شد. خیبر خوار و ذلیل شد.» و علی این سان ادامه داد: - ای امت یهود به اسلام بگرایید و در زمره‌ی ما و از ما باشید. تا همه به صلح بازگردیم و بر شما، بر جان‌ها و اموالتان همان آزادی و آبادی باشد که بر هر فرد مسلمان واجب و فرض است. لختی درنگ کرد و سپس ادامه داد: و یا آن که، دست از جنگ بردارید و آشتی و صلح طلبید و در [صفحه ۷۲] پناه جزیه [۱۲] و صلح ملت اسلام بیایید و بر کیش یهودیت خود بمانید... در ذمه و پناه اسلام آید و تمامی اموال و دارایی و جان و سرزمین هایتان از آن خود شما باشد... و اگر این هر دو را نمی پذیرید، بی شک آماده‌ی جنگ هستید و آغازگران آن شما خواهید بود و نه ما. ایستاد و پس از این سخن منتظر ماند تا ملت یهود چه پاسخی به او خواهند داد. سپاه لختی درنگ کرد و به او نگرست. سواران یهود، ساب‌های توسن و جنگ آزموده را که چون پیکار و مستی رفتار داشتند زیر مهمیزها و ران‌ها نگه داشته و منتظر اقدام فرماندهان خود بودند... مرحب قبضه‌ی شمشیرش را در دست می فشرد و به خشم به این جنگاور جوان می نگرست... مسلمانان نیز همه فرا آمده و در پشت وی ایستاده و منتظر بودند... از بالای دژها نیز همه نظاره گر بودند و هنوز هیچ کس تیری و نیزه‌ای پرتاب نکرده بود... در این لحظه مرحب پیش آمد. از متن سپاهیان خود که غرقه آهن و پولاد بودند بیرون زد. حتی سوار اسب نیز نبود... برادرش حارث که در [صفحه ۷۳] میان پهلوانان یهود بی نظیر بود و کتر از مرحب نمی نمود، در کنار او قرار داشت. با این همه مرحب با آن هیئت و صولت و لباس رزم از حارث نیز عظیم تر و مهیبت تر می نمود. و پیاده چنان می نمود که یک سر و گردن از همه بلند تر و برومند تر است... به قلعه‌ای آهن پوش مانده بود. بویژه با آن کلاهخود سنگی اش که دیگی سنگکی و باژگونه را می مانست اعجاب هر مبارزی را که با او رویاروی می شد بر می انگیخت... اینک که این ایلایا، این علی، این جوان پرچمدار چنان جرأتی یافته بود تا یک تنه پیام مستقل اندیشه خود و جنگ و صلح خویش را بر آنان بازگو کند، بر او بود که او نیز ضرب شستی از قدرت و شجاعت خود را به او بنماید. باید در برابر سپاه مسلمانان این «ایلایا» خود باور را نیز به سرعت همان سرداران فراری دیروزین دچار می کرد و اینان را نیز یک بار دیگر با همان خفت و خواری پیشین به هزیمت وا می داشت... قبضه‌ی شمشیر را در میان مشت آهنین خود فشرد و از میان سپاهیان ده هزار نفری که در پشت سر و بالای باروها و دژهای دیگر، همه و همه مراقب این لحظه‌ی خطیر بودند بیرون زد. سکوتی سنگین و دیر پا بر سراسر دو لشکر سایه گسترده بود... و در میان دو سپاه هیچ کس از شدت خوف و هیجان این لحظه خطیر نمی جنید و همه نگران و ملتهب، آشفته و مضطرب خیره به آن دو بودند... در پس پشت علی نیز صف مهاجمان و جانبازان اسلام، سپاه هزار و چهار صد نفری اسلام که دویت تن از آنان سواره بودند منتظر حادثه و لحظه واقعه سردار خود بودند. اینک دو پیاده و سردار لشکر، مرحب و علی رو به روی یکدیگر قرار داشتند. و مرحب، چنان که شیوه‌ی بزرگان جنگجوی عرب است این چنین [صفحه ۷۴] به خواندن رجز پرداخت: قد علمت خیبرانی مرحبشاکی السلاح بطل مجربان غلب الدهر فانی اغلبوالقرن عندی بالدماء مخضباذا الحروف اقبلت تلهبخیبر می داند که منم مرحبسراپا غرقه سلاح و پهلوانی جنگ آزموداگر روزگار پیروز است من از آن پیروزترم، زیرا هر پهلوانی که با من رو به رو شود تنش را با خونش رنگین می کنممنم آن کس که چون تنور جنگ برافروزد شرارم هم را بسوزد. بی تردید علت آن که مرحب در برابر علی به خواندن رجز پرداخت و هرگز در جنگ‌های دیروزین چنین کلماتی را نسروده بود، اهمیت رویارویی اش با ایلایا جوان بود. او عمیقا دریافته بود که علی کیست و اصولا- رجز خواندن در صحنه‌های جنگ تن به تن و درگیری، نشانگر اهمیت حریف و تلقین به نفس مبارزین بود. مرحب می خواست چهره‌ای از قدرت و ویرانگر، خشم، ابهت و آمادگی رزمی خویش را در برابر این علی دشمن فکن صف شکن که بی شک می دانست داماد پیامبر، نزدیکترین کس به او، و ملب به نام حیدر و برترین سردار جنگی اسلام و همه پشت و پناه سپاه احمدی است، از خود نشان دهد... امکان نداشت که در مقابله با مبارزی معمولی برای او رجزی بخواند و از شدت و سهمگینی خشم و قدرت خود چیزی بدو گوید... حتی با او نمی جنگید و کشتن چنان نفس بی مقدار و دون اهمیتی را به سرباز ساده‌ای از سپاه خود وا می گذاشت... [صفحه ۷۵] اما این علی بود. همان که قلاع بنی قینقاع و

بنی نضیر را نیز در هم کوبیده و شبی یک تنه سر از تن عزوک دلاور و چهار تن دیگر همراهان او جدا کرده بود... آن بزرگ کماندار یهود که همه می دانستند از شدت قدرت و مهابت و سطربری اندام و بازو، تیرهایش کمی کوتاهتر از نیزه می نمود... آن عزوک قهار غدار که آن قدر شهامت و بی باکی داشت که شبی با ده تن فقط ده تن به شیخون و شکار سپاه محمدی بیرون آمده و آن گاه گرفتار چنگال علی گشته بود... به شنیدن رجز او علی نیز باید به پاسخگویی اش بر می آمد و پاسخی در خور سخنان او به مرد می داد: انا الذی سمتنی امی حیدر هضرغام آجام و لیث قسور هعبیل الذراعین غلیظ القصره کلیت غابات شدید قسورها کیلکم بالسیف کیل السندره [۱۳]. منم که مادر حیدره (شیر) نامم کرده است شیر بیشه شجاعتم، که به سختی شکارهای خود را در هم می شکنند سطر بازو، گردن فراز و بسی نیرومندمو چونان شیر هیبتی مهیب و سهمگین دارمو با شمشیرم شما را از غربال مرگ می گذرانمشگفتا! چرا علی در همین دو بیت رجز خویش پس از آن که نام خود را حیدره (شیر) نامیده بود، این همه بر شباهت خود با شیر و هیئت مهیب و سهمگین شیر آسای خود تکیه کرده بود و بویژه بر صفات و سجایای شیر [صفحه ۷۶] تأکید کرده بود! در امالی شیخ مفید سخنی آمده که ترجمه آن این چنین است: «به محض آن که مرحب آن سخن را از علی شنید، نیش زهر آگین ترسی عمیق در جانش خلید.. و این اولین بار بود که در تمامی دوران حیاتش دستخوش اضطرابی چنان منکوب و ترسی چنان روح آشوب می شد. زیرا او که گویی چونان روین تنی از هر ضربه ای جان به در می برد و هر پهلوانی را بر خاک می افکند، از دایه ی کاهنه ی خویش شنیده بود که با هر که می خواهی بستیز و به مقاتله رو در رو شود و هرگز از هیچ دلاوری نپرهیز و مگریز... مگر آن کس که نامش حیدره (به معنای شیر) است. زیرا آن زن کاهنه ی یهود چنین پیش بینی کرده بود که مرگ پهلوان به دست چنان کسی خواهد بود». نوشته اند به محض آن که آن نام را شنید خواست بگریزد و به ندایی که کاهنه در عمق جانش به ودیعه نهاده بود پاسخ مثبت دهد. اما شیطان از میان قلب و خون و روحش این گونه با او به نجوا بر آمد: رویت سیاه، از چنین کسی می گیری؟... جوانی که فقط به جهت آن که نامش حیدره است ترس را بر جانت ریخته است؟... در حالی که تمامی سپاه نظاره گر قدرت توست و به فر و شکوه تو پشتگرم است. و مگر در عالم فقط یک تن به این اسم نامبردار است. از کجا آن کس که سرنوشت زندگی و مرگ تو در دست های اوست این مرد است؟... اینک این را نیز بکش و در میان قوم و ملت خویش تا ابد به عظمت، فر، شکوه، بزرگی و استواری نستوه سر افراز باش. بدین سان مرحب با تمامی خشم و قدرت و نفرت خود از جای [صفحه ۷۷] برکنده شد و به علی نزدیک گشت... شمشیرش را در هوا بر افراشت و با تمان نیرو فرود آورد. علی که همواره منتظر بود تا دشمن اولین ضربه را فرود بیاورد و خود هرگز آغاز به جنگ و زدن نمی کرد آن ضربه کوه شکن را دفع کرد. نیمی از آن را به تغییر وضعیت و نیمی از زور آن را به نیروی بازو، و سپر خود گرفت و اینک نوبت ضربه ی طاق و یا ضربه ی فرد، و یا بگو اولین و آخرین ضربه ای بود که تمامی مورخان نوشته اند ضرباتش بر یک تن، به دو ضربه منتهی نمی شد.. زیرا بازوی او، بازوی ایزدی، و فقط با یک ضربه ی فرد احدی کر خصم را به پایان می برد... دمه و گردبادی از گرد و خاک میان آن دو بر افراشته بود که با به پایان آمدن ضربه ی مرحب فرو نشست... و اینک نوبت علی بود. در این لحظه همه دیدند ذوالفقار او چنان سریع و برق آسا فرود آمد که هم مرد غول پیکر که همه ی استواری و شوکت سپاه یهود بدو وابسته بود، گیج و منگ، آشفته و دنگ، نفهمید چگونه آن شمشیر، چونان درخشش لامعه ی آذرخش بر بالای سرش دمیدن گرفت و ناگاه ضربه شمشیر دو دم که الماس را نیز می درید و می برید بر بالای کلاه خود سنگی و عظیم او فرود آمد... شدت ضربه ی صاعقه وار چنان پر صولت، چنان برق آسا، مهیب و کوبنده بود که گویی کوهی را بر سر مرد کوه پیکر کوبیده اند. برادر مرحب، حارث که خود از پهلوانان و بهادران سپاه یهود بود و چیزی از قدرت مرحب کم نداشت، درست پشت سر مرحب بود. و او اولین نفری بود که از شدت طنین برخورد شمشیر با سنگ یکه خورد و ناگهان قلبش در دورن سینه فرو ریخت و عمیقا به اضطراب افتاد. زیرا [صفحه ۷۸] زنگ و پژواک آن ضربه در آن سکوت سنگین و عمیق آن سان سهمناک و هایل بود که گویی ناگهان صدها تخماق پولادین را بر آهن کوبیدند... نوشته اند

ضربه چنان عمیق، بران و قاطع بود که کلاهدود سنگی را بر سر مرد دو نیم کرد و آن گاه تیغ از سر گذشت و پیشانی را راست تا پایین چانه و تا بن دندان ها در هم درید و به دو نیم کرد. و این سان مرحب با سر و کلاهدودی دو نیم گشته بر خاک افتاد... در این لحظه فریاد یهودیان «مرحب افتاد. مرحب کشته شد». از بالای دژ و نیز متن سپاه به گوش رسید... اما یهودیان نگریختند. زیرا اولین کسی که بلافاصله در پی مرحب، راه را بر علی گرفت، حارث برادر مرحب بود. او نیز چنان که پیش از این شرحش رفت از بیابان فتاک و دلاوران سفاک ارتش یهود بود. او، «عامر» و «یاسر» از مبارزان کار آمد و از چهره های استوار قدرت و خونخواهی یهود بودند. حارث با تمامی خشم به سوی علی پیش تاخت و در پی او عامر و لشگریان یهود چونان اوج موجی در نهایت طوفان و زور کولاک علی و نزدیکان سپاه او را فرو گرفتند و بر دامنه های سپاه اسلامو کوبیدند... ایلیا ضربت حارث را نیز با سپر فرو گرفت و آن گاه ضربتی جانانه بر او نواخت. این دومین چهره‌ی شاخص یهود بود که از پی مرحب و به ذوالفقار لافتی بر خاک افتاد. پس از او نوبت عامر یهودی رسید. او نیز کاری از پیش نبرد و به دم شمشیر وی که چونان داس مرگ و صاعقه‌ی آسمانی فرو می آمد گرفتار شد و بر زانو دو تا گشت. در میان مورخان سنی، بزرگان ایشان، چون مسلم، احمد حنبل و نیز بسیاری دیگر در صحاح خویش به این معنا تصریح دارند که علی بن ابیطالب، مرحب، حارث، یاسر و عامر را یکی [صفحه ۷۹] پس از دیگری و پیایی هم کشت و به خاک هلاک افکند. [۱۴]. همچنین چنان که گذشت در اخباری نیز آمده داود بن قابوس، ابوالبائت، مره ضحیح، ربیع بن ابی الحقیق و سایر گردن فرازان خیبری در همین جنگ به ستیز دسته جمعی و یا پیایی با علی بر آمده و همگی به هلاکت رسیدند. روایات و گزارشات گونه گونه‌ی از جنگ خیبر در دست است که اول حارث به ستیز آمد و پس از کشته شدن او نوبت مرحب فرا رسید و او به خاک مذلت افتاد... روایات فوق هر چه که باشد در کل ماجرای جنگ فرق عمده ای پدید نمی آورند... زیرا تمامی مورخان نوشته اند به محض آن که این چهار سردار به زانو در آمده و به خاک هلاک افتادند، موقعیت سپاه یهود تغییری اساسی کرد... یهودیان در نهایت اضطراب و بیم، عقب نشستند و دیگر از آن جوش و خروش نخستین، حدث و صولت سهمگین افتادند... بعضی شان به سوی قلعه هزیمت کرده و خود را به آستانه آن رساندند. پر آشکار بود که اینان در یک لحظه‌ی جنون، وحشت و بیم مرگ عقب کوفته اند و در تدارک نجات جان خویشند... جنگ علی و حالت پر صولت او چنان اینان را به وحشت در افکنده بود که ساکنان و محافظان قلعه نیز در قلعه را در یک واکنش خود به خودی به احتیاط تمام نیم باز [صفحه ۸۰] کرده و برای پناه داده سربازان فراری گشودند. زیرا شک نداشتند که عنقریب سربازان به درون دژ خواهند ریخت و بدان پناه خواهند جست... با این همه هنوز بسی از جنگاوران یهود در متن معرکه بودند که نمی گریختند. تاریخ نویسان اسلامی ذکر نام دقیق اینان را نکرده اند. زیرا جنگ چنان آشفته بود و حادثه ای آن سان ژرف در شرف رخ دادن بود که دیگر کل ماجرای جنگ، قربانیان و کشته شدگان حادثه را از خاطر ها که دیگر کل ماجرای جنگ، قربانیان و کشته شدگان حادثه را از خاطر ها می برد... هنوز گردنکاشن و پهلوانان مبارز یهود نمی گریختند... زیرا از از گریز چه فایده ای می بردند... اینان آن چهره های پر حمیت سوگند خورده ای بودند که به هیچ وجه نگریزند و تا پای جان مبارزه کنند. نوشته اند که تا آن لحظه‌ی جنگ چیزی حدود سی چهل نفر از دلاوران و تکاوران یهود بر خاک و خون افتادند. همچنین مورخان تصریح دارند که در جنگ خیبر نود و چند نفر از جنگجویان کشته شدند که علی القاعده بسیاری از این کشته شدگان و قربانیان اغلب باید از شخصیت های مبارز و چهره های بیستاز و جانباز قهرمانی آنان باشند. زیرا جمر جنگ خیبر، رزم های خونین چندانی میان سپاه مسلمانان و یهود انجام نگرفت... و نیز شایان ذکر است تا آن لحظه و در این جنگ بزرگ جز چند نفری معدود از سپاهیان اسلام به شهادت نرسیده بودند... جنگ بحرانی ترین لحظات خود را می گذرانند... امروز روز خاک و خون و شوق و جنون بود و اتفاقا همین معنا یهودیان را به بیم و سختکوشی عمیق فرو برده بود... درست است که سلحشوران و بزرگانی از سپهسالاران ارتش یهود کشته شده بودند ولی هنوز ده هزار مرد مبارز در بیرون دژها و دورن قلعه های استوار دیگر حضور داشتند و [صفحه ۸۱] با تمام قدرت می جنگیدند. از این رو

سرنوشت جنگ و همه هویت هستی و بقای قوم یهود را نباید در وجود ده بیست مبارز و مرگ و زندگی همین تعداد جنگاوران و سرداران آن مختصر دید و ملاحظه نمود. یهودیان به منجیق ها، استواری دژها، درهای نفوذناپذیر و دیوارهای بلند سنگی قلاع خود امید و اعتماد فراوان داشتند. همچنین به کثرت سپاه و قدرتمندانی که هر گاه سر داری می افتاد دیگری پرچم جانبازی او را بر می افراشت و ادامه می داد... اما علی چون ک وهی سراپا قدرت و استواری همت و فداکاری در میان آنان ایستاده بود و شمشیر می زد. در پی او مسلمانان نیز دل یافته بر شدت حملات خود می افزودند... هیچ مبارز گردن فرازی نبود که در برابر شمشیر صاعقه بار او قرار گیرد و طعمه او نشود. تیغ دو دم آهن شکاف او رگبار آسا شرر می ریخت و آتش و جرقه از دل آهن و پولاد می انگیخت. و بدین سان جنگ ساعتی بدین گونه در حساس ترین حالات دهشتناک خود ادامه یافت. موج مهاجم دست و بازوی پرچمدار که سکانبان کشتی نجات مجاهدان اسلام بود می کوبید و لحظه به لحظه بیشتر و فراتر می رفت. مسلمانان نیز در نهایت صولت و قدرت در پی سردار خود از جا بر کنده شده و به جلو می کشیدند... می جوشیدند و می خروشیدند و پیکار می کردند و به جانبازی می کوشیدند. و در نتیجه یهودیان ناخواسته و به زور و قهر قدرتی فائق تر و لائق تر که طبیعتا آنان را پس می راند، عقب [صفحه ۸۲] می نشستند. ساعتی بعد، یهودیان می دیدند که تقریبا جریان جنگ در آستانه‌ی میدان و کاملاً نزدیک درب [۱۵] قلعه ادامه دارد و آنان ناخواسته بدان سو و در آستانه‌ی گریز، فرار و پناه بردن به درون پناهگاه آهنین خویش؛ این آشیانه‌ی امن و حصن حصین نجات خود ازدحام کرده اند... چیزی نگذشت که شاید بیش از نیمی از ایشان ناخود خواسته و به حکم غریزه طبیعی نجات حیات و صیانت ذات به درون قلعه پناه بردند و از آن بالا- به پرتاب سنگ و تیر و نیزه مشغول شدند. اما چون اوج شدت درگیری اجازه تفکیک دوست از دشمن را نمی داد، این عمل محتاطانه نشانه گرفتن نیز کاری از پیش نمی برد و چاره گشای کار نمی افتاد. تنها در حالی می توانستند از منجیق های سنگ افکن، تیر و سایر سلاحهای پرتابی استفاده کامل ببرند که تمامی جنگجویانشان به درون دژ پناه برده و سپاهیان اسلام بیرون دژ مانده باشند... اینک اولین فرمان عقب نشینی که سربازان معمولی را در بر می گرفت از سوی یهودیان اعلان گشت ... موج بیم زده اینان عقب کوفت و به ناچار سر به هزیمت و پناه جستن به درون دژ را یافت... سپس چندی نگذشت که مرحله دومین عقب نشینی توفیق آمیز که تمامی جنگجویان یهود را در بر می گرفت نیز به اجرا درآمد. اینان تمامی شان باید در درون قلاع سنگر می گرفتند و از بالای باروها به مبارزه طولانی و شیوه ایدایی خصم افکن و دشمن شکن خود [صفحه ۸۳] ادامه می دادند. اینک در آخرین لحظه به این نتیجه رسیده بودند که در برابر این ایلیای الهی، این سردار جوان که از شمشیرش آذرخش مرگ و تباهی می بارید و چونان توفان پاییزی که در یک ساعت موجب بر گریز جنگلی بزرگ می شود و ایشان را دورن می کند، چاره‌ای جز گریز و پناه بردن به درون دژها ندارند... زیرا در آن حالت بود که منجیق های سهمگین سنگ انداز به کار می افتاد و فلاخن اندازان کار آزموده از ابزار و آلات دشمن کوب استفاده های شایان می بردند و از آن بالا مسلمانان را بی آن که دستخوش کمترین خسارت و هلاکت شوند می زدند و دمار از ایشان بر می آوردند... آری یهودیان می خواستند مسیر تهاجمی و ناموفق جنگ را به سوی شیوه‌ی صحیح طبیعی، همیشگی و بی خطر قلعه داری خود تغییر دهند و تغییر نیز دادند و در طی کمتر از نیم ساعت خطوط تدافعی به هم ریخته و پریشان خود را در دورن حصارهای مستحکم ترمیم نمایند و ترمیم نیز نمودند.

قلعه گشا

از این رو جنگ در شدیدترین حالات آن ادامه می یافت و دشمن، یعنی حلقه مرکزی بهادران قدرتمند و جانبازان یهود، که خود را فدایی ملت خویش کرده بودند، و تا آخرین دم در برابر علی ایستاده و پیکار می کردند، او را در میان گرفته بودند... اینک از بالای باروها رگبار تیر بود که فرو می آمد و پرتاب پیاپی سنگ بود که بر سر و کلاه خود سربازان مسلمان می خورد... اینان مسلمانان را می زدند و عقب می راندند تا ما بقی [صفحه ۸۴] سپاهیان دورن قلعه فرصت یافته، سنگر گیرند... تا این لحظه چهره‌ی آرایش

جنگ یهودیان به کلی تغییر کرده بود و تقریباً جز تعدادی دست از جان شسته، تمامی آنان به درون قلعه نفوذناپذیر پناه برده بودند... و این عمل عقب‌نشینی و پناه گرفتن در درون قلعه در نهایت هوشمندی و انضباط به سرعت بسیار انجام یافته بود... ناگاه اتفاقی افتاد. علی که مشغول و درگیر کر و فر بود، ضربه می‌زد و ضربه می‌خورد، در یک دم آماج شمشیر یکی از مبارزان یهودی شد که غفلتاً و از پهلو او را نشانه گرفته و تیغ خود را حواله چهره‌ی او می‌ژکرد... یکی دو تن نیز چنان که معمول این لحظات سوانح جنگ است، از دور او را آماج نیزه و تیر خود گرفته بودند. علی که مواظب جناح چپ خود بود، و با شمشیر ضربه مهاجم خویش را پاس می‌داشت، نتوانست در برابر این ضربه‌ی جانانه و قدرتمندانه و نیز چند جانبه، موضعی درخور و شایسته بگیرد و خود را حفظ کند... سپرش را در یک لحظه ناچاری، لحظه‌ی حساس گریز از خطر محض و دیرتر از موقع بر بالای سر افراشت و حتی‌المقدور کوشید فقط چهره‌اش را حفظ کند. اما در نتیجه شدت ضربه خصم لغزید و این لغزش آن قدر ناگهانی بود که در برابر عدم تعادل و ناآمادگی او و در یک لحظه‌ی خطیر خطر، سپر ناخواسته او و با تمامی کوششی که می‌خواست از دستش ندهد، از کف او بیرون شد و بر زمین افتاد. این سخت‌ترین لحظات درگیری او بود. و شدیدترین حملات چندین دلاور جسور و جانباز بر او متمرکز شده بود... با این همه ایلیا به هر کیفیت که بود ضربات پیاپی را از خود دفع کرد و خویش را از موج مهاجمات گونه‌گون بیرون کشید... [صفحه ۸۵] اما چیزی عجیب رخ داده بود. جز گروهی از سربازان یهود که در حملاتی متهورانه و بس جسور و بیباکانه او را در بر گرفته بودند، تمامی سربازان دشمن، در درون قلعه‌ی خود پناه بسته بودند و مسلمانان را از بالای باروها به آماج سنگ و تیر و کمان خود گرفته بودند... نگاه کرد و سپرش را نیز در میدان معرکه ندید... بی‌هیچ وقایه و سپری آن میان در معرض مهلک‌ترین ضربات بود و باید کاری می‌کرد... در این لحظه اتفاقی افتاد که در میان تمامی اتفاقات عالم امکان منحصر به فرد بود. اتفاقی که نه تنها اعجاب جنگجویان و مبارزان و مسلمانان یهودی را برانگیخت، بلکه اعجاب مورخان و محدثان را نیز برانگیخت، و نه تنها اعجاب محدثان و سیره‌نویسان را برانگیخت، بلکه اعجاب فلاسفه، حکیمان و خردمندان جهان اسلام، مسیحیت و یهود را نیز موجب گشته برانگیخت... علی نگاه کرد و دید که یهودیان به تمامی در درون دژهای خود پناه برده‌اند و جز تعدادی معدود از مبارزان جانباز و جسور یهودی بیرون دژ نمانده‌اند... قلعه‌ها مستحکم‌اند و یهود در درون مواضع همیشه پا بر جای خود به ستیز طولانی و ایدایی خویش که گاه تا ماه‌ها به طول خواهد انجامید، ادامه خواهند داد. در این لحظه همه دیدند که علی به سوی قلعه دوید... هروله‌کنان و راست جانب آن را در نظر گرفت و پیش کوفت. دیگر نه به کسی توجه داشت، نه سربازی را می‌زد و نه ضربه‌ای را دفع می‌کرد... گویی اینک هیچ هدفی جز این دژ استوار نفوذناپذیر و قلعه‌ی سنگپوش رخامین چیزی [صفحه ۸۶] در برابرش وجود نداشت... دیدندش که خود را به قلعه رساند. به آن دژ هوش‌ربای آدم‌کش و دیو جادو ستیز آهن‌پوش و در پس پشت آن دژ هیولایی مهیب لحظه‌ای به این سو و آن سو نظر کرد... در قلعه بسته بود. در نهایت استحکام و استواری... چنان که اگر با قلعه کوب نیز می‌خواستی آن را درهم بکوبی شاید گشودن و شکستنش و نفوذ نامحتمل به درون آن بیش از چندین شبانه‌روز به طول می‌انجامید. زیرا دیوارهای این قلعه به گونه‌ای بر سرایشی قرار داشت که برای دور گرفتن و ضربه زدن قلعه کوبها، میدان جولانی باقی نمی‌ماند و صدها تن دست و بازوی قوی و پاهای نیرومند نیز نمی‌توانستند قلعه کوب‌ها را بر آن سربالایی پیش برانند. و در این قلعه که اغلب آماج قلعه کوب‌ها می‌گردید نه از چوب که از سنگ آسیا بود. آری، او را دیدند که خود را به در قلعه رساند و دست در درون حلقه‌ی در کرد. مورخان نوشته‌اند که این در، دری یکپارچه و صلب از سنگ آسیا بود... و آگاهان و کارشناسان؛ آنان که تجربه‌ی سنگ‌های آسیا را دارند، می‌دانند که در میان این سنگ‌ها، سنگ‌هایی بوده‌اند که قطر و سطرای آن گاه تا به یک متر می‌رسیده است. باری آن در، دری بود که چندین نفر از زورمندان یهود، آن را با فشار و زور و به سختی بسیار باز و بسته می‌کردند و هرگز یکی دو تن قدرت آن را نداشتند که آن را بگشایند و یا ببندند. دری بلند و پهناور بود و چنان تعبیه شده بود که سپاهیان و سواران و عرابه‌ها به راحتی از درگاه آن به درون روند و بیرون آیند. در اتاق و یا در خانه و یا باغ نبود. در

قلعه‌ای با برج‌های بلند و باروهای رفیع و سراپا مسلح بود. تمامی حفظ و استحکام قلعه به این در [صفحه ۸۷] بستگی داشت و بدین دلیل بود که آن در، از دیوارهای یکپارچه، صلب و سنگ‌آسای آن نیز مستحکم‌تر بود. پراشکار است دری به آن عظمت و سراسر از سنگ آسیا و با آن قطر عظیم که از دیوارهای دژ نامستحکم‌تر نیست تا چه حد سنگین، صلب و عظیم رخامین است.

اعجاز ایلیا

تمامی مورخان شیعه بدون هیچ استثنا و اغلب سنیان نوشته‌اند: علی دست فراز کرد و پنجه‌ی خویش را در درون حلقه‌ای کرد که به گونه‌ی طبیعی در آن در تعبیه شده بود. آیا از آن جا که این در به گونه‌ی سنگ آسیا ساخته شده بود، آن حلقه میانی را داشت و یا حلقه به جای روزنه دیدبانی کسانی که از پشت در سخن می‌گفتند تعبیه شده بود، و احتمالاً با کسانی که از بیرون قلعه خواستار ارتباط با درون بودند و بدین وسیله درب قلعه باز و بسته می‌شد، به کار می‌رفت؟ مورخان سنی چونان طبری، ابن هشام، احمد بن حنبل، مسلم و ده‌ها تن دیگر واقعه این در را گزارش کرده‌اند... یعقوبی مورخ سنی، در تاریخ خود [۱۶] نوشته است: «طول این در شگفت‌انگیز و یکپارچه‌ی سنگی چهار ذراع و پهنای آن دو ذرع بوده است». بنابراین و بر اساس گفته‌ی یعقوبی اگر هر ذراعی را به اندازه‌ی صد و پانزده سانتی‌متر بگیریم، در نتیجه این در ارتفاعی بیش از چهارمتر و نیم، و عرضی حدود سه‌متر داشته است... اما از قطر آن کسی گزارشی به دست نداده است. [صفحه ۸۸] آری همگان، تمامی سربازان اسلام و نیز آنان که بر بالای برج و باروهای دژ پناه برده بودند، دیدند که علی دست درون حلقه‌ی در کرد و ناگاه و در یک لحظه در قلعه را به دست چپ و نه به دست راست - که دست قدرتمندش بود - از جای برکند. آن در را که در لولاها و چهارچوب آن قفل شده بود. آن دری که متناسب با کریاس آن بود، آن را به یک بانگ الله‌اکبر از جای برکند و سپس بر سر دست گرفت. تو گویی ناگاه زلزله‌ای در ارکان قلعه فرو افتاد و چیزی از درون زمین راه، لایه‌های آن را زیر و رو کرد و آن‌سان که خیش شخمی سخت چنگال اعماق زمین را زیر و زبر می‌کند، و در لایه‌ی ژرف سنگ چنگ می‌اندازد، دل زمین را خراشید و دیوارهای جانبی در را از پی‌بست لرزاند. ناگاه در از چهارچوب آن برکنده شده و در دست ایلیای الهی قرار گرفته بود. این دیگر چیزی شگفت‌انگیز فوق طبیعت و طاقت و عمل بشری و عملی نه ناسوتی، که پدیده و اعجازی لاهوتی و در حد معجزات موسوی بود... از همه اعجاب‌انگیزتر آن که پس از آن که در را از جای برکند، همچنان که آن را به دست چپ برکنده بود، به همان دست چپ، بر بالای سر گرفت و آن را به جای سپری که از دست داده بود، به کار برد. آری این قسمت از ماجرا، از برکندن در قلعه شگفت‌آسایتر بود. یهودیان به دیدن این منظره از ترس از قلعه بیرون زدند... در دقایقی بس زودگر، بیش از نیمی‌شان، آن‌سان که لانه‌ی زنبور را دود فرو می‌گیرد و یا در دورن خانه‌ای حریق می‌افتد و آدمی چاره‌ای جز ترک طبیعی مکان اصلی خطر و کانون مرکزی مرگ ندارد، از قلعه بیرون زدند. این عمل را به گونه‌ی بس خود به خودی و غیرارادی انجام دادند. در یک لحظه‌ی [صفحه ۸۹] بی‌محابای خوف و خطر انجام دادند. زیرا حصنی که استوارترین مانع و وقایه‌ی آن شکسته و درهم گسسته شده بود، دیگر چه اعتماد و اطمینانی برایشان داشت. تا لحظه‌ی پیش که این اتفاق نیفتاده بود، قلعه‌ی خیبر چونان کشتی‌ای محکم و پایدار، حافظ و استوار، تکیه‌گاه اعتمادشان بود... اینک آن کشتی شکسته بود. از آسیب‌ناپذیرترین مکان آن، یعنی از بدنه، و ژرفای عمق و باطن سینه آن شکافته و سوراخ شده بود. بدین لحاظ از آسیب‌ترین مکان آن شکسته شده بود... در نتیجه تنها عمل خود به خودی‌ای که در این لحظه ملاحظان می‌کنند، ترک سراسیمه و شتاب‌آسای کشتی است. در آن لحظه خود را به دریا، و به کانون خطر انداختن نزدیکتر به نجات و مقرون‌تر به صواب و خرد است. با این عمل علی، قلعه تمامی صلابت و اهمیت و هویت ارزشی خود را از دست داده بود و به کانون خطر، ژرفای غرق و کنام مرگ تبدیل شده بود... چه، پس از این عمل چیزی نمی‌گذشت که تمامی مسلمانان به درون ریخته و تمامی آنان را از دم تیغ می‌گذراندند. اما چیزی که در این میان از همه شگفت‌انگیزتر بود و از دو حرکت پیشین علی، یعنی برکندن در و به عنوان سپر در

دست گرفتن آن اعجاب انگیزتر می نمود، این بود که همه دیدند علی به راستی با چنان دری که چهل تن، و بلکه هفتاد تن مرد به آسانی نمی توانستند آن را جا به جا کنند، می جنگد. یعنی در را به عنوان سپری در دست گرفته و با ذوالفقاری که بر دست راست دارد بر دشمن شمشیر می زند و پیش می آید. هروله و هیمنه دارد و به سختکوشی مبارزه می کند... این دیگر باور کردنی نبود. همه ی شیعه و مورخان صدوق و بویژه بسیاری از بزرگان [صفحه ۹۰] اصحاب اهل سنت در کتب صحاح و معتبر خود نوشته اند که علی به این نیز بسنده نکرد... بلکه عملی اعجاب انگیزتر از آن چه که تا کنون کرده بود انجام داد؛ و از آن در پلی ساخت.. شرح ماجرا نیز بدین گونه است که یهودیان، بیرون آستانه قلعه خود و رو به روی در را چنان تمهید کرده و خندقی کنده [۱۷] بودند که پس از بسته شدن در، کسی به آسانی، جز با گذر کردن از چاله ی رو به روی در نتواند به آسانی وارد قلعه شود... آری در این لحظه همه دیدند، علی همچنان که با شمشیر می جنگد و پیش می رود به راحتی و آن سان که گویی سپری معمولی را در دست دارد با همان در، درون خندق جهید و در را به عنوان پلی بر دست گرفت تا آن دسته از سواران و پیادگان سپاه اسلام که در ورود به درون قلعه دچار مشکلند به راحتی به درون آن آیند. بعدها در پرس و جوهایی که از علی درباره ی اعمال اعجاز آسای آن روز و بویژه عبور جنگجویان بر روی در قلعه که بر دستش قرار داشت کردند پاسخ داد و به خدا سوگند خورد که در آن لحظات که سپاهیان بر پشت در می گذشتند، نه سنگینی آنان را حس می کردم و نه سنگینی در را، و آن در را چنان حمل می کردم که گویی سپر خود را بر دست دارم. این چنین، این عمل محیرالعقول خود را نیز به انجام رساند و آن گاه از خندق بیرون پرید و در آخرین لحظه ی اعجازات احدی اش عملی کرد که از تمامی آن چه که تا کنون کرده بود، علوی وارتر، ایلیایی تر و الهی کارتر بود، و آن عمل این بود که در آخرین لحظات جنگ، آن گاه که ترس و حیرت و تسلیم یهودیان را در برابر اعمال ملکوتی و قدرت لاهوتی خود [صفحه ۹۱] دید، در قلعه را بر بالای دست و از فراز سر خویش به شدت تمام پرتاب کرد و در، آن چنان که سپاه مسلمانان در پی او بودند، بر فراز سر آنان چونان سپری که گویی مسافتی دور پرتاب می شود، چهل ذراع بر بالای سپاه مسلمانان در هوا صفیر کشید و چونان کوهی از سنگ بر زمین افتاد. آری در را با چنان قدرت و صولتی پرتاب کرده بود که گویی دستی فلاخن انداز، پاره ای سنگ و یا قهرمانی گوی انداز، گویی آهنین را پرتاب می کند... تمامی اعمال آن روزی او در حکم آغاز و پایان جنگ، اول و آخر ماجرا بود. زیرا از لحظه ای که در را کند، و تا لحظه ای که آن را پرتاب کرد، دل در درون سینه یهودیان منجمد شد و یخ زد. و گویی از شدت وحشت و درد از کار افتاد... بسیاری شان در همان وحله ی اول دست از جنگ کشیدند... زیرا چگونه ممکن بود که با رؤیت چنان صولت عظیم و منظره ی بدیع و بی همتایی بجنگند؟ دیگر کدامین پهلوان می توانست با چنین موجودی که چنان اعجازی از دست و پنجه ی موسوی و ید بیضای علوی او برآمده بود برتابد و بستیزد!... در نتیجه، دقایقی نگذشت که تمامی شان شمشیرها را فرو افکندند و سپرها را رها کردند. غلافها را از کمر گشودند و در حالی که دست بر سر نهاده بودند گوشه ای بر دو زانو خم گشته، و دو تا تسلیم شدند. زیرا چگونه می توانست جز این باشد؟ در حالی که در میان تمامی مورخان سنی و شیعه حتی یک نفر پیدا نمی شود که تعداد کل کشته شدگان جنگ خیبر را از آغاز تا انجام آن که حدود یک ماه بیشتر به طول نینجامید بیش از نود و چند نفر نوشته باشند... [صفحه ۹۲] این آمار که حتی به تعداد صد نفر نیز نمی رسد همه و همه حاکی از این حقیقت است که به محض دیدن چنان صحنه ی تکان دهنده و خارق العاده ای از اعمال آن مظهرالعجایب الهی همه دست از جنگ کشیدند و تسلیم شدند... و هر چند مورخان اسلامی که متأسفانه کمترین تحلیل و تخیلی ندارند همه نوشته اند جنگ خیبر در مجموع برای یهودیان بیش از صد نفر تلفات نداشت، اغلب از درک این واقعیت ناتوان ماندند که چنین مسأله ای فقط و فقط به خاطر رخداد چنان واقعه اعجاز آسای بود که از دست و بازوی علی دیدند. آری آنان این معنا را نوشته و نیز دریافتند... اما ما به جرأت تمام می گوئیم که رؤیت همین معنا و به زانو در آمدن کلیه ی یهودیان بود که نه تقریباً، بلکه تحقیقاً به جنگ پایان قطعی داد. و همین معنا بود که علی در قلعه را که سپرش بود به یک سو پرتاب کرد. به آسانی به دورن قلعه درآمد و دقیقه ای که درون

قلعه در آمد، دیگر جنگ خیبر معنا نداشت؛ یعنی دست از جنگ کشید و دیگر از آن پس حتی قطره خونی از دماغی نریخت. یهودیان گوشه‌ای به تسلیم درآمدند و علی نیز شمشیرش را دیگر فرو نیاورد. جنگ به پایان رسیده بود و قلعه سقوط کرده و دیگر جایی برای زدن و گرفتن و کشتن نبود... آری صولت این دست و پنجه‌ی الهی چنان به کمک یهودیان آمد که پس از رؤیت آن چه که او کرده بود، دیگر تهور ابلهانه نکردند و به اقتحام خام و سودای بیهوده‌ی نافرجام به مرگ و نابودی خود دل نسپردند... اگر جز این بود چگونه بود که تمامی قلاع خیبر، بر اساس روایات سنی و شیعه، پس از یک ماه جنگ بیش از نود و چند نفر کشته نداد؟ در حالی که اینان حدود ده هزار جنگاور داشتند! [صفحه ۹۳] زیرا آنان می‌دیدند که پایداری و لجاجت، سختکوشی و سماجت در برابر چنان زور و بازویی، که زور و بازوی بشری نه، بلکه اعجاز دست قدرت یداللهی است، جز بی‌خردی ذهنیتی خرف و ابله‌ی صرف معنایی ندارد. یهودیان این قلعه تسلیم شدند و دست‌ها را فراز آوردند و به اسارت درآمدند... اما آیا ممکن بود که قلاع دیگری که از پا در نیامده بودند، از ماجرای این قلعه بی‌خبر باشند. چنین چیزی محال بود... زیرا آیا دستی در این قلعه را برکنده بود، آن موجود پسندیده‌ی الهی که بر اساس نبوت و پیشگویی احمدی می‌رفت تا حتما همین امروز پیروزمندانه بازگردد، زیرا بر پیشانی محبوب و طالع بلندش که هم خدا را دوست می‌داشت و هم خدا او را دوست داشت و فتح و پیروزی الهی نوشته شده بود، ممکن نبود فردا در قلعه دیگر آنان را از پاشنه بر کند و بلایی را که بر سر این دژ در آورده بود بر سر دژهای دیگر نیز در آورد؟ تردیدی نیست که خبر هولبار فتح آن قلع ۰۰ به هر حال به یهودیان دیگر نیز رسیده و دیگر دل و دماغی برای جنگ آنان نمانده بود... بدین گونه بود که جنگ قلعه‌ی نطاہ و یا ناعم [۱۸] به پایان رسید و محکم‌ترین دژ یهودیان به دست‌های توانا و احمدی ایلای الهی به پایان رسید. این چنین بود که شگفت‌انگیزترین جنگ‌های تاریخ اسلام که از تمامی شان [صفحه ۹۴] عظیم‌تر بود و غرایب اعجاز الهی به حد کمال در آن تجلی کرده بود به پایان رسید... خیبر به لحاظ معجزه‌ی ملکوتی و آن چه که بر پهنه‌ی ارض رخ می‌داد، نه با احد قابل مقایسه بود و نه با خندق... در خندق علی یک تنه، عمرو بن عبدود، شهبوسوار را به خاک افکنند... اما در خیبر، وی کاری کرد که با پدیده‌های شگفت و اعجازات انبیاء اولوالعزم پهلو می‌زد... صاحب ارشاد نوشته است آن در را بیست تن می‌بستند و می‌گشودند و اصحاب حدیث می‌دانند که شیخ مفید از چهره‌های تابناک، صدوق و بسیار محتاط شیعه است که تا در صحت و توثیق محض خبری یقین قطعی نداشته باشد، آن را در آثار خود بازگو نمی‌کند. سنی و شیعه در آثار خود روایت کرده‌اند که پس از آن که علی در قلعه را گشود حسان بن ثابت انصاری از پیامبر اجازه گرفت تا درباره‌ی فتح خیبر چامه‌ی تهنیت و چکامه‌ی مدح و تحسین بسراید. ابیات او در دل تاریخ زنده مانده‌اند [۱۹]. علی با چشمانی آماس از درد افتاده بود، دردمندی بود که درمان می‌طلبید و نمی‌یافت. تا آن که پیامبر آب دهان خود را به چشمانش کشید. خوشا آن چشم و خوشا آن دهان. و فرمود: زود باشد که پرچم خویش را به دست و بازوی شمشیرداری [صفحه ۹۵] دهم که دوستدار مهربان پیامبر است. آن کس که خدای مرا دوست دارد و خدا نیز او را دوست دارد و به دست‌های اوست که خدا دژها و قلعه‌ها را خواهد گشود. پس کسی را از میان تمامی ابناء بشر برگزید، علی را که مهربان، برادر و وزیر خود نامیده بود. بعضی از اصحاب تاریخ و سیر نوشته‌اند پس از آن که کار جنگ را به پایان رساند، در قلعه را به دست راست داد و آن را چندین ذراع دورتر پرتاب کرد. «فلما انصرفوا من الحصن اخذه امیر المؤمنین (ع) بیمناه فدحا به اذرا من الارض.» در را به دست راست گرفت و آن را چندین ذراع آن سوتر پرتاب کرد. در ارشاد نیز آمده: و ذکر اصحاب السیره ان المسلمین لما انصرفوا من خیبر راموا حمل الباب فلم یقله منهم الا سبعون رجلا: کسانی که تاریخ زندگانی پیامبر را گزارش کرده‌اند، گفته‌اند: پس از جنگ و خاتمه‌ی غائله، مسلمانان کوشیدند تا در خیبر را فقط جا به جا کنند. جز هفتاد تن از ایشان بر چنان کاری توفیق نیافتند... مطلب فوق را مقریزی سنی در امتاع الاسماع از قول جابر بن عبدالله انصاری نیز روایت کرده است. این مطلب را شاعران در آثارشان بدین گونه بیان داشته‌اند: [۲۰]. [صفحه ۹۶] چون آن مرد در قلعه‌ی خبر را، در روز جنگ یهود به قوت ملکوتی برداشت، آن گاه که در قلعه‌ی قموص در دستش

بود و مسلمانان و یهودیان به ستیز بسیج شده بودند، در را پرتاب کرد، در حالی که هفتاد نفر نیرومند و مصمم جز به سختی و مشقت در حالی که یکدیگر را به کوشش تشویق می کردند نتوانستند آن در را از جای بردارند. بعدها خود علی (ع) در خبر شوری، در اقامه‌ی حجت و برتری فضایلش بر رقیبان خویش و آنان که خلافت را از آن خود می خواستند چنین فرمود: آیا در میان شما کسی هست که روز خیبر، آن چه را که من کردم کرده باشد؟ آن روز که قلعه را گشودم، در خیبر را به دست گرفته و ساعتی آن را (به عنوان سپر) حمل کردم. سپس آن را بر زمین افکندم، به گونه‌ای که پس از آن چهل مرد نتوانستند آن را از زمین بردارند؟... همه گفتند: راست گفتی. تنها تو چنین کاری را کردی. [۲۱]. در اعلام الوری مطلبی آمده است که شایان توجه است. ترجمه‌ی [صفحه ۹۷] چکیده‌ی آن چنین است: سخت ترین دژها قموص بود. دو خلیفه رفتند و شکست خورده و منهزم گریختند. پیامبر فرمود: «فردا پرچم را به کسی می دهم... که چنین و چنان باشد.» سعد بن ابی وقاص می گوید: آرزو کردم آن چهره‌ی ارجمند برگزیده من باشم. فردای آن روز در برابر پیامبر نشستم و خود را عرضه‌ی نگاهش کردم. سپس گردن کشیده بر دو زانوی خویش نشستم. آن گاه برخاستم و به تمام قامت ایستادم تا مگر مرا بخواند و به آن مأوریت بگمارد... [۲۲] اما علی را خواند و او را با دو چشم خونین که چونان شعله‌ی عقیق می درخشید برابرش آوردند، شفایش داد و در حقیقت دعای خیر خواند و پرچم را به دستش داد و روانه‌ی میدانش کرد و بدین سان علی به شتاب پرچم را برافراشت و هروله کنان به سوی یهودیان دوید. بدان گونه که من نیز در پی اش می دویم و چون سپاه به او نمی رسید به او گفتم: ای علی آهسته تر برو تا سپاهیان به تو برسند... [۲۳] در این هنگام مرحب بر او حمله کرد و علی ضربه‌ای بر او زد و او را در افکند... همچنین «ابان» از «زاره» و او از امام محمد بن باقر چنین می گوید: علی (ع) خود را به در قلعه رساند. در گرما گرم جنگ در را بر او بستند. در را محکم گرفت و تکان داد، و به سوی خود کوشیده بر کند و سپس دژ را گشود و قلعه را فتح نمود. پس از سقوط دژ دستور داد مژده پیروزی بزرگ را بر پیامبر ببرند... نوشته‌اند: در همین دژ بود که صفیه و دختر [صفحه ۹۸] عموی او را با زنانی دیگر به اسارت گرفت و چون صفیه چونان شهبانویی از بزرگ زادگان یهود دختر حبی بن اخطب و هسمر کنانه بن ابی الحقیق بود، او و دختر عمویش را به دست بلال سپرد و گفت این دو را نزد پیامبر ببر و تحویل حضرتش ده تا در موردشان هر تصمیمی که می خواهد بگیرد... گفته‌اند بلال صفیه را آورد و بر اجساد کشته شدگان یهود که خویشاوندش بودند عبور داد. طبعاً زن جوان و دختر عمویش از دیدن چنان منظره‌ای گریستند و ناراحت شدند... صفیه در نهایت وقار، غمگانه گریست. اما دختر عمویش همچون جنیان بالا و پایین جهید، جیغ و داد کرد، چهره خراشیده خاک بر سر پاشید و تا توانست معرکه گرفت. پیامبر چون آن منظره ناشایست را دید، فرمود این زن شیطان وار را از من دور کنید و اما خود به مهر برخاست و ردای خاصش را بر دوش صفیه‌ی پروقار و با عزت نفس افکند و بر او محبت کرد. بر عمل بلال نیز نکوهش فرموده، چنین گفت: «ای بلال آیا رحم از دلت ریخته بود که آنان را بر اجساد کشته شدگان عبور دادی؟»... همچنین در امالی صدوق، ص ۳۰۷ خبری آمده که راوی آن عبدالله بن عمرو بن عاص است. گوید: چون علی به دژ قموص نزدیک شد، (سپاهشان را به هزیمت واداشت، گریخته و از همه جا) از بالای دژها و اطراف او را آماج تیز و سنگ کردند. علی ناگاه به دژ نزدیک شد و در آستانه‌ی آن ایستاد و دو پایش را محکم بر زمین کوفته، دست فراز کرده، به درون حلقه و منفذ در قلعه برده آن را با شدت و خشم تمام بر کند، سپس (پس از جنگ) آن را چهل ذراع پشت سر خود پرتاب کرد. راوی [صفحه ۹۹] گگ «وید ما از پیروزی و فتح خیبر به دست‌های علی آن چنان به شگفتی و حیرت نیامدیم که به برکندن در قلعه و نیز پرتاب کردنش بدان مسافت دور به شگفتی آمدیم. چنان که پس از این عمل علی چهل نفر با هم برآمدیم تا در را برداریم و هر چه کوشیدیم نتوانستیم... خبر شگفت کنندن در را بر پیامبر بردند، چون شنید، فرمود: به خدایی که جانم در دست‌های قدرت اوست، چهل فرشته او را در پرتاب کردن آن در یاری کردند... این سخن بسی شایان تأمل و شایسته‌ی توجه است؛ یعنی علی هرگز به قوت بشری چنان عملی را انجام نداد. بلکه به نور باطن، صدق جان و مطلقیت ایمان، که مظاهر و جلوات نیروی لاهوتی و قدرتمند ایزدی‌اند چنان کاری را کرد. بعدها

علی به هنگام خلافتش و در کانون منازعاتی که با طاغیان، ظالمان و ستمگران امت اسلامی داشت و از هر سو تهدید می‌شد، در نامه‌ای به سهل بن حنیف از چهره‌های شریف مسؤولان حکومتی خود چنین نوشت: «... در خیبر را از جا برکندم و آن را چهل زراع پشت سر افکندم. الا ای سهل به خدا سوگند که من چنان عملی را به نیروی جسمانی و حرکت عظامانی انجام ندادم، بلکه در آن لحظه به قدرت ماورای زمینی و به تجلای فیض و نیروی ملکوتی و ربانی مؤید بودم و جان و روحم به نور پروردگارم منور و تابناک بود. هان که من در نسبت به احمد چونان پرتوی هستم از پرتوی... یعنی نورم از نور اوست... به خدا سوگند اگر [صفحه ۱۰۰] تمامی عرب در ستیز علیه من پشت به پشت هم دهند، هرگز از آنان نمی‌گریزم و به هیچ لشگری در عالم پشت نمی‌کنم»... [۲۴].

گزارشی دیگر

گزارشی دیگر از چگونگی ماجرای خیبر با توجه به چکیده و عصاره‌ی کلی تواریخ: سپیده‌دمی که لشکر مسلمانان در برابر قلاع خیبر قرار گرفتند، چنان برق‌آسا، مخفیانه و در نهایت استتار به سرزمین دشمن رسیده بودند که یهودیان ناگهان بی‌خبر از همه‌جا، خود را در برابر آنان باز یافتند... سپاه پیامبر شبانه تمامی راه‌های قلاع خیبر را در تصرف و اشغال خود گرفته و راه‌های مواصلاتی یهودیان و ارتباط احتمالی آنان را با یکدیگر قطع کرده بود... این معنا به استثنای راه‌های ارتباطی‌ای که یهودیان از درون و ژرفای نقب‌ها به دژهای یکدیگر داشتند می‌توانست خطر عمده‌ای برای آنان به حساب آید... سپیده‌دم کشاورزان و کارگزاران از قلعه‌ها بیرون زده و ناگاه با لشکر پیامبر رو به رو شدند... همه گریخته، ترسان و سراسیمه در دورن دژها پناه جستند. این حمله غافلگیرانه و اشغال ناگهانی سرزمین‌های زراعی، متصرفات و راه‌های حساس مواصلاتی می‌توانست بس کمرشکن و سرنوشت‌ساز باشد و دمار از روزگار یهودیان برآورد... پیرا آنان رمه‌های فراوان و احشام گونه‌گون داشتند و اگر حیوانات را به چرا [صفحه ۱۰۱] نمی‌فرستادند با مشکلات بسیاری رو به رو می‌گشتند...

اسود راعی؛ شبان سیاه

اما اتفاقی افتاد که نگرش یهودیان را نسبت به محاصره پیامبر تغییر داد. غروب همان روز رمه‌ای از گله گوسفندان یهودیان از مراتع بازمی‌گشت. شبان سیاه‌چهره‌ی بینوایی که غلام بود و برای یهودیان گوسفنداری می‌کرد، بی‌خبر از همه‌جا به منطقه‌ی تحت تصرف مسلمانان رسید... مسلمانان کمی در دوردست دژها استقرار یافته بودند... شبان یهودی آنان را دید و یهودیان نیز از بالای دژها مراقب اوضاع بودند. اما در نهایت اعجاب دیدند که مسلمانان کمترین مزاحمتی برای شبان و رمه‌اش فراهم نیاوردند. و حتی یک رأس از آن گوسفندان را نیز نگرفته و مصادره نکردند... شبان گوسفندان را به زیر قلعه رساند. مسلمانان حتی به سوی در نیز نزدیک نشده بودند. یهودیان دروازه را گشودند و شبان و گله‌اش را به درون راه دادند. از آن پس دریافتند که محمد با روش جوانمردانه و ویژه‌ی الهی خویش، با احشام و اموال آنان کاری ندارد. در نتیجه از فردای همان روز در نهایت اطمینان و آرامش هر سپیده‌دم در قلعه‌های خود را گشوده، گله‌های خود را به مراتع و دشت‌ها فرستادند... و افراد عادی در تماس با دژها و قلاع گونه‌گون دچار کمترین وحشت و مزاحمتی نبودند... در میان قلعه‌نشینان یهود این ماجرا، اندیشه شبان را دگرگون کرد. نام وی «اسود راعی» بود. به معنای «چوپان سیاه». نه تنها نام و لقب و کنیه‌ای نداشت، بلکه آن‌سان بی‌کس و بی‌نام و نشان بود که رنگ چهره‌اش را به تحقیر و تحفیف، نام او گذاشته و او را سیاه «اسود» می‌خواندند. [صفحه ۱۰۲] این ماجرا بر اندیشه شبان تأثیری ژرف بر جای نهاد. با خود اندیشید: این چگونه جنگ و این چه سرداری است که قلاع یهودیان را محاصره کرده، اما به اموال احشام آنان کمترین نظری ندارد!! تصویری که یهودیان از پیامبر در چشم و ذهنیتش ترسیم کرده بودند، بسی مغایر با حقیقتی بود

که اینک روز روشن و بی کمترین پرده پوشی و ظلام تحریف به چشمان خود می دید. یهودیان پیامبر را مردی جبار و دروغگو، دجالی کین خو و زورگو که به گزاف مدعی پیامبری است معرفی کرده بودند، و حال این که غلام سیاه با خود می اندیشید: اگر این مرد ستمگری زورگو است چرا رمه و احشام ضعیفان قلعه، تا بدین سان آزاد و ایمن در سایه‌ی مدارا و وفا و طمأنینه‌ی پرصفای او می روند و می آیند... بدین سان در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود و تا حقیقت واقعه را در نمی یافت، آرام و قرار نمی یافت. یکی دو روز بعد روزی غروب، در حالی که رماهش را از چرا بازمی گرداند، خود را به آستانه و خرگاه پیامبر رساند. باید او را می دید و با او سخن می گفت: به سربازان مسلمان نزدیک شد و گفت: می خواهم با فرمانده لشکرتان گفت و گو کنم. به او گفتند: با او چه کار داری؟ پاسخ گفت: سخنی دارم که تنها خود او باید بشنود... خیمه‌ی پیامبر را نشان دادند. بدان سو رفت. چون به پیامبر رسید سلامش کرد. چهره‌ای دید که تا کنون در همه‌ی عمر خود نظیر آن چهره را ندیده بود. چهره‌ای مهه محبت و مروت، همه پرتو وفا و صفا، همه نور جمال و خضوع، همه جلال و خشوع... پیامبر پاسخش را داد. به پیامبر گفت: تو کیستی؟ پاسخ داد: که من رسول الله‌ام. [صفحه ۱۰۳] - پیامبر هستی که چه کنی؟... آمده‌ام تا بر مردم و تو، توحید و اسلام را عرضه کنم. - بر من توحید و اسلام خود را عرضه کن تا بشنوم. پیامبر برخاست، دستش را گرفت و فرمود: - بیا بنشین تا برایت بگویم... و آن گاه به سخن گفتن درآمد. موج کلمات... کلماتی که همه‌ی عمر خود غلام سیاه نظیر آن را نشنیده بود. کلماتی همه پاکی، عظمت، محبت، هدایت... و برایش قرآن خواند و بر او رازهای قدوسیت و فیاضیت گنجینه‌ی اسماء الحسنی و یکتایی حق را گشود... شگفتا! این مرد آمده بود و کتاب آسمانی وی می گفت تمامی کروییان ملاء اعلاء، آدمی را، چهره‌ی سیاه او را، پرستش برده‌اند. خدا پیشانی سجده‌گر او را بر تاج قدوسی فرشتگان برتر داشته است... و خدا او را، آن غلام سیاه را که نامش اسود و لقبش چوپان بود، آفریده است تا خود را جلوه پادشاهی ذوالجلال و الاکرام خود را، گنج معرفت و محبت خود را بر «او» عرضه کند. پیامبر یکی دو جمله سخن می گفت و مرد، مرد بی کس، غلام سیاه، بی کس و بی هیچ تبار، گمگشته‌ی همه قرون و اعصار، برده‌ی بینوای یهودیان در خیمه و برابر او نشسته بود و می شنید و می گریست... دیگر طاقت نیاورد، برخاست و بر دست و پای آن مرد موسی وار افتاد که همه عمر از دورن دژ یهودیان، چامه‌های عظمتش را شنیده بود و اما یهودیان گمش کرده بودند و درست رو به روی قلعه‌ی خود و در آستانه‌ی حصار خود، در یکقدمی خویش نمی دیدندش و به سنگ و تیرهای خود آماجش [صفحه ۱۰۴] می نمودند... برده‌ی سیاه به پیامبر گفت: دیگر به قلعه نمی روم. با تو و در کنار تو می مانم و با این دروغ باطنان می جنگم. اما پیامبر پاسخ داد: اول برو و اماناتشان را به آنان پس بده و سپس به من پیوند. بعضی نیز نوشته‌اند: چون بیمناک بود که اگر پیرامون قلعه آفتابی شود او را بزنند. فرمود: آن‌ها را به سوی قلعه بران و با سنگریزه‌ای چند به سوی قلعه بران و باز گرد. شبان آمد و گوسفندان را به سوی قلعه راند. با سنگریزه رمه را به سوی دژ هدایت کرد و چون آخرین گوسفندان به قلعه درآمدند، خود بازگشت و به لشکر اسلام پیوست. نوشته‌اند همان روز بازگشت و در جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید. نامش را، نام پرافتخار اسود را در زمره‌ی اولین شهیدان مسلمان خیبر نوشته‌اند... نوشته‌اند از کسانی بود که در رکاب عالی جناب ابوتراب؛ علی بود و از عقب سپاه می آمد. نه جنگی می دانست، نه تجربه‌ی کارزار داشت، نه سلیح جنگ در بر کرده بود و نه کلاهخودی داشت. فقط شولای فقر و ژنده‌ی شبانی بر تن داشت، و از همه مظلومانه‌تر آن چنان که عمری پا برهنه زیسته بود، پابرهنه نیز در جبهه‌ی جنگ می دوید... این چنین در غوغای جنگ سنگی سخت بر سرش زدند و به شهادتش رساندند. نوشته‌اند چون جنازه‌اش را به سوی اردوگاه پیامبر آوردند، برخاست و به پیشتاز شهید عزیز و گرامی خود رفت... وی را در خرقه‌ی مندرس و کهنه‌ی شبانی‌اش پیچیده بودند و برابر پیامبر [صفحه ۱۰۵] بر زمین نهادند. فرحان.. چه طالع بلند و پیشانی سپید و چه بخت خجسته و پایان سعیدی داشت. هرگز همه عمر حتی فرصت ادای دو رکعت نماز نیافته و با این همه هم اکنون به بهشت رحمت و درجات رفعت، بهجت و لذت برآمده بود. پیامبر به سویش نگریست. و ناگاه دیدند که رو از وی برگرفت... اصحاب پرسیدند: چگونه است که پیامبر ناگاه رو از او برگرفتی؟ پاسخ فرمود: دو حوری

فردوسی‌اش، زنان سپیدپیکر سیاه‌چشم بهشتی‌اش را دیدم که به عشق و مهر در آغوشش گرفته بودند... از این رو دیده از وی برگرفتم. [۲۵]. از نکات شایان توجه این جنگ آن است که پس از این ماجرا، و در طول مدت جنگ، یهودیان صبح و شب گله‌های خود را همه روز به چرا می‌فرستادند و شب بازمی‌گردانند. و از شگفتی‌های تاریخ آن است که چون محاصره به طول انجامید و پیامبر با خود آذوقه‌ی چندانی نداشت، در روزهای اواخر محاصره، سپاهیان او دچار گرسنگی شدیدی شدند... آن‌ها هیچ چیز نمی‌یافتند که بخورند، خسته و نزار و گرسنه می‌جنگیدند و از شدت ضعف و گرسنگی رمقی در تنشان نمانده بود... در برابرشان گوسفندانی می‌آمدند و می‌رفتند و آنان تعرضی به آن همه نمی‌کردند. فقط در تمام این مدت روزی که گرسنگی چنان بر آنان شدید شده بود که مشرف به خطر و هلاکت مرگ بودند، پیامبر اجازه داد دو رأس، تنها دو [صفحه ۱۰۶] رأس از گوسفندان یک گله را بگیرند و برای رفع گرسنگی و سد جوع حدود هزار نفر از سربازانش استفاده کنند. پس از این ماجرا و گرسنگی شدید سربازانش بود که پیامبر دست بر دعا برداشت و بر پروردگار خود چنین نالید: «بارالها دژی را که انبار آذوقه‌ی یهودیان است بر ما بگشا و ما را بر آن غالب و فاتح گردان...» پس از دعای پیامبر آن دژ به ضرب سختکوشی و مجاهدت علی و مسلمانان گشوده شد و خوراک و آذوقه در دسترس مسلمانان قرار گرفت. جز بدین گونه پیامبر حق که امین آسمان‌ها و امین زمین بود، حتی به سپاهیان خود اجازه‌ی تعرض بر مثنی گوسفند را نمی‌داد... جنگ آغاز نشده و صلح بر کل سرزمین سایه گسترده و پیامبر به هیچ یک از یاران خود حتی اجازه‌ی پرتاب تیر و سنگی را نیز نداده بود... با این که سپاه وی مجهز و آماده بودند و منطقه حالت آماده‌باش جنگی را داشت او چون همیشه نخواست به آغازگر جنگ باشد. و حتی وقتی شنید که یکی از یاران وی بدون اجازه‌ی او آغاز جنگ کرده و تیری به سوی دشمن پرتاب نموده است، فرمود: «اهل دوزخ است». بار دیگر به یهودیان اتمام حجت کرد و چون ایشان را مصر بر دشمنی و کین دیرینه دید، دستور حمله داد. اما این که حمله چگونه آغاز شد و اولین دژی که مورد هدف قرار گرفت کدام بود، مورخان اسلامی نظرات مخالف، پراکنده و سخت متضاد با یکدیگر دارند. هیچ کس به گونه‌ی قاطع و حتمی تصریح نکرده که از میان قلاع هفتگانه‌ی ذیل؛ ناعم، قموص، [صفحه ۱۰۷] کتیبه، نطاه، شق، وطیح، و سلالم، کدام یک اول بار مورد حمله‌ی مسلمانان واقع گشته‌اند. هر چند گروهی از مورخان نخستین دژ را ناعم و یا نطاه، و یا نطاه و ناعم و سپس دژهایی دیگر می‌دانند که باز در ترتیب نام آن‌ها اتفاق نظر نیست. در آثار مورخان سنی و شیعه به تواتر چنین آمده که یهودیان، در حالی که از دورن دژها تقویت می‌شدند بیرون دژها با مسلمانان مصاف می‌دادند. در نتیجه این سخن بدین معنا می‌تواند باشد که یهودیان با نوعی تمرکز قوا و اتخاذ سیاست و روش جنگی تمامی دژهای خود را در یک زمان واحد و به گونه فعال، کارآ، ستیزگر و قتال نگه می‌داشتند... یعنی می‌توان فهمید که جنگاوران دژهای مختلف و سرداران آنان از احوال یکدیگر بی‌خبر نبوده‌اند و در مصاف‌های کلی و گونه‌گون، تمامی‌شان در دفاع از دژی که مورد حمله و تهاجم مسلمانان واقع می‌شد شرکت می‌کرده‌اند... منتهی هر دژی نامی خاص داشته و به نام فرمانده و خداوندگار آن دژ مخصوص بوده و تحت هدایت و پرچمداری سپهسالار آن بوده است. به طور نمونه دژی که دو خلیفه مسلمانان قادر به فتح آن نگشتند و در برابر مسلمانان به سختی پایداری کرد و سرانجام به دست‌های والای علی گشوده شد، علاوه بر نامی که داشت، به نام صاحب و سردار آن، «دژ مرحب» نیز نامیده می‌شده است. باری در روایات گونه‌گون تاریخ‌نویسان اسلامی چنین آمده: اولین دژی که مورد حمله قرار گرفت و به سختی و مرارت مورد تصرف واقع گشت، «ناعم» بود. و در زیر دیوار همین دژ بود که «محمود بن مسلمه انصاری» برادر «محمد بن مسلمه انصاری» به شهادت رسید. نوشته‌اند که [صفحه ۱۰۸] مرحب از بالای دژ سنگی بر سر او افکند و سنگ، کلاهخود و سرش را تا بینی درهم شکافت و به مرگش انجامید. بعضی نیز نوشته‌اند: نیمروز محمود در سایه دژ به استراحت پرداخت و در سایه دیوار دراز کشید و این چنین به ضرب سنگ مرحب از پا درآمد... به زعم ما این روایت با عقل و دریافت یک جنگجوی دورانیش و محتاط اسلامی که رعایت خرد و حزم از شاخصه‌های رفتاری و فرهنگ رزم اوست بعید می‌نماید. چگونه یک جنگجو در سایه دیوار دشمن، دشمنی که در

یک روز پنجاه نفر را در میدان جنگ به تیر مجروح کرده دراز می کشد و ساده لوحانه می خوابد؟ چنین عملی به این می ماند که مردی سرش را در لانه و کنام ببر فرو کند و خوشحالانه آن جا رؤیا فرو رود و چون ببر حلقومش را درید، در توجیه عمل خویش بگوید گرسنه بود، و به امید آن که ببر لقمه ای به دهانش بگذارد چنین کاری را کرده بود!!!... به نظر می رسد که حقیقت جز این باشد. محمود یا در میدان کشته شده است و یا سنگی از فراز قلعه بر سرش پرتاب کرده اند. به هر حال مورخان سنی نوشته اند: پس از آن که محمود به شهادت رسید، برادرش محمد بن مسلمه کین خواه او گشت و انتقام او را در سینه پرورد و در اندیشه آن بود که مرحب را به کیفر برادر خود از پا در آورد... راویان سنی همین مسأله را انگیزه و اساس سخنی پوچ و ساده لوحانه، پوک و مغرضانه کرده اند و در روایتی که از اول تا آخر آن بوالهوسانه است چنین آورده اند: که مرحب را، «محمد بن مسلمه کشت». از راویان غیرقابل بخشش سنی که این سخن را بدون کمترین تعمق و نگرش، تحلیل و بینش در کتب خود تکرار کرده و عظمت فدکاری های [صفحه ۱۰۹] علی را به گونه موزیانه ای کاسته و در عوض برجستگی های خیره کننده و شعشعه های تابناک چهره او را نادیده گرفته و به جای آن هر جا نقص و مذمتی از خلفا و یا رقیبان او دیده اند سرسری و چشم پوشانه گذشته اند؛ ابن هشام، طبری و واقدی اند. همچنین لازم به تذکر است که اینان هرگز نتوانسته اند متن واقعیت و حاق حقیقت مسائل را صد در صد تحریف کنند. زیرا همواره در هزاران گزارش مورخان و محدثان دیگر، پاره ای از حقایق و وقایع تکرار می شده اند که چون تحلیل گری کنجکاو و هوشمند آن وقایع را کنار هم می نهاده از کل آن ها حقیقت محض را به دست می آورده است. به هر حال که باشد اینان حتی برای حفظ آبروی تاریخ نویسی خود نیز که باشد موظف به حق گوئی بوده اند. اما متأسفانه چنان می بینیم که گهگاه و در میان یک صفحه، دو سه سطر دروغ و دغل را برای پریشانی خیال خواننده جا زده اند تا ذهنیت او را هم بدین معنا مشکوک کنند که هر چه می گویند نه دروغ است و در نتیجه خواننده سر در گم می شود که پس حقیقت اصلی چیست و چگونه می توان بدان راه برد. به طور نمونه واقعی ماجرای آن روز دژ مرحب را با حذف چیزهایی که خوش نداشته و افزودن مسائلی که جامعه تسنن را بسیار خوش می آمده بدین گونه بیان کرده است: «آن روز پیامبر پرچم را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. [۲۶] (دقت کنید نام ابوبکر را تصریح نمی کند، در [صفحه ۱۱۰] حالی که همکاران سنی دیگر او در بسیاری از متون تاریخی خود چونان ابن هشام و غیره نام ابوبکر را صریحا ذکر کرده اند.) سپس پرچم را به کس دیگری از مهاجران داد و او نیز بدون آن که کاری از پیش برد بازگشت. (باز در تاریخ نویسی خود خیانت فصیح و صریح می کند و نام عمر را که اغلب سنیان در صدها کتاب خود ذکر کرده اند، ذکر نمی کند... علاوه بر این، در باز گوئی مطلب غل و غش می نماید و به همین بسنده می کند که بنویسد او نیز کاری از پیش نبرد و بازگشت. در حالی که چنان که از متن مورخان سنی دیگر، چونان ابن ابی الحدید و دیگران برمی آید و توضیح آن خواهد آمد کاملا آشکار است آن هر دو خلیفه به گونه عادی بازنگشتند، بلکه جبونانه فرار کرده و پشت به دشمن نمودند...» سپس واقعی این گونه ادامه می دهد: آن گاه پیامبر پرچم را به مردی از انصار تسلیم نمود (و چنان که اغلب مورخان نوشته اند: این مرد سعد بن عباده بوده و باز او ذکر نام نمی کند.) او نیز بیرون رفت و بی آن که کاری از پیش برد بازگشت. (در این احوال) پیامبر مسلمانان را تشویق به پیشروی می نمود و سپاهیان یهود چونان سلی مهاجم به جنبش درآمده بودند. در این میان حارث پدر زینب (به جای آن که بنویسد حارث برادر قدرتمند مرحب خیبری و یکی از سرداران یهود، می گوید پدر زینب تا مردم نفهمند و به خاطر نسیارند که این چه موجودی است و در این جنگ چه نقشی دارد.) پیشاپیش (یهودیان) حمله می کرد (و در کوبیدن سپاهیان اسلام سخت پای می فشرد.) (آن گاه) پرچمدار انصار فرا آمده و آن ها را به عقب راند تا این که وارد حصار خود شدند (چنان که قبلا [صفحه ۱۱۱] ملاحظه کردید نوشته بود پرچمدار انصار کاری از پیش نبرد و ناموفق بازگشت و اینک ناگهان صد و هشتاد درجه تغییر موضع می دهد و نوشته است یهودیان را تا دورن دژهایشان به عقب راند. «اما باز گوئی پشیمان شده این گونه ادامه می دهد.) در این لحظه مردی از (سران و دلاوران) یهود که (نامش) «اسیر» بود به همراه جنگاوران یهود از قله بیرون زده

(مسلمانان را به سختی عقب رانده و به هزیمت مجبور نموده). و پرچم انصار را تا جایگاه پیامبر به عقب راند. (دقت کنید چنان که از متن وی پیداست سعد بن عباده فرار نمی کند، بلکه دشمن در نهایت شدت، صلابت و کوبندگی او و سپاهیانش را قدم به قدم و موضع به موضع عقب می نشانند و فرق است میان آن که کسی به رؤیت اولین موج های شدت و خشونت فرار کند با آن که به سختی مقاومت کند و به اضطرار و صبر، ریاضت و جبر عقب رانده شود). پیامبر (از این شکست غمبار) در دورن خود احساس خشم و غضب بسیار نمود... پیامبر به دیدن این ماجرا روز را با غم و اندوه به شب رساند. در این میان سعد بن عباده نیز زخمی شده و از جبهه بازگشته و یاران خود را به عدم مجاهدت و سختکوشی متهم می داشت. (دقت کنید، این جا نام آن پرچمدار انصاری را ذکر می کند، زیرا نمی تواند ذکر نکند... چه همه مورخان نوشته اند که سعد بن عباده در حمله مجاهدت کرد، و تا آن جا که قدرت داشت مقاومت و کوشش به خرج داد... این جا هر چند واقعی احساس می کند با ذکر نام سعد بن عباده و تصریح ماجرای او مجبور به ذکر نام آن دو خلیفه گریزنده پیشین و تصریح نام آن دو نیز است، باز از ذکر نامشان خودداری می کند... و در تاریخ نویسی به میل خود غل و غش [صفحه ۱۱۲] روا می دارد.) و بدین سان پس از آن که پیامبر شکست مسلمانان را ملاحظه نمود می گوید فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می دارند (توجه کنید: یادش رفته و یا به عمد خواسته جمله خود را به ترتیب منطقی زیر نویسد که پیامبر فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش را دوست دارد، و بعد بیفزاید و خدا و رسولش نیز او را دوست می دارند... زیرا این جمله ای با اساس و فصل الخطایی حساس در تشخیص نهایت فضیلت و ایمان آن پرچمدار آتی و تصریح دقیق عمل برتر وی، چنان که در متون بسیاری از اهل تشیع و تسنن نیز آمده می باشد و در حکم قطعی منقبتی مطلقا برای او و منقصتی ملامتگر برای آن دو فراری پیشین است. آن گاه در پی جمله خود چنین می افزاید: و خداوند به دست های او پیروزی و ظفر نصیب مسلمانان خواهد فرمود و او اهل گریز و فرار نیست. (تا این جا همه می دانند که مراد پیامبر از آن کس که خدا چنین توفیقات برینی را نصیبش می کند کیست و آن چهره نورانی و آسمانی که تا بدان حد در نزد خداوند و در پیشگاه چشمان گوهرشناس او ارج و ارزشی وصف ناپذیر دارد، کیست. یعنی آن کرار غیرفرار، حمله کننده ای که به تصریح تمامی مورخان اهل تسنن هرگز و در هیچ موقعیتی پشت به دشمن نمی کند جز علی بن ابیطالب نیست... اما باز سخت مصرانه و نابکارانه، آن واقعی بی آزر در نهایت حق پوشی از ذکر نام علی بن ابیطالب خودداری می کند و بلافاصله در ادامه متن سراسر مخدوش و مغشوش خود چنین می افزاید: و پیامبر به محمد بن مسلمه گفت فردا تو را مژده بزرگ و بشارت خواهد بود، زیرا کشنده برادرت به خواست خدا کشته خواهد شد [صفحه ۱۱۳] و جنگجویان یهود به هزیمت و شکست روی خواهند نهاد. (این جا دروغ پردازی و نیرنگ بازی قلم واقعی چهره تزویر خود را بهتر می نماید؛ زیرا ناگهان در پس آن جملات پیشین، با ذکر نام «محمد بن مسلمه» چنان اذهان را از حقیقت منصرف می کند که خواننده با خود گمان می کند تمامی جملات پیشین؛ یعنی مژده فتح و نصیب پیروزی و شخصیت حمله کننده ای که اهل گریز و فرار نیست، نه علی بن ابیطالب، بلکه محمد بن مسلمه است. و اتفاقا چنان که بعدا نیز از متن وی خواهد آمد کاملا پیداست واقعی عامدانه و عالمانه این گونه نوشتن را اتخاذ کرده است و اتفاقا این جملات را به گونه ای تمهید کرده تا دروغ تاریخی خود را که محمد بن مسلمه کشنده مرحب است جا بزند... آن گاه واقعی پس از آن که در ذهن خواننده چنین نقش نمود که «پیروزمند جبهه فردا محمد بن مسلمه است.» از آن جا که نمی تواند تاریخ را نیز ناگفته و صد در صد صامت و خاموش بگذارد و همه جوهره ی حقیقت آن را تحریف و فراموش کند، چنین ادامه می دهد: پیامبر شب را به روز رساند و آن گاه کسی را در پی علی فرستاد و او را در حالی که از درد چشم می نالید به حضور خود خواست. علی آمد و گفت چشم دردی دارد که نه صحرا را می بیند و نه کوه را. پیامبر به علی گفت چشمت را بگشا و آب دهان خود را بر چشم او افکند. آن گاه پرچم را به علی داد و برای او و مسلمانان دعا کرد که پیروز شوند. (دقت کنید مسائل حساس و مهم را چنان بی جان، بی اهمیت و بی روح و روان، گمراه کننده و شکسته بسته نوشته که به راستی آدمی از این همه بی خونی یک قلب و بی شوق و شوری یک

تاریخ‌نگار احساس غم و شرم، غبن و آزر می‌کند... آن گاه [صفحه ۱۱۴] تاریخ‌نویسی خود را ادامه می‌دهد و بلافاصله می‌نویسد: اولین کسی که از سپاه یهود بر مسلمانان یورش آورد، حارث برادر مرحب بود. در برابر حمله او مسلمانان عقب‌نشسته گریختند و اما علی به تنهایی ایستاده پایداری نمود. این دو ضرباتی به یکدیگر زدند و علی او را کشت. سربازان حارث به درون دژ گریخته در آن را بستند و مسلمانان به جای خود بازگشتند. در این هنگام مرحب از دژ بیرون آمده و رجزخوان مبارز می‌طلبید و می‌گفت: «قد علمت خیبرانی مرحب: خیبر می‌داند که من مرحب پهلوان کارآزموده‌ام.» علی بر او یورش برد و او را بر در قلعه کوبید و در آن را گشود و آن قلعه دو در داشت. (توجه کنید که چگونه چهار حادثه بزرگ و عظیم را این همه بی‌در و پیکر و بی‌اهمیت و بدون مقدمه و بی‌موخره و نتیجه‌گیری گزارش کرده... و تازه بلافاصله پس از جمله فوق بی آن که از حادثه تاریخی‌ای که خودش بیان کرده نتیجه‌گیری‌ای بکند و به خواننده اطلاع دهد که علی پس از آن که مرحب را در کوبید، و در قلعه را گشود چه اتفاق دیگری افتاد، بلافاصله و بدون کمترین زمینه‌ای مطلبی بسیار پرت و نامربوط به حادثه فوق را بیان می‌کند، که خواننده ۱. حادثه فوق را اولاً بی‌اهمیت بگیرد ۲. آن را از خاطر ببرد؛ ۳. تمرکز و حضور ذهنش را از مهم‌ترین واقعه جنگ، پریشان و گسسته کند، تا در سایه این تأثیر روانی، دروغ بی‌فروغ دیگری را از واقده‌ای که بر اساس روایتی بس ضعیف و موذیانانه در پی جمله پیشینش آمده پیگیری کند و باور نماید. یعنی واقده‌ای این گونه متن خود را درست در متن عظیم‌ترین واقعه‌ای که علی در مرکز تمامی رویدادهای آن است این گونه پرت و پلا- ادامه می‌دهد: از ابن ابی‌سبره نقل است که [صفحه ۱۱۵] گروهی از شیوخ بنی‌ساعده می‌گفتند ابودجانه، حارث پدر زینب را کشت (یادتان هست که قبلاً گفت علی او را کشت و به کین‌خواهی او، برادرش مرحب از دژ بیرون آمد و علی او را به در کوفت و آن گاه از آن چه گفته پشیمان شده می‌گوید: ابودجانه او را کشت و ادامه می‌دهد: ابودجانه آن روز دستاری سرخ‌رنگ بر سر بسته بود... حارث هم کله‌اش را که بر آن کلاهخودی بود با علامتی نشاندار کرده بود و نیز «یاسر»، «عامر» و «اسیر» (سایر فرماندهان یهود) نیز نشان‌های مخصوص داشتند. (بنگرید چگونه ناگهان وسط یک ماجرای اساسی که خواننده مشتاقانه کنجکاو است تا دریابد علی چگونه در قلعه را گشود، و در آن قلعه چگونه بود و از این قبیل، این گونه آسمان ریسمان و لاطائلات می‌یابد تا قصه اصلی را از یادها ببرد و حقیقت شگفت‌انگیز بلکه اعجاز‌آمیز را آن چنان که شایسته و بایسته است گزارش نکند. آن گاه در ادامه پریشان‌بافی‌های خود این گونه نابجا، باز نامربوط می‌افزاید: از ابن ابی‌سبره، و او هم از قول عمرو بن ابی‌عمرو برایم نقل کرد که گفت به هنگام فرماندهی سلیمان بن عبدالملک به اریحا رفتم. آن جا با قبیله‌ای از مردمان یهود ملاقات کردم. در میانشان پیرمردی فرتوت و نزار را دیدم که از شدت ضعف و پیری چون جوجه‌ای می‌لرزید. پرسید تو از کجا می‌آیی گفتم از حجاز. پیرمرد یهودی گفت «آخ که عجب حجازی» و چقدر دلم برای حجاز تنگ شده. میدانی من کیستم؟ من پسر حارث یهودی شهسوار خیبرم که او را در صحنه جنگ، مردی از یاران محمد به نام ابودجانه کشت... و ما از زمره یهودیانی هستیم که عمر بن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به آن یهودی گفتم: چرا نمی‌آیی مسلمان شوی. [صفحه ۱۱۶] یهودی گفت بلی بهتر است مسلمان شوم ولی می‌ترسم مورد سرزنش و ملامت همکیشان خود قرار گیرم و آنان به من بگویند با آن که پدرت سپهسالار و فرمانده یهودیان بود و او در عدم ترک دین خود کشته شد، تو که پسر چنان پدری هستی ترک دین می‌کنی؟ (ملاحظه می‌کنید ناگاه میان مطلبی به آن اهمیت چگونه روایت ضعیف و سستی را که اگر به جهت سلسله اسناد نیز پیگیری‌اش کنید جز دروغ و جعلی بودن سلسله محدثینش نخواهید یافت روایت می‌کند؟! روایت نابجایی که چون اغلب روایاتش سست است و هیچ ارتباطی به خط اساسی و سیر کلی ماجرا ندارد. این همه نیست جز آن که حتی‌المقدور جوهر اساسی قصه را بگیرد و در ظلام ظالمانه و تعصب جاهلانه خویش نور حق را بکشد و رشادت و جانفشانی علی را عالماً و عامداً ندیده بگیرد و از میان ببرد. آن گاه در ادامه گزارش تاریخی خود که نیمه‌کاره و گسسته و بس مبهم ره‌ایش کرده بود این چنین می‌آورد: ابورافع گوید: چون پیامبر علی را با پرچم فرستاد، ما همراه علی رفتیم. مردی در کنار دژ پیش او آمد و ضربه‌ای به علی زد. علی ضربه را با سپرش گرفت و

دری را که آن جا کنار دژ افتاده بود برداشت و آن را سپر خود کرد و همچنان که آن در را به دست گرفته بود جنگید تا خدا دژ را برای او گشود. علی مردی را به نزد پیامبر فرستاد و بشارت فتح دژ مرحب و ورود مسلمانان را در آن به اطلاع پیامبر رساند. گفته‌اند که مرحب مثل گاو نر غضبناک وارد میدان شد و مبارز خواست و رجز خواند؛ محمد بن مسلمه گفت: ای پیامبر من داغ‌دیده و خونخواهم، آیا نه دیروز مرحب برادرم را کشت؟ پس بگذار من امروز با او جنگ کنم و انتقام [صفحه ۱۱۷] برادرم را از او بگیرم. پیامبر اجازه‌اش داد و برایش دعا کرد و شمشیرش را هم به او داد. محمد بن مسلمه هم بیرون آمد و بانگ زد: ای مرحب آیا با من می‌جنگی؟ مرحب گفت: بله می‌جنگم... (نهایت افتضاح را بنگرید و سلسله دروغ از پس دروغ و رذالت از پس جهالت را ملاحظه فرمایید! به رسالتی اگر مردی مست می‌خواست تاریخ بنویسد بیش از این مرد رعایت انصاف را می‌کرد. چه... اولاً چنان که دیدید پس از آن که آن نقل نامربوط و نابجا و دروغ را از ابن ابی‌سبره کرد، می‌کوشد تا با نقل کمی مربوط به علی، گوشه‌ای از حقیقت را درباره جنگ بگوید و داستان گسسته، سربسته و نیمه تمام او را به سرانجام برساند. اما همین جا هم از گزارش نیم بند ابورافع استفاده می‌کند: «که علی رفت و ما هم در پی او رفتیم و مردی در کنار دژ نزد او آمد...» گویی همه این ماجراها در یک روز خوش و در گلگشت باغی مفرح رخ می‌دهد و هیچ آشوبی از زمینه‌های خوف، خون، زخم، جنون، سوانح جنگ و مرگ در آن جا مشهود نیست و مردی مثلاً باغبانی و نه دلاور قدرتمندی نزد علی آمده است و آن مرد «ضربه‌ای به علی زد و سپر علی افتاد و علی دری را که آن جا بود برداشت!»... بنگرید که عظیم‌ترین حادثه خیبر را که قلع باب، یعنی کندی دری سنگین و عظیم، به تأیید لاهوتی و به قوت ربانی و ملکوتی از چهارچوبه‌ی آن بوده و چنان که خواهد آمد خود مورخان سنی نوشته‌اند دری آن‌سان سنگین بود که هفتاد نفر از پهلوانان به راحتی نمی‌توانستند آن را جا به جا کنند و علی آن را که درب، یعنی دروازه‌ی اصلی دژ بود از چهارچوب دژ برمی‌کند، چگونه بی‌اهمیت بیان کرده و آن را به برداشتن دری که احتمالاً و بر [صفحه ۱۱۸] اساس اتفاق در میدان افتاده است تصویر کرده که خواننده گمان می‌کند، دری همچون در کمد بچه‌ای و یا در دولا بچه‌ای و یا در دیزی آبگوشتی و یا در خانه و اتاقی بوده است و به عمد چنین وانمود کرده است تا مبادا خواننده فکر کند آن در اهمیتی داشته است و سپس نوشته است همچنان که آن در را به دست گرفته بود جنگید تا خدا دژ را برای او گشود... گویی قصه در فضا و یا فانوس خیال اتفاق می‌افتد... علی یک طرف دارد با آن در بچگانه می‌جنگد و هیچ تهور و صولت، جانفشانی و قدرتی ندارد و از این طرف هم ناگاه خود به خودی در دژ گشوده می‌شود و خدا آن را می‌گشاید!! سپس برای آن که سر و ته ماجرا را جمع کند و دیگر هیچ توضیحی ندهد بلافاصله می‌گوید علی کسی را نزد پیامبر فرستاد و ماجرای فتح و گشایش دژ را به او رساند... اما درست پس از گزارش خبر بشارت و فتح کامل دژ باز دلش نمی‌آید که زخمی به علی نزند، و او که تا لحظه‌ای پیش نوشته بود قلعه از پا درآمد و سقوط کرد و مژده پیروزی‌اش را برای پیامبر بردند، بلافاصله مرحبی را که در همان چند سطر پیشین با علی رو به رو کرده بود و علی او را محکم به در کوبیده بود و سپس در دژ را گشوده بود و معلوم نبود چرا مرحب، پهلوان دژ را به حال خود رها کرده و یا مرحب علی را به حال خود رها کرده و گذاشته بود به دژ درآید، دوباره همان مرحب به در کوفته شده را بار دیگر قهرمان‌وار بیرون می‌آورد و رو به روی محمد بن مسلمه قهرمان خیالی و زورکی اهل تسنن قرار می‌دهد. و باز هم نامربوط و به دروغ و بی‌کمترین منطوق و بدون سر و ته و بی‌آن که پیامبر آن جا باشد چنین می‌افزاید: محمد بن مسلمه به پیامبر گفت ای رسول خدا بگذار به انتقام خون برادرم با [صفحه ۱۱۹] مرحب بجنگم... (معلوم نیست واقعی این همه تناقض مضحکه‌آمیز را برای چه و چگونه در یک صفحه بیان کرده و جا داده است. چه در سطور پیشین گفت خبر مژده فتح کامل خیبر را برای پیامبر بردند و بعد ناگهان می‌نویسد محمد بن مسلمه به پیامبر گفت بگذار با مرحب بجنگم! گویی واقعی فراموش کرده است که وقتی می‌نویسد خبر فتح کامل خیبر را برای پیامبر بردند؛ یعنی جنگ به پایان رسیده و حداقل پایان یک چنین جنگی آن است که فرمانده آن از پا درآمد باشد. و الا اگر جز این باشد خبر پیروزی و بشارت چه معنایی می‌تواند داشته باشد. باری در دو سطر پیشین نوشته بود پیامبر

در دوردست و در مقر سرفرماندهی بود و در جبهه حضور نداشت و به همین دلیل بود که خبر فتح را برایش بردند. اما ناگهان پیامبری را که در صحنه جنگ نبوده است بی دلیل حاضر می کند و پیامبر خیالی او به محمد بن مسلمه خیالی اش می گوید به تو اجازه می دهم که با مرحب خیالی که از میان فرق سرش تا نیمه آن دو قطعه شده بجنگی! برای محمد بن مسلمه دعا می کند و شمشیرش را هم به او می دهد!... آن گاه واقدی پس از آن که رجزهای مرحب و محمد بن مسلمه را گزارش می کند جنگ مضحک و خیالی آن دو را این گونه به تصویر کشیده و این سان ادامه می دهد: هر یک از ایشان (یعنی مرحب و محمد بن مسلمه) به دیگری حمله بردند و میان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه های آن به بزرگی و انبوهی ریشه ی درخت های بس بلند خرمای نر بود و آن درخت ها شاخه هایی بسیار تناور، پیچیده و انبوه داشت. (دقت کنید در هیچ کدام از متون مورخان اهل تسنن نیامده که در [صفحه ۱۲۰] جلوی دژ درختی روئیده باشد. جز همین متن ساختگی که واقدی نقل می کند. گویی ناگاه قصه از متن میدان و آستانه ی قلعه به اعماق جنگ های افریقا و بیشه زارهای آمازون نقل مکان می کند!) آن گاه آن دو در میان شاخه های درختان با هم می جنگیدند و هر یک از آن دو پهلوان که بر خصم خود ضربت می زد، بلافاصله در پناه آن شاخه های بلند و انبوه قرار می گرفت و سنگر می بست. آن دو جنگیدند و جنگیدند تا آن که تمام آن شاخه های کلفت و قطور درختان پس از ضربات شمشیر آن دو قطع شد و فقط تنه اصلی آن درختان شبیه به مردی که گویی سرپا ایستاده است بر جای ماند. (می خواهد در برابر آن حادثه آسمانی و اعجاز آمیز قلع باب ربانی، ماجرای قوی و پهلوانی بیافریند و قدرت و ضرب دست محمد مسلمه را نیز چیزی در حد علی به نمایش بگذارد. غافل از آن که نور رستگاری و گزینش الهی کجا و زور دغلكاری و نمایش تباهی کجا؟! بدین گونه هر یک بر آن دیگری حمله می کرد و او را می زد که مرحب بر محمد سبقت گرفته، شمشیرش را برافراشته تا بر او بزند اما محمد بن مسلمه با سپر خود آن ضربه را دفع نمود. اما شمشیر مرحب در داخل غلافش گیر کرد (معلوم نیست شمشیر مرحب داخل غلاف چه کسی گیر کرد! چه اگر در داخل غلاف خودش گیر کرد که تا الان که بیرون بود و داشت درخت های به درشتی و گندگی نخل را قطع می کرد و او با شمشیر در غلاف مانده با حریف نمی جنگید!! احتمالاً باید در داخل غلاف محمد بن مسلمه گیر کرده باشد!! و این دیگر از عجایب تخیل این مرد است!... که ناگاه شمشیر حریفی درست در لحظه ای که می خواهد بر خصم ضربه بزند مثل یک عمل محیرالعقول شعبده بازی تردست برود و [صفحه ۱۲۱] داخل غلاف خصم فرود رود و همان جا گیر کند!!! اما از عجایب تخیل گزارشگران و محدثین عجیب و غریب واقدی می بینیم که می گوید: شمشیر مرحب در داخل غلاف خودش گیر کرده است. طفلک مرحب! شاید فکر کرده جنگش با محمد بن مسلمه به پایان رسیده و ناگاه بی خبر از همه جا شمشیرش را در غلاف کرده و بعد بلافاصله دیده که نه جنگ به پایان نرسیده و تا آمده که شمشیر را بیرون بکشد، کار از کار گذشته و شمشیر در غلاف گیر کرده، کارش را ساخته است! آن گاه واقدی در ادامه هذیانات خود چنین ادامه می دهد: زره مرحب تا کمرش بود. و محمد همین مطلب را مغتتم دانست و خم شد. در همین لحظه هر دو پای مرحب را قطع کرد. و نیز گفته اند همچنان که محمد بن مسلمه ضربت مرحب را با سپر خود دفع می کرد از آن جا که مرحب دستهایش را بالا برده بود زرهش از روی پاهایش کنار رفت و در نتیجه محمد هم خم شد و به یک ضربت دو پای او را قطع کرد. مرحب افتاد و به محمد گفت بیا و مرا بکش و راحت کن. محمد بن مسلمه گفت: نه که باید ذره ذره مرگ را بچشی. او را گذاشت و پی کار خود رفت. علی بر او گذشت و گردن مرحب را زد و خم شد و جامه و سلاح مرحب را از تنش بیرون آورد و برای خودش برداشت!! (به راستی اگر آسمان از این همه شومی بیان و هتاکتی زبان پاره پاره شود و در هم فرود ریزد حق است... زیرا کجای جهان دروغ و دغل می توان تا این حد جرأت و جسارت به کار برد و به بزرگواری در حد پادشاه لا-فتی و چهره ی آدم الاولیایی در مقیاس عظمت انسان هل اتی این گونه بی حرمتی کرد. چگونه واقدی فردای حضور در برابر دادار و [صفحه ۱۲۲] داور روح خویش و نیز در برابر پیامبر خود پاسخ نقل این گزارش های خلاف و سراپا گزاف را خواهد داد. این چه قلم جسارت پرداز و دروغ سازی است که به خود جرأت می دهد این

گونه گزاره‌ها را نقل کند که: محمد بن مسلمه مرحب را انداخت و نکشت و علی آمد و جسد نیمه زنده‌ی مردی را که دیگری کشته بود گردن زد و خم شد و جامه و سلاح مرحب را از تنش بیرون آورد و برد!! آیا علی چنان کسی بود؟ آیا آن علی که عمرو بن عبدود را که تمامی قدرت کفر و همه پشت و پناه سپاه احزاب و همه شکوه و حشمت و صولت سپاه قریش و یهود بود، چونن به خاک افکنده و آن‌سان جوانمردانه کشته بود، هرگز دلش نیامده بود که جامه‌های بس گرانبها و سلاح رزمش را از تن برگیرد - چنان که حتی خواهر عمرو در چاه‌ای علی دشمن و قاتل برادرش را به پاس چنان عمل جوانمردانه‌ای مدح و ثنا گفته بود - این علی که با عمرو که سلاح او بر اساس سنت جنگ‌های پهلوانی از آن خودش بود چنین نکرده و آن پهلوان را برهنه و بی‌حفاظ نخواستہ بود، آیا از چنان جوانمرد سخاوتمند، بخشایشگر ارجمندی برمی‌آمد که چنین رفتاری را با مرحب پیش گیرد و نیم کشته و پا بریده و بی‌دفاع دیگری را بکشد و سپس خم شود و سلاح مردی را که خودش در جنگ نکشته بود به ناحق برگیرد و به سرعت برود و تصاحب کند... این علی که به گواهی تاریخ، هر قهرمانی که از برابرش می‌گریخت هرگز به سویش حمله نمی‌آورد، این علی می‌آمد و از پا افتاده ضربه دیگری را سر می‌برید؟! وای بر نقد و شعور و درک و حضور و واقندی و آن چه که قلم سراپا ستم او نگاشته است... اما اوج بی‌انصافی و نهایت قلم جافی واقندی به همین جا ختم [صفحه ۱۲۳] نمی‌یابد. وی در ادامه دروغ و قول زور خود چنین می‌نویسد: (علی و محمد بن مسلمه داوری خود را در خصوص آنچه که کرده بودند نزد پیامبر بردند. محمد بن مسلمه گفت: ای پیامبر به خدا سوگند می‌خورم پس از آن که پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این دلیل سر از بدنش جدا نکردم که جان‌کندن تدریجی را مزه مزه کند و زجر بکشد... تا انتقام آن سه روز زجری که برادرم کشیده بود بچشد... چرا نباید بتوانم پس از آن که او را کاملاً زدم و انداختم و پاهایش را قطع کردم بکشم، تا علی بیاید و سرش را قطع کند؟ در حالی که خودم می‌توانستم سرش را به راحتی قطع کنم. علی که این را شنید گفت: بله راست می‌گوید. من وقتی آمدم و سرش را قطع کردم که کاملاً با دو پای قطع شده افتاده بود. در نتیجه رسول خدا شمشیر، سپر، زره و کلاه خود مرحب را از علی گرفته به محمد بن مسلمه داد... (به راستی بر مسلمانان راستین و مؤمنان حق‌آیین است تا این عجایب را بخوانند و بخندند و یا خون بگریند و مظلومیت آن مظهرالعجایب و مفخرالمواهب، آن پادشاه کریم عظیم که سلیمان گدای حشمت او و لقمان شیدای حکمت اوست، نوح‌وار نوحه‌ها کنند که تا چه حد در دشمنی و هتک حرمتش بی‌پروایانه قلم‌ها زده‌اند... تفو بر آن روزگار که علی بزرگوار، آن قسیم جنت و نار را تا آن حد کوچک و بی‌مقدار بخواهد که بیاید تا لباس تن مرحب یهودی را به دغل از تن برگیرد و شیر را چنان تصویر کند که آن قدر زبون و عاجز گشته که نیم خورده شغال بدسگالی چونان محمد بن مسلمه را برآید!!!... بنگریم... چهره دغلكار تاریخ‌نویسان رسوا را بنگریم که چگونه [صفحه ۱۲۴] بی‌شرمانه صحنه‌های فداکارانه جنگ‌ها را به سود اغراض خود تعریف و تحریف می‌کنند... ارزش‌های قهرمانی جوانمردان الهی را نادیده می‌گیرند، از حوادث تاریخ‌ساز که سرنوشت اسلام و قرآن و تمامی عزت و عظمت مسلمانان به آن‌ها وابسته است بی‌کمترین حرمت، حمیت و غیرتمندی می‌گذرند... دروغ و یا گزارشی ضعیف را به ناگهان در متن خبری بس معظم و مفخم مطرح می‌کنند تا اذهان را از حقیقت منحرف و منحرف دارند... قهرمانی آن علی، آن رادمرد آسمانی و مظهر لا-فتی را که آن همه پیامبر درباره‌اش تأکید کرده، پیروزی محجوبانه و آزمون پیروزمندانه او را آن‌سان عظیم و کریم و بزرگوار دانسته که فتح او را فتحی خوانده که به دست‌های حق محقق گشته، بدین گونه خوار و خفیف، مخدوش و ضعیف به تصویر می‌کشند و کمترین اهمیتی برای وی در نظر نمی‌گیرند و به جای آن، از قصه ناتوانی، ضعف و گرانجانی بت‌های خود در نهایت تردستی می‌گذرند... نام آنان را ذکر نمی‌کنند و نارسایی‌ها و ناتوانی آنان را در پس آرایه صدها حجاب و به لطائف‌الحیل هزاران نقاب از نظرها پنهان می‌کنند و در عوض آن جا که نوبت به علی می‌رسد تضعیفش می‌کنند. خبرش را نیم‌بند و نیمه‌کاره و نیم‌مردم گزارش می‌کنند و پی آن، فتحی را که به دست او رخ داده از آن دیگری ثبت می‌نمایند و تازه به این همه بسنده نکرده، پس از آن که او را تضعیف کرده و به ذلت و زبونی متهمش داشتند، او را رباینده حق

غیر! آن هم مرحب و آن هم از چه کسی محمد بن مسلمه گزارش می نمایند و سر انجام علی را محکوم قضاوت پیامبر می خوانند که آن حضرت، ربوده شده دستش را از او می گیرد و حق را به حق دار، محمد بن مسلمه، فاتح خیبر، قهرمان تاریخ مرحب کش قهار [صفحه ۱۲۵] می دهد. به راستی همه چیز این تاریخ نگاری از آغاز تا پایان آن رسوا و ظالمانه، ناسزا و ناداد گرانه است. چگونه واقعی از علی، آن «تاجبخش» بزرگوار که به روایت اهل سنت در رکوع انگشتی خویش را به گدا می بخشد و سه روز متوالی طعام خود و خانواده اش را پس از سه شبانه روز پیایی روزه به فقیر و مسکین و اسیری ایثار می کند، چنین تصویری می سازد. از علی که سلاح عمرو بن عبدود را که خود کشته است و بر نمی دارد چنین تصویر می سازد که سلاح آن کس را که نکشته است به ناجوانمردی و آزمندی برمی دارد! این همان واقعی است که در نهایت بی مهری چنان عمل پستی را از زبان گزارشگران مزدور به علی نسبت می دهد و یک کلمه در تبریته رفتار آن امام همام، امیرالمؤمنین و پیشوای موحدین غیرت و مردانگی به خرج نمی دهد و کر و کور و با قلبی در حجاب تیرگی و تباهی مستور از مطلب می گذرد. اما آن جا که می خواهد از عظمت پیراج قهرمانی شاهوار علی بکاهد و شهسوار لافتی را تضعیف کند در یک متن روایی نیم بند و ضعیف می نویسد: «علی بر مرحب حمله آورد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در داشت.» یعنی سه واقعه عظیم تاریخی را که کشتن مرحب، برکندن در قلعه و گشودن در بود، بدین سان مختصر و پشیمان، سرسری و پریشان بیان می دارد و به شتاب تمام از آن می گذرد. راستی تناقضات این جنگ پرداز غلطانداز، این نویسنده بی شور و نشور، این سیره نویس کاسه لیس و قلم بمزد حماسه دزد را بنگر که چگونه [صفحه ۱۲۶] آن همه مطلب روشن را تیره و سیاه، تاریک و تبا کرده است... چگونه است واقعی این مغازی نویس (جنگ پرداز!) با خود فکر نکرده پس از آن که علی مرحب را به در کوبید، مرحب چه کار کرده است. آیا برای همیشه افتاده و یا برخاسته، و یا همان طور که به در کوبیده شده بود کوبیده و چسبیده مانده است. گویی مرحب شلغم پخته بوده که چون به در کوبیده شد، دیگر از آن ور نیاید و یا عکس و تصویری است که چون آن را بر دری بکوبند، همیشه به همان در چسبیده باشد. وانگهی واقعی از خود نمی پرسد وقتی که می نویسد علی در حصار را گشود، خواننده با خود فکر می کند این دری که بسته بود و در در بود و بی شک درب هر درزی از سنگ و یا چوب و محکم ترین مصالح محکم و استوار ساخته شده است، چگونه علی آن را گشود. آیا در میان معرکه خونبار جنگ کلیدی از جیب خود در آورد و قفل آن را باز کرد و گشود؟ و چگونه و بر چه سان ناگاه آن در، آن سان که تو گویی گشوده شدنش به در صندوقچه پیرزنان و یا دری از کاغذ و زوروق می مانسته، آن قدر بی مقدمه و آن سان آسان باز شده؟... و از همه عجیب تر آن که علی مرحب را به در می کوبد و ناگاه در گشوده می شود و علی به داخل در می رود و مرحب مثل مجسمه و یا مترسکی از پهلوان ها و یا هیکل کاه تپیده ای همان جا کنار در افتاده و یا ایستاده می ماند و تا آخر جنگ هیچ کاری از او بر نمی آید. نه مرحب کسی را می زند و نه کسی مرحب را می زند و در قلعه، سپاه اسلام جشن ظفر و شادی پیا می کند. قلعه تسلیم می شود... و در این لحظه شیرین پیروزمندی، بشارت پیروزی به پیامبر می برند و چون مژده فتح و بشارت ظفر را به پیامبر می رسانند، ناگاه [صفحه ۱۲۷] محمد بن مسلمه از راه می رسد و با اجازه پیامبر با جنازه کاه تپان مرحب، مرحبی که یک بار به دست علی کشته شده بود و یک بار دیگر چنان به در کوبیده شده بود که دیگر تا لحظه حضور محمد بن مسلمه هیچ کس از حرکات و سکناتش کمترین خبری نداشت مصاف می دهد و بر او پیروز می شود و بعد بلافاصله محمد جسد نیمکش مرحب را می گذارد و می رود و علی می آید سر از چنان جسد نیمه مقطوعی قطع می کند و جامه و سلاح جنگی اش را به غضب و خلاف، نامحقانه و گراف می رباید!! اما گیرم واقعی و همفکرهای او مطالب را تحریف کنند و حقایق را نویسند، اما آیا از ذکر این جمله عظیم پیامبر که بیش از صد مورخ سنی ذکر کرده اند: «لاعطین هذه الرايه غدا رجلا يفتح الله على يديه، يحب الله و رسوله و يحبه الله و رسوله كرارا غير فرار»: [۲۷]. «همانا فردا این پرچم را به کسی می دهم که خداوند پیروزی را به دست های او محقق خواهد فرمود. مردی که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند، همواره حمله کننده ای است که هرگز فرار نمی کند.» باز

می‌توانند شانه خالی کنند، پاسخ این است که هرگز نمی‌توانند. اما واقعی‌ها در این مورد هم تمهیدی دغلكارانه زده‌اند. اینان بلافاصله برای آن که نور آن سخن پیامبر را بگیرند و عرصه را به ظلمات و محکمت‌ها را به متشابهات تبدیل کنند و خلط مبحث نمایند [صفحه ۱۲۸] دو کار کرده‌اند یکی این که بلافاصله مسأله فتح و پیشگویی فاتحانه‌ای را که برای علی مطرح گشته با آن بشارت دروغین که از پیش خود برای محمد بن مسلمه ساخته‌اند درهم بیامیزند، بدان‌سان که خواننده ناآگاه با خود فکر کند کرار غیرفرار همان محمد بن مسلمه است... و دوم آن که با این مقدمه دروغین آن نتیجه دروغ‌تر را به ثمر برسانند که محمد بن مسلمه کشنده مرحب و گشاینده در دژ خیبر بوده است... در حالی که صدها نویسنده سنی به تصریح و تأکید نوشته‌اند علی بود که مرحب را کشت و در قلعه خیبر را برکند. اما چرا حدیث‌سازان اموی چهره محمد بن مسلمه را تا بدین گونه در آرایه‌های موهوم، دروغین شوم و قهرمانی‌های خیالی سراسر مسموم خود پرداخته‌اند؟ پاسخ این است چنین کاری فقط برای درهم شکستن عظمت حیثیت و قدرت شخصیت علی (ع) بوده است. اصولاً عادت اینان برای تضعیف آن چهره‌ی تابناک و مظلوم، پاک و معصوم همواره چنین بوده است که اغلب هر جا فضیلت و درخششی از او موجود بوده است طی یک جمله‌ی الحاقی موذی و مختصر، آن فضیلت را به شخص دیگری نیز منتسب دارند تا خواننده و شنونده حتماً با خود شک کند و به تردیدی عمیق در صحت اصل متنی که شنیده بیفتد و سپس سوءظن برد، شاید علی صاحب آن فضیلت محض نبوده است. اما دلایل روشن و آشکاری که محمد بن مسلمه هرگز نمی‌تواند [صفحه ۱۲۹] کشنده مرحب باشد، از این قرارند: ۱. این مرد نه سابقه چندان درخشان قدرت، استواری و جنگاوری دارد و نه پیش از این واقعه خیبر در مبارزه‌ای قابل بحث و تن به تن بر کسی از پهلوانان دشمن فائق آمده است... او هرگز نه اعصاب محکم پولادین و نه اعتماد به نفس بنیادین داشته است. دلیلش نیز این است: در سال سوم هجری و پس از ماجرای بدر و احد آن گاه که کعب بن اشرف یهودی مشرکان قریش را علیه مسلمانان بسیج می‌کرد و در اشعار خود زبان به بدگویی پیامبر و مسلمانان گشود و حتی از اشاعه الفاظ زشت و قبیح درباره‌ی زنان مسلمانان نیز خودداری نکرده و در اشعار خود مشرکان را تحریک می‌کرد تا بر مسلمانان مدینه حمله برند و ایشان را از دم تیغ بگذرانند و آن گاه زنان زیبایشان را تصاحب کنند و سپس به وصف نام و خصوصیات و اندام زنان مسلمانان پرداخته، کلمات تحریک‌کننده و تصویرهای شهوانی به کار می‌برد، پیامبر فرمود: کیست شر این مرد را از مردم دور کند. محمد بن مسلمه داوطلب این مطلب شد. اما پس از آن که آمادگی خود را اعلام داشت از شدت وحشت و پریشانی نتوانست آرام بگیرد و سه روز تمام نتوانست غذا بخورد و آب بنوشد. از همه چیز افتاد و آرام و قرار از کفش ربوده گشت. دغدغه آن که آیا بدین کار موفق خواهد شد یا نه آرامش زندگی را از او گرفت... [۲۸] البته او به قلاع یهودیان [صفحه ۱۳۰] راه داشت و راه‌های ورودی و خروجی قلعه‌ها را می‌دانست. وی برادر شیری کعب بن اشرف بود و به راحتی می‌توانست به محیط قلعه وارد و خارج شود. پیامبر از او پرسید چرا این همه مضطرب است؟ پاسخ گفت نمی‌دانم موفق خواهم شد یا نه. پیامبر چهار تن دیگر از جوانان توانای اوس را همدست و همراه او نمود. قرارشان بر این شد که شبانه به خانه‌ی کعب بروند و چون خویشاوند و دوست و آشنای او بودند به عنوان خرید غله، وی را از خانه‌اش بیرون بکشاند و در دل شب به قتل برسانند. چنین کردند و چنان که داستانش گذشت دم در خانه‌ی او رفتند و خواستند که بیرون بیایند تا به صحرا بروند و با هم گفت و گو کنند. کعب نیز با آنان آمد. یکی از این پنج نفر به نام ابونائله که از دوستان صمیمی کعب بن اشرف بود، به محمد بن مسلمه گفته بود وقتی دستهایم را در موهای انبوه کعب فرو کردم و گیسوانش را گرفتم و گفتم که چه موهای خوشبویی داری، او را بز. اما چون ابونائله چنین کرد، محمد بن مسلمه از روی دستپاچگی و اضطراب، ضربه شمشیرش را بر دوست و همدست خود حارث بن اوس فرود آورد و به جای کعب زخمی کاری به او زد!... سرانجام کعب را به قتل رساندند. اما ماجرای آن شب، حکایت از آن دارد که محمد بن مسلمه مردی چندان پهلوان و بر اعصاب خود مسلط نبوده است. زیرا اگر چنین بود، پنج نفر مسلح در دل شب و در متن صحرا و دور از مردم، یک نفر غیرمسلح بی‌خبر را در میان خود بگیرند و [صفحه ۱۳۱] ضارب از شدت هول و پریشان‌خیالی رفیق

خود را بزند! چنین چیزی کمال دستپاچگی، بی‌عرضگی و عدم تسلط روحی و کارآیی او را نشان می‌دهد. ۲. کاملاً آشکار است و بر هر اندیشه خردمند و بصیری روشن است که کننده در قلعه، همان کشنده‌ی مرحب بوده است و او نه تنها مرحب، بلکه سایر پهلوانان و مدافعان دژ را به خاک هلاکت انداخته و پس از آن که یهودیان به دیدن مرگ دلاوران دژ به اضطراب تمام گریخته و به درون قلعه ریخته‌اند، در قلعه را کنده است. یعنی اگر محمد بن مسلمه در قلعه را کنده و آن پهلوانی‌ها را انجام داده، کشنده‌ی مرحب هم اوست. و حال آن که تمامی مورخان سنی به تواتر و بدون حتی یک استثنا نوشته‌اند علی (ع) در را از جای بر کند و قلعه را گشود و او بود که آن را تصرف نمود... همچنین بسیاری از مورخان سنی چونان حلبی در سیره‌اش و نیز ابن‌اثیر در کاملش تصریح قاطع داده‌اند که کشنده‌ی مرحب، علی بن ابیطالب است. [۲۹]. ۳. تمامی مورخان سنی نوشته‌اند این جمله پیامبر که فرمود «فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا پیروزی را درباره‌اش محقق می‌کند.» درباره‌ی علی بن ابیطالب بوده است. پس کاملاً پیدا است که فاتح اصلی و اساسی و از میان برنده‌ی دشمنان در آن روز علی بوده و نه جز او و آن [صفحه ۱۳۲] جمله‌ی پیامبر درباره‌ی علی بوده است و نه محمد بن مسلمه، یعنی به قول محدثان اسلامی و نیز سخن شیوای دانشمند مورخ استاد جعفر سبحانی در فروغ ابدیت، ص ۶۵۴: «اگر کشنده مرحب، محمد بن مسلمه باشد باید پیامبر این جمله را درباره‌ی محمد بن مسلمه بفرماید نه درباره‌ی علی». ۴. چنان که بعداً خواهد آمد و در جای خود توضیح خواهیم داد، پیامبر به کنانه بن ابی‌الحقیق یکی از رهبران یهود، پس از آن که مورد بخشش قرار گرفت و جان و مالش در پناه حفظ و حمایت اسلام محترم ماند، فرمود گنج‌های بنی‌النضیر را تسلیم مسلمانان کند... کنانه که آن گنج‌ها را پنهان کرده بود و در نظر داشت بار دیگر سپاهی را علیه مسلمانان بسیج کند، سوگند خورد که تمامی آن گنج‌ها را مصروف همین جنگ خیر کرده است. پیامبر می‌دانست یهودی کین‌توز و جنگ‌افروز ستم‌آموز دروغ می‌گوید و از بخشایش و کمال محبت او سوء استفاده می‌کند. به او فرمود تسلیم حق شود، از دروغ و دورویی بپرهیزد و چنان که پیش از این عهد کرده بود که گنج‌ها و سلاح‌ها را تسلیم مسلمانان نماید، وفای به عهد کند... کنانه به مکر و فریب سوگندهای شدید و غلیظ خورد که آن گنج‌ها را همه به مصرف رسانده و هیچ چیز از آن را در دست ندارد. بعضی از یهودیان بر او پرخاش کردند که چرا با پیامبر خدا به دروغ سخن می‌گویند و تصریح نمودند که او رسول الله است و از غیب خبر دارد و بر کنانه است که اگر راستی گنج‌ها را پنهان کرده است آن‌ها را تسلیم کند. اینان از آن چه در مخیله رئیسشان می‌گذشت بیمناک بودند و پرهیز داشتند مبادا بار دیگر دسیسه جنگی دیگر کند و آنان را به خاکی سیاهتر از این که هست بنشانند. اما کنانه باز ابا کرد و بر جسارت و نیرنگ [صفحه ۱۳۳] و دروغ‌پردازی پرننگ خود پای فشرد. او نقشه‌ای شوم در سر داشت که پیامبر از آن همه بی‌خبر نبود. پیامبر به او فرمود: تو را رها می‌کنم که بروی و زندگی‌ات را در امان داشته و محترم می‌شمارم. ما اگر گنج‌ها را پیدا کنم خونت بر من مباح است و جانت را خواهم گرفت. مرد کین‌توز که گنج‌ها را پیش از این در مکانی پنهان کرده بود، به گردنکشی تمام گفت قبول می‌کنم. پیامبر او را آزاد گذاشت و کنانه پی کار خود رفت. پیامبر به یکی از یهودیان که مردی ساده‌اندیش بود و از اعمال کنانه و روش گستاخانه و اصرارش بر دروغ و عناد دل‌خوشی نداشت پرسید: آیا به نظر تو کنانه راست می‌گوید و گنج‌ها را پنهان نکرده است؟ هیچ می‌دانی احتمالاً کجا ممکن است آن‌ها را مخفی کرده باشد. مرد یهودی که نوشته‌اند شیرین عقل و کودک‌وار، ساده‌اندیش و بی‌دغلکار بود، پاسخ گفت: - من نمی‌دانم راست می‌گوید یا دروغ. اما مدتی است که می‌بینم صبح و شام بی‌هنگام و با هنگام به فلان خرابه سر می‌زنند... و جز این چیزی نمی‌دانم... پیامبر احتمال قریب به یقین داد که گنج‌ها را در همان خرابه پنهان کرده است. دستور حفاری ویرانه را داد و بخشی از آن گنج‌ها آشکار شد... کنانه را نزد پیامبر آوردند... اعتراف کرد که همان گنج‌های بنی‌النضیر است. پیامبر فرمود: باید بگویند بقیه را در کجای خرابه پنهان کرده است. مرد بدکیش و تبه‌اندیش باز ابا و ورزید و از در حرص، انکار و کین‌ورزی برآمد و خاموشی گزید و کلمه‌ای نگفت... پیامبر فرمود آیا با تو عهد نکردیم اگر گنج‌ها را پیدا کنیم خونت مباح باشد؟ پس به مکان بقیه اعتراف کن. اما باز مرد لجوج خاموش ماند... البته او

نمی‌توانست به [صفحه ۱۳۴] دروغ بهانه بیاورد که این گنج‌های بنی‌النضیر نیست و ممکن است کسی دیگر در خرابه پنهان کرده باشد. زیرا همه‌ی مردم یهود و حتی مردمان مکه گنج‌های بنی‌النضیر را دقیقاً می‌شناختند و به تمامی شکل و شمایل دستبندها، گردنبندها، گوشواره‌ها و خلخالهای آن آگاه بودند. زیرا یهودیان بخشی از قطعات زینتی این گنج‌ها را به ثروتمندان مکه و به هنگام عروسی و جشن‌های ایشان کرایه می‌دادند تا از آن‌ها استفاده کنند و این گنج‌ها سالیان دراز فقط در دست رئیس ایشان کنانه بن ابی‌الحقیق بود. پیامبر فرمود کنانه را شکنجه کنند تا اعتراف نماید. اما پس از آن که زیر او را زد و چوب نیم‌سوزی بر سینه‌اش نهاد، باز اعتراف ننمود... مابقی گنج‌ها را در همان خرابه پیدا کردند و مرد رسواتر از پیش شد. پیامبر دستور داد او را بکشند. در این لحظه محمد بن مسلمه پیش آمد و گفت: پیامبر اجازه بده این مرد را من و به انتقام خون برادرم محمود به قتل برسانم. مورخان سنی نوشته‌اند پیامبر کنانه را تسلیم او کرد و محمد بن مسلمه گردنش را زد... باری پس از ذکر تمامی آن مقدمات، حال سؤال این است: اگر محمد بن مسلمه کشنده مرحب، قاتل برادرش باشد (چنان که پیش از این طبق روایتی از اهل تسنن آمد که محمد بن مسلمه به پیامبر گفت بگذار من به جنگ مرحب بروم و کین برادرم را از او بگیرم و پیامبر نیز بر اساس همین خواسته او اجازه‌اش داد) و محمد بن مسلمه مرحب را کشت، دیگر چه نیازی داشت که کنانه را بکشد و انتقام برادر را بگیرد... یعنی اگر محمد بن مسلمه آن قدر بزرگ و دلاور، جوانمرد و باهنر بوده که دلاوری به عظمت مرحب را در یک جنگ تن به تن و به انتقام [صفحه ۱۳۵] خون برادر خویش به خاک اندازد، دیگر چنین پهلوانی چه نیازی داشته که اسیری دست بسته و به شکنجه خسته را بیست روز بعد، به انتقام برادر به خاک هلاک افکند؟ این مسأله نشانگر آن است که محمد بن مسلمه نه تنها مرحب را نکشته، بلکه اتفاقاً نتوانسته هیچ زخم و جراحاتی کاری به یهودیان بزند، دلش مالمال انتقامی بوده که در متن جبهه به آن نرسیده است و به همین دلیل پس از جنگ تشفی آن را خواسته است و پیامبر نیز کنانه را به او تسلیم کرده و محمد سر از تنش جدا نموده است. مورخان بسیاری بر مطلب فوق تصریح دارند. از جمله ایشان ابن‌هشام است در سیره‌اش... در این لحظه که این مطلب را می‌نویسم متن عربی سیره ابن‌هشام برابر نیست، اما ترجمه‌ی انگلیسی آن که ترجمه‌ای فوق‌العاده دقیق و صحیح و مطابق با متن است و چنان که حتی تا آن جا که من تفحص کردم حتی یک مصراع ابیات اشعار آن را که در پاره‌ای موارد بسیار سخت فهم است نیز غلط ترجمه نکرده است، پیش رویم است. عین متن فوق که در پاورقی آمده در سیره‌ی وی نیز آمده است: [۳۰]. ۵. اهل تسنن در گزارشاتی متناقض آورده‌اند، مرحب خیبری سنگی را از بالای دژ بر سر محمد بن مسلمه انداخت. و بعضی نیز در جای دیگر نوشته‌اند که کنانه انداخت. اگر کنانه او را کشت، پس چرا نوشته‌اند به [صفحه ۱۳۶] انتقام آن که مرحب برادرش را کشت از پیامبر خواست بگذار با مرحب بجنگم؟... وانگهی اغلب راویان تصریح دارند که در همین اولین روزها و برخوردهای جنگ بود که محمود شهید شد... یعنی این مطلب به آغاز همان روزهای شکست مسلمانان برمی‌گردد که پنجاه تن از ایشان زخمی شدند. و عمر و ابوبکر و سعد بن عباده به پرچمداری سپاه منصوب شدند و در حالی که تمامی مسلمانان و مجاهدان در پی آنان بودند، سه روز متوالی رفتند و هر سه روز دست از پا درازتر در برابر مرحب شکست خورده و به هزیمت بازگشتند... و چنان که متن اهل سنت مشحون از این گزارش است مبارزان مسلمان، آن دو پرچمدار را به ضعف، جبن و فرار متهم می‌داشتند و آن دو خلیفه هم مبارزان را به ضعف و جبن متهم می‌داشتند... به هر حال نکته قابل توجه این است که محمد بن مسلمه نیز با برادر شهیدش در همین سه روز در میان لشکر مسلمانان بود و با آن که برادرش را از دست داده بود، جزو همین هزیمت‌کنندگان و شکست‌خوردگان از مرحب بوده است... بر این اساس چگونه است درست در روزی که پیامبر می‌فرماید فردا پرچم را به مردی می‌دهم که حتماً فتح می‌کند و علی را برمی‌گزیند، ناگاه در میان جنگ، میدان جنگی که قطعاً پیامبر از آن غایب است می‌گوید: یا رسول الله به من اجازه بده به جنگ با مرحب بروم و انتقام خون برادرم را از او بگیرم. این سخن مسخره هر کودک را به خنده وامی‌دارد؛ زیرا اگر محمد بن مسلمه مرد جنگ با مرحب بوده، در همان سه روز پیش که مرحب، مسلمانان را تار و مار می‌کرده و مرحب قاتل برادرش جلو چشمش بوده

باید او می‌جنگیده، زیرا مگر کشتن و به ستیز سپهسالار ظالمان رفتن و به نابودی [صفحه ۱۳۷] تبه‌اندیشان کوشیدن اجازه‌ی رسمی می‌خواهد و مگر مرحب، غزال سیه‌چشم قرقگاه جنگی پادشاه بوده که محمد بن مسلمه بعدها بیاید و ده روز بعد، پس از آن که آن همه ضربه حیثیتی به سپاه اسلام بزند و سه روز موجب شکست و فرارشان بشود، پروانه شکارش را از پیامبر اخذ نماید... و یا مورچه‌ای بوده که فقط منوط به کسب اجازه پیامبر بوده که محمد بن مسلمه برود و لگدمالش کند. وانگهی چه شده که درست همان روز و همان لحظه که علی پا به میدان گذاشته و با مرحب رو به روی شده و قلعه را گشوده و موجب سقوط قلعه گشته، چندان که مژده پیروزی و بشارت فتح را بر پیامبر برده‌اند، ناگاه نمی‌دانیم از کجا محمد بن مسلمه بیرون پریده و ناگهان مرحب را به انتقام برادر کشته است!! ۶. تردیدی نیست پس از آن که علی می‌آید و پس از ده روز چشم درد و بیماری پا به صحنه جنگ می‌گذارد و دشمن را درهم می‌شکند و دژها را می‌گشاید، مورخان سنی و دروغ‌نویسان حرفه‌ای نیز درست همان ساعت و همان دقیقه و همان ثانیه قهرمانان خیالی خودشان را از سوراخ‌ها بیرون می‌کشند... سوراخ‌هایی که پهلوانان خیالی و پوشالی‌شان تا همین دیروز در آنها پنهان می‌شدند و هیچ کاری نمی‌کردند... البته نه آن که نخواهند بکنند و نمی‌کردند. بلکه به جهت شدت، عظمت و سهمگینی دشمن، کاری از پیش نمی‌بردند و نمی‌توانستند بکنند... و گرنه تردیدی نیست در آن سه روزی که مسلمانان به هزیمت و شکست برمی‌گردند و کاری در برابر مرحب پیش نمی‌برند، در میان آنان چهره‌های بس شریف و فداکار، پارسا و استوار، چونان زید بن حارثه، بلال، عمار یاسر، زبیر بن عوام، عبدالله بن رواحه، ابودجانه، سلمان فارسی، طلحه، سعد بن ابی [صفحه ۱۳۸] وقاص، حباب بن منذر، و صدها ارجمند والا و جانباز با وفا کم نبوده است... منتها این بزرگمردان نتوانسته‌اند علیه مرحب کاری بکنند. و مسأله طبیعی هم بوده است. زرا زور او بر اینان می‌چربیده و عقبشان می‌زده است... این قضایا همچنان ادامه داشته تا علی آمده و آن کار کارستان را کرده است... و آن گاه درست پس از آن که سکه اصلی به بازار درآمده و به گردش افتاده و فتح به نام نامی او و به سود مسلمانان ثبت گشته، تاریخ‌نویسان دغل نیز سکه‌های تقلبی خود را به جریان انداخته‌اند و با تحریف و تزئین [۳۱] کوشیده‌اند این و آن را به نام فاتح خیبر و کشنده‌ی آن پهلوان برتر جا بزنند... و نیز از گواهان و مورخان صادق این خبر، ابن عبدالبر سنی است که در کتابش استیعاب، می‌نویسد: «گفته‌اند اول (محمد بن مسلمه) بود که مرحب یهودی را در جنگ خیبر به قتل رساند و همچنین گفته‌اند که زبیر بن عوام بود که مرحب را کشت، ولی خبر صحیح و درستی که اغلب دانایان حدیث و نویسندگان زندگانی پیامبر برآند آن است که مرحب را علی بن ابیطالب کشت. [۳۲]. دلیل بارزتری مبنی بر این که این محمد بن مسلمه توانایی کشتن مرحب را نداشته، بلکه سهل است حتی مردی نبوده که بتواند رو به روی مرحب بایستد، آن مرحبی که یک تنه برابر با هزار تن بوده و سه روز بیایی [صفحه ۱۳۹] لشکر اسلام را با تمامی سپاهیان که محمد بن مسلمه نیز جزو آنها بوده به هزیمت وامی‌داشته، این واقعه است: در سال ششم هجری [۳۳] پیامبر محمد بن مسلمه را به سرپرستی مأموریت جنگی «سریه ذی‌القصه» می‌فرستد. واقدی، طبری و سایر مورخان سنی درباره مأموریت او چنین گزارش می‌کنند: محمد بن مسلمه همراه ده مرد همراهش به مأموریت رفتند. شب به سرزمین دشمن رسیدند. تعداد دشمن صد نفر بود. ایشان را محاصره کردند و در دل شب به تیر انداختن به سوی یکدیگر مشغول شدند... محمد و یارانش فقط توانستند یک نفر از دشمن را بکشند... محمد و یارانش حمله کردند و نتوانستند کاری از پیش ببرند. دشمن حمله آورد و یاران محمد را یکایک به شمشیر و نیزه بزد و محمد نه تنها نتوانست از آنان دفاع کند بلکه دشمن تمامی تعداد نه نفر یاران او را کشت، و حتی خود محمد را نیز چنان زخم‌های کاری زدند که گمان کردند او نیز کشته شده است. محمد رمق باخته و چونان مرده‌ها افتاده بود و از پاشنه‌ی پایش خون می‌رفت... (و دقت کنید در تمام این مدت اینان فقط توانسته بودند یک تن از دشمن را بکشند) دشمن چون می‌پندارد او نیز کشته شده تمامی ده نفر را لخت می‌کند و جامه‌های جنگ و لباسشان را از تنشان درمی‌آورد... و محمد بیهوش و رمق باخته افتاده است و قادر به حرکت نیست... محمد بن مسلمه خود بعدها چنین شرح می‌دهد که پس از رفتن دشمن مردی بر جمع کشته‌شدگان گذشته و از دیدن چنین

منظره‌ای: کلمه [صفحه ۱۴۰] انا لله و انا الیه راجعون گفته است... می‌گوید: «به محض شنیدن این سخن دریافتم مسلمان است. نالیدم و او را به کمک طلبیدم. آب و خوراک به من داد و مرا کمک کرده با خود به مدینه آورد.» پراشکار است چنین کسی که در برابر صد نفر قدرت پایداری ندارد و نتوانسته سپاهیان خود را از آن مهلکه و مأموریت نجات دهد و حتی آن قدر شجاعت و برایی ندارد که لااقل ده بیست نفر از دشمنان را بزند و به خاک بيفکند چگونه می‌توانسته مرحب لشگرشکن را بزند... و حال آن که در آن موقع که او مأموریت خود را انجام می‌داده بر اساس متن قرآن، بر مسلمانان مؤمن و جانباز، سرباز و سرافراز تکلیف و واجب بوده است که یک نفر در برابر بیست نفر پایداری و مقاومت داشته باشند... باری این محمد بن مسلمه قبل از مأموریت فوق، یک مأموریت دیگر نیز داشته که به سرپرستی سی نفر برای غارت مردم قرطاء گروهی از قبیله‌ی بنی بکر بیرون رفته است. شب‌ها حرکت می‌کنند و روزها پنهان می‌شوند و در کمین به سر می‌برند. خود را به «شربه» می‌رسانند و آن جا گروهی را می‌بینند که کوچ می‌کنند. کسی از یاران خود را به سویشان می‌فرستد تا پرسد کیستند؟ پاسخ می‌دهند از قبیله محارب هستند. (محمد چنان وانمود می‌کند که نسبت به آنان هیچ قصدی ندارد و او نیز از قبایل مشرکان است و در صحرا می‌گذرد.) کوچ کنندگان بی‌خبر از همه جا کنار او فرود آمده بارهای خود را می‌گشایند و چهارپایانشان را یله می‌کنند که در صحرا بچرند... محمد بن مسلمه می‌گذارد راحت کارهایشان را بکنند و بعد ناگهان بر آن‌ها غارت می‌برد. یکی از آنان را می‌کشد و آنان پا به فرار می‌گذارند. محمد احشامشان را به غنیمت می‌گیرد... و به فراریان [صفحه ۱۴۱] توجهی نمی‌کند... به همین گونه می‌آید تا به چوپانان مردم بنی بکر برسد و همان کاری را که با قبیله‌ی محارب کرده با ایشان می‌کند، می‌گذارد اینان نیز چهارپایان خود را رها کرده به شیردوشی پردازند و شترانشان به سوی آب بیایند و بیاشامند. سپس بر آن‌ها غارت آورده و ده نفر از ایشان را می‌کشند و با رمه‌ای شتر و گوسفند فرار می‌کنند... چون می‌ترسد مورد تعقیب مردم بنی بکر قرار بگیرد به سرعت بسیار حرکت می‌کند، احشامی که غارت کرده شتر و گوسفندند... گوسفندها آهسته می‌آیند و شتران سریع. گوسفندان را در ربنه به چند نفر از یاران خود که در مخاطره بیشتری هستند وامی‌گذارد که از عقب بیاورند و خود، شتران را که بسیار سریعتر می‌روند می‌آورد و به مدینه می‌رساند... مجموعه‌ی این ماجراها همه و همه نمایانگر آن است که او حتی فرمانده پردلی نیز نیست و نه تنها نمی‌تواند یاران خود را از مهلکه‌ها برهاند، بلکه حتی در راه آنان فداکاری نیز ندارد و بیشتر در اندیشه نجات جان خود است... همچنین او معرفت‌الامام شایان توجهی نیز ندارد و از مجاهده در این راه نیز برخوردار نیست. کارنامه حیاتی‌اش نشان می‌دهد در زمره‌ی قاعدین است و نه مجاهدین. زیرا به روزگار جنگ جمل و صفین دست از یاری علی (ع) می‌کشد و گوشه‌انزوی می‌جوید و از همیاری و فداکاری در راه حق، که پیامبر آن همه بر آن تصریح داشته است «که پس از من فتنه‌هایی گریبانتان را خواهد گرفت و مسلمانان در فتنه‌ها و جنگ‌هایی آزمون خواهند شد، در آن حال بهوش باشید که «الحق یدور مع العلی: حق همواره با علی همراه است»، خودداری می‌کند.» [صفحه ۱۴۲] ۷. برای آن که خواننده فرق میان روایت دو تاریخ‌نگار را دریابد و میان واقدی و طبری مقایسه‌ای بدهد، به روایت طبری که از مورخان شیعه نیز نیست و آثارش اغلب آکنده از روایات ضعیف‌الاسناد اهل سنت است، در خصوص همین جنگ خیبر دقت نظر و توجه می‌دهیم: او که کشته شدن مرحب را به دو گونه متضاد روایت می‌کند و یک جا می‌نویسد علی او را کشت و سپس یک جای دیگر چون اغلب سنیان بر اساس روایات جاعلان حدیث، آن روایت ضعیف را نیز می‌آورد که محمد بن مسلمه او را کشته است، همین طبری وقتی به بیان کامل ماجرا می‌رسد، حداقل وظیفه امانتداری تاریخ‌نگاری‌اش را رعایت می‌کند و ماجرا را دست و پا شکسته، و همچون واقدی مغرضانه و جانبدارانه بیان نمی‌کند. وی بر اساس روایت بریده‌اسلمی چنین می‌نویسد: پیامبر پرچم را به عمر بن خطاب داد و مسلمانان با وی رفته، مواجه رزمجویان خیبر شدند. اما عمر بن خطاب و یاران وی واپس کشیدند و نزد پیامبر بازگشتند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر نیز یاران خود را ترسو خواند. و پیامبر گفت فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند و چون روز دیگر فرا رسید، ابوبکر و عمر

گردن کشیده خواستند پرچم را بگیرند، ولی پیامبر علی را فرا خواند و... چشمش را شفا داد و پرچم را به او سپرد و علی با خیریان رو به رو شد. مرحب رجزخوان پیش آمد. علی با مرحب ضربتی رد و بدل کرد و سرانجام علی ضربتی سهمگین بر سر او زد که کلاهخود سنگی اش را شکافته تا بن دندانهایش رسید. (ضربه‌ای چنان [صفحه ۱۴۳] شدید) که لشگر و مردم تا اردوی پیامبر صدای آن ضربه را شنیدند و هنوز دنباله اردوی مسلمانان به اول آن نرسیده بود که فتح رخ داد. در روایتی دیگر گزارش می‌دهد که عمر و ابوبکر رفتند و به جنگ کوشیدند و اما نتوانستند کاری از پیش ببرند و بازگشتند. و پیامبر فرمود به خدا سوگند فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند. می‌رود و دژ را به قدرت و قهر می‌گشاید. [۳۴]. گویند چون علی در محضر حضور نداشت، قریشیان (اصحاب رسول) همه گردن می‌کشیدند و هر کدامشان امید داشتند که آن پرچمدار وی باشد و صبحگاهان علی در حالی که سوار بر شتر بود آمد... وی چشم درد داشت و چشمان خود را با پارچه حله‌ای بسته بود. سپس قصه‌ی شفای او را شرح داده، می‌افزاید: آن گاه پرچم را به او سپرد و علی حله‌ای ارغوانی بر تن داشت. و مرحب سنگی بس بزرگ را کلاهخود خود کرده و رجز می‌خواند. علی نیز پاسخ رجز او را داد و گفت: منم آن کس که مادر نامم را شیر کرده است. و ضربتی میانشان رد و بدل شد و علی ضربتی چنان سخت بر او زد که مغفر و کلاهخود سنگی او را تا بن دندانها شکافت و سپس شهر را بگرفت. دقت کنید طبری در همین گزارش کوتاه و مختصر چنان به عظمت قضیه نگاه می‌کند که فتح دژ را نه فتح یک قلعه ساده، بلکه فتح مدینه‌ی خیبر، شهر یهودیان می‌خواند و به کرات و مرات در متن خود نوشته است مدینه خیبر؛ (شهر خیبر) به دست‌های علی گشوده شد. عین جمله‌ی او این [صفحه ۱۴۴] است: فاختلفا ضربتین فبدره علی فضربه فقد الحجر و المغفر و رأسه حتی وقع فی الاضراس و اخذ المدینه. [۳۵]. ۸. و از همه ناشایسته‌تر آن سخن است که علی آمد و مرحب را که بدون پا افتاده بود کشت و سلاح و جامه‌ی جنگی اش را برد. آیا در طول تمامی جنگ‌های اسلامی کسی از وی چنین چیزی را دیده است. شاگردان دست دهم مکتب جوانمردی او چنین عملی را نمی‌کنند، چه رسد که او چنین کند. هرگز هیچ مورخی گزارش نکرده که علی هیچ زخمی جنگی و افتاده‌ای را زده باشد. در تمامی جنگ‌ها به اصحاب خود سفارش می‌کرد از حمله به زخمیان خودداری کنید و مجروحان را به حال خود رها نمایید. حتی فراریان را نیز تعقیب نکنید و مانع فرارشان نگردید. واقدی که خود کارشناس مسائل و مباحث جنگی است، گویی تاریخ نخوانده و اصلاً چهره‌ی پرشعشه جوانمرد وی را حتی یک بار ندیده است. و مگر این علی چهره‌ای مجهول و ناآشناست که چنان تهمتی را بر او بار کرده‌اند. آن مردی که عدالت و جوانمردی اساسی‌ترین شعار و جود اوست و اصولاً قربانی همین جوانمردی و کرامت، بخشایش و عدالت خود شده است، مردی که بارها بر دشمنان درجه یک خود در جبهه‌های جنگ دست یافته و چون به التماس از او می‌خواهند از خونشان درگذرد او نیز چنین می‌کند و می‌گذاردشان و می‌رود. نمونه‌اش عمرو بن عاص در جنگ صفین: به محض آن که علی بر او می‌تازد و بر زمینش می‌زند به التماس و لابه عورت خود را آشکار می‌کند، یعنی منی که تا به این حد حقیر شده و به چشمه فیض و طهارت و [صفحه ۱۴۵] چشم پاک عنایت تو پناه برده‌ام که به عورتم نمی‌نگری و از چنان تو معدن کرم، پاکی و سرچشمه‌ی قدس عین‌اللهمی که هرگز لحظه‌ای بر زشتی و گناه و منظره‌ای حرام خیره نمی‌شود طلب رحمت می‌کنم؛ به دلیل همین خواری و ذلت و به دلیل همان عظمت و عزت تو خواستارم که از خونم درگذری... و علی نیز بر او رحمت می‌آورد و رهایش می‌کند. فرمانده جنگ، کانون آتش، شیطان مجسم خدعه و شقاق، دروغ و نفاق، سپهسالار لشگر حقد و خشم و کفر را رها می‌کند تا برود و بار دیگر آتش بیار معرکه جنگ‌های کافرکیشانه دیگر شود. آن قدر جوانمرد و فوق تصور هر گونه جوانمردی است که نه به تاریخ و نه به بشر و نه به هیچ کس بدهی و ترس آن را ندارد که جواب دهد: چرا گذاشتی دشمن شماره یک تو و اسلام جان سالم به در ببرد و بار دیگر، دیو، از جای دیگر، حمله آورد و دمار از روزگار عدالت برآورد؟ علی حتی جواب نمی‌دهد که من نه قادرم نسل شیطانی را که مشیت حق چنان است تا روز واقعه بر زمین باشد، از خاک بردارم، و نه ازدهایی را که چون سر از تنش جدا کردم جایی دیگر دو سر

دیگر بر تنش سبزی می‌گردد برای ابد نابود کنم... آری این را نیز جواب نمی‌دهد تا آن کس که فهم تاریخ قصه بشریت و رمز مشیت حق را درمی‌یابد خود جواب را پیدا کند... اما تنها کاری که او می‌کند و کاری است که جز از مجموعه‌ی تمامی انبیا و اوصیا؛ یعنی علی بر نمی‌آید، این است که در همان لحظه بر نهایت حقارت و بی‌کسی و ترس مردی ترحم‌خواه ببخشاید و از او بگذرد... آری او مظهر العجایب و مصدر الغرایب است. مظهر برترین اسماء رحیمیت و رحمانیت الهی است. خدا چگونه در عین قهاری، آن گاه که بنده‌ی عاصی دستهایش را بر [صفحه ۱۴۶] پیشگاه رحمت و مغفرت او دراز می‌کند و می‌گوید پادشاهها بر من ببخش، می‌گذرد و عفو می‌کند... علی نیز چون اوست. فقط پیامبر و انبیای اولوالعزم و اوصیای چون او که مظاهر اتم و اکمل اسماء الحسنای الهی اند چنین می‌توانند باشند که در لحظه‌ی اوج خشم و قهر، بر عذرخواه خود ببخشایند و بر غضب و قهر خویش فائق آیند... بگذار بر تمامی پهنه خاک ده دوازده چهره‌ی الهی نیز چون علی تجلی کنند و آن سیمای عظیم را که خدا گفت: «خلق آدم علی یدیه» به تصویر بگذارند... بگذار جمله «فاذا سویته فنفخت فیه من روحی...»: «چون آدم را بیافریدم و از روح خود در او دمیدم آن گاه به تمامی فرشتگان گفتم که بر او سجده آورید»، امروز بر شما دلارای مردی چون او و امامان پس از او شأن نزول یابد... علی آن آدم اوصیا، نه آدم اوصیا، که آدم تمامی انبیا و آدمیان، نه آدم انبیا و آدمیان و اوصیا که اصل و اساس آدم آدم، آن گاه که آدم در میان خاک و گل بود و روح علوی او قرین نور و روح محمدی در عالم جبروتی تقرب حق و در شعشعه‌ی اولین پرستش و سجود، در سجده گاه جان و دل بود. افسوس و دریغ بر واقدی و امثال او که این چهره را ندیدند و نشناخته و مهرش را از عمق معرفت و ایمان، محبت و احسان به دل نگرفته‌اند. به راستی چه بسیار کژاندیشی و ستم‌کیشی است که سلطان تاج‌بخشی را که دشمن شماره یک او معاویه دربارش می‌گوید: «اگر علی خانه‌ای پر از طلا و خانه‌ای پر از گاه داشته باشد، اول خانه مالامال از طلا را در راه خدا می‌بخشد، جارو و پاک می‌کند و سپس خانه گاه را می‌بخشد.» چنان [صفحه ۱۴۷] مردی را که خود درباره خود می‌گوید: «به خدا سوگند اگر میان زمین و آسمان را از گنج‌های هستی پر کنند و پادشاهی هفت اقلیم وجود را به من بدهند تا مگر به زور و ناحق، پر کاهی را از دهان موری بگیرم، چنین نخواهم کرد.» مردی که دنیا را سه طلاقه کرده و آغاز زندگی، کودکی، جوانی و کهنسالی تا آخرین دم حیاتش ذره‌ای با هم تفاوت ندارند، چنان مردی که در اوج سخت‌ترین آزمون‌ها و مصایب مسؤولانه حیات خویش گفته است: «هان ای مردم تمامی ثروت و زینت‌ها، افتخارات و مکنت‌های این دنیای شما در نزد من به اندازه‌ی آب بینی بز مسلولی ارج و ارزش ندارد.» آن گاه چنین کسی را رباینده نابحق زره مرحب بنویسند و او را دزد جامه‌ی مردی محتضر و غرقه خون معرفی کنند که مدعی و شاکی وی خصومت نزد پیامبر می‌برد تا حقش را بگیرد و پیامبر نیز حق را به حق‌دار، یعنی محمد بن مسلمه می‌دهد!!! آن چه در مورد واقدی، کشته شدن مرحب به دست محمد بن مسلمه نقل کردیم، تمامی اضطراب قلم مشوش او نیست. او پس از کشته شدن مرحب و فتح خیبر می‌گوید: «اسیر» یکی دیگر از سرداران قلعه پیش آمد و او را نیز محمد بن مسلمه، (قهرمان خیالی‌اش) کشت. سپس می‌گوید علی با یاسر یکی از پهلوانان نیرومند یهود رو به رو شد و خواست او را بزند که زبیر بن عوام علی را سوگند اکید داد بگذارد خود او با یاسر جنگ کند. جنگ مغلوبه و سخت مغشوش شد و یاسر مسلمانان را به سختی با زوبین خونریز خود می‌زد و به شدت پراکنده می‌کرد. و علی اجازه‌اش داد. [صفحه ۱۴۸] اما در همین لحظه صفیه مادر زبیر گفت: ای پیامبر وای بر غم و غصه بی‌پسری ام. زیرا زبیر کشته خواهد شد. اما پیامبر گفت: نه که زبیر پیروز خواهد شد... در متونی دیگر از اهل تسنن آمده این دو با هم گلاویز شده کشتی گرفتند! و پیامبر گفت هر یک دیگری را بر زمین بزند، پیروز و قاتل دیگری خواهد بود... سپس می‌گوید چون مرحب و یاسر کشته شدند پیامبر فرمود: ای مسلمانان بر شما بشارت باد که خیبر به شما شادباش می‌گوید و مشکل آسان گشت. بعد می‌گوید عامر که پهلوانی غول‌پیکر و بس بلند قد و نیرومند بود و دو زره روی هم پوشیده بود و طول قامتش تا پنج ذراع بود، فریاد می‌کشید و پیش می‌آمد. مسلمانان از اطراف او می‌گریختند و پراکنده می‌شدند. علی به او رسید و ضربه‌ای به او زد و هر دو ساقش را قطع کرد... چنان که می‌بینید از تمامی متن او

چنین برمی آید که توالی صحنه‌ها را از کف داده و مسائل را یا از روی ناآگاهی و یا به عمد بس پریشان و گسسته بنیان نوشته است. معلوم نیست پیامبری که از صحنه غایب بوده و برایش مژده برده بودند چگونه ناگاه در صحنه معرکه خاک و خون حاضر شده و اگر حاضر بوده صفیه مادر زبیر در آن متن پرغوغا که حریف پسرش با زوبین همه مسلمانان را می‌زده و می‌گریزاند، کنار پیامبر چه می‌کرده (و اصلاً کجا چنین زنی در آن روز کنار پیامبر حاضر بوده؟) این همه چنان که قبلاً بیان شد نشانگر آن است که سیره‌نویسان اهل سنت چه متقدمین و چه متأخرین در مورد جنگ خیبر دچار سردرگمی [صفحه ۱۴۹] محض گشته‌اند و این همه به جهت دخول روایات ساختگی و مجعولی است که از همان نخستین روزهای حذف کردن و کنار گذاشتن علی (ع) تا سالیان آزرگار پس از شهادت او و شهادت دودمانش؛ اهل البیت رسول الله علیه او انتشار داده‌اند. از متأخرین نیز که حادثه خیبر را نگاشته و نوشته‌اش مبتنی بر نظرات پیشینیان است، متن حسین هیکل در زندگانی محمد است. وی نوشته است اول جنگ در اطراف قلعه نطاه رخ داد. جنگی سخت. در همین جنگ پنجاه تن از مسلمانان زخم‌دار شدند. (این همان قلعه‌ای است که محمود بن مسلمه از بالای آن مورد اصابت سنگ قرار گرفت و شهید شد. می‌گوید در این جنگ سلام بن مشکم کشته شد.) چنان که از قراین مطالب او برمی آید مرحب تا کنون باید زنده باشد. یرا تصریح دارد که در نطاه کاری از پیش نرفت. سپس نوشته است مسلمانان حمله کرده، بیرون قلعه ناعم جنگ شد. پرسیدنی است اگر در نطاه کاری از پیش نرفت و مسلمانان به هزیمت بازمی‌گشتند، چگونه به تصرف قلعه دیگری پرداختند؟ بعد می‌نویسد: بیرون قلعه ناعم جنگ شد. حارث فرمانده‌شان بود. ناچار عقب نشست و به قلعه پناه برد... این سخن او نیز غیرمنطقی است. زیرا چنان که در کتابش ذیل جنگ خیبر آمده [۳۶] و تصریح دارد مسلمانان کاری از پیش نمی‌بردند و صبح تا شب می‌جنگیدند و شب که می‌شد مسلمانان به جایگاه خود و یهودیان نیز به قلعه ناعم بازمی‌گشتند، باز گشت به قلعه را عقب‌نشینی نوشته... آری از آشکارترین دلایلی که [صفحه ۱۵۰] مسلمانان هیچ کاری نمی‌توانستند در برابر این قلعه بکنند این است که خود وی می‌نویسد: روزها گذشت و کاری از پیش نرفت. پیغمبر پرچم را به ابوبکر سپرد و او را برای فتح قلعه ناعم فرستاد. ابوبکر جنگ کرد و کاری از پیش نبرده بدون کمترین موفقیتی بازگشت. روز بعد پیامبر عمر بن خطاب را فرستاد. او نیز مانند ابوبکر کاری از پیش نبرده و بدون کمترین موفقیتی بازگشت. پیغمبر روز بعد علی بن ابیطالب را بخواند و بدو گفت این پرچم را بگیر و برو تا خدا فتح را نصیب تو کند. علی پرچم را بگرفت و برفت و همین که نزدیک قلعه رسید در دم از قلعه بیرون آمده با آن‌ها به جنگ پرداخت... یکی از یهودیان ضربتی بدو زد و سپرش بیفتاد. علی دری را که آن جا بود برگرفت و به جای سپر به کار برد و هم چنان در را به دست داشت تا قلعه را بگشود. سپس در را به جای پل قرار داد و مسلمانان از روی آن عبور کرده وارد قلعه شدند. قلعه ناعم پس از کشته شدن فرمانده آن حارث بن ابی‌زینب گشوده شد. دقت کنید علاوه بر آن که از بیماری علی، کیفیت مداوای او و آن سخن عظیم پیامبر که فردا پرچم را به کسی خواهم داد کلمه‌ای سخن نمی‌گوید، بلکه آن قدر در نوشتن فضایل او بخل و امساک و حقد ادراک دارد که با آن که می‌نویسد و می‌داند علی قلعه را گشود و پیروزی را نصیب مسلمانان کرد، نمی‌نویسد او بود که فرمانده و سپهسالارشان را به خاک هلاک افکند. سپس می‌نویسد بعد از ناعم، قموص به وسیله‌ی مسلمان گشوده شد و بعد قلعه صعب بن معاذ. و بعد در همین احوال، بعد از روزها جنگ، ناگاه محمد بن مسلمه را رو به روی مرحب قرار [صفحه ۱۵۱] می‌دهد و به دست او به قتلش می‌رساند... گویی مرحب در تمامی این مدت جنگ، جایی نهان بوده و فقط پس از ناعم و آن فتوحات قلعه قموص و صعب بن معاذ فقط برای یک بار و آن هم از گوشه‌ای بیرون آمده و با محمد بن مسلمه رو به رو شده... آری او نیز به عمد و بس ناقص و گذرا و یا از روی کمال ناآگاهی توالی مطالب را از کف داده و بسیاری از حوادث را پس و پیش نوشته است. اگر جز این بود نمی‌نوشت: در تسخیر قلعه صعب بن معاذ بود که مرحب به دست محمد بن مسلمه کشته شد؛ زیرا عین نوشته او چنین است: «در اثنای جنگ (یعنی همین فتح قلعه صعب بن معاذ) مرحب بیرون آمد و پیامبر گفت چه کسی به جنگ او می‌رود؟ و محمد بن مسلمه گفت: من می‌روم، زیرا برادرم را دیروز کشته است.» [۳۷]. کسی نیست به محمد حسین

هیكل و یا به محمد بن مسلمه بگوید: اگر برادرت دیروز کشته شده است، بر اساس متن هیكل درست یک روز پس از جنگ قلعه‌ی نطاه باید جنگ ناعم رخ داده باشد... در حالی که همه می‌دانند ناعم ده روز مقاومت می‌کرد و به تصریح همین نویسنده نه عمر و نه ابوبکر و نه هیچ کدام از مسلمانان جز علی نمی‌توانستند کاری کنند و آن را بگشایند... پس در این مدت تو و یا مرحب کجا بودید که نه تو مرحب را می‌دید تا او را بزنی و او را که قاتل برادرت بود از میان برداری و نه او که همه را می‌زد و می‌تاراند، تو را می‌دید تا با تو رو به رو شود و در تمامی این مدت از آغاز تا کنون فقط و فقط برای تو از تمامی عرصه جنگ پنهان شده و مخفی و نهان گشته بود تا فقط یک روز نزد تو [صفحه ۱۵۲] آفتابی شود و تو انتقام برادرت را از او بگیری!!! باری تمامی مطلب آن است که پیش از این ذکر شد... و جوهره حق این است که پس از شکست دژ مرحب، در واقع گشایش قلاع دیگر چندان مشکل نبود... حقیقت امر وقتی آشکارتر می‌گردد که می‌بینیم طبری و دیگران فتح علی را در خیبر نه فتح قلعه خیبر، بلکه فتح تمامی (مدینه)؛ شهر خیبر می‌خوانند و این معنا نشانگر آن است که اینان به همین نکته اساسی و کلیدی واقف شده‌اند... یعنی با فتح خیبر که کل شهر خیبر است تمامی قلاع و دژهای دیگر بر مسلمانان گشوده شده و به تبع همین یک قلعه اساسی سقوط کرده و یکی پس از دیگری از پا درآمده‌اند... بدین سان و از کلیت موقعیت خیبریان چنین برمی‌آید که پس از درهم شکسته شدن خیبر باید غطفانیان شبانه از قلعه‌ها گریخته باشند و حتی یک تن از سپاه مسلمانان متعرض آنان نشده باشند... از این پس ملمانان به هر قلعه‌ای که حمله کردند، یهودیان چه بیرون از قلعه و چه در دورن آن مقاومتی نمی‌یابستند... آنان به سرعت جنگ‌های بیرون قلعه را می‌باختند و بازماندگان معرکه‌هایشان سراسیمه به درون قلعه‌ها پناه می‌بردند. پیامبر نیز محاصره خود را ادامه می‌داد و جز همین آماده‌باش محاصره متعرضشان نمی‌شد. چندان که یارانش بعضی دچار گرسنگی شده بودند. یهودیان در دورن قلعه‌ها پناه برده بودند و بر خود می‌لرزیدند. و با این که پیامبر قلعه‌هایی را فتح کرده بود که منجیق و قلعه کوب و از این گونه وسایل قلعه‌گشا داشت، حتی از این‌ها برای گشودن [صفحه ۱۵۳] آن حصارهای لرزان و نالان و پناهندگان قلعه‌های ناتوان استفاده نمی‌کرد... کیفیت گشایش یکی از قلعه‌ها به نام قلعه زبیر چنین بود: این قلعه پس از ناعم و نطاه و صعّب بن معاذ پناهگاه لحظه‌ی وحشت و از آخرین مکان‌های فرار، جایگاه امن و قرار یهودیان بود. زیرا این حصار یا قلعه بسیار مرتفع و بر بالای قله‌ای قرار داشت که نه اسبی می‌توانست بدان راه یابد و نه پیادگان می‌توانستند سربازانی را بدان صوب بسیج کنند... یهودیان وحشت‌زده از عواقب خود در این قلعه‌ای که همه چیز داشت پناه برده و بر احوال شکست خود بیمناک و غمناک بودند. در این هنگام یکی از آنان به نام غزال نزد پیامبر آمده گفت: امانم بده تا مطلبی را به تو بگویم. پیامبر فرمود: جانت در امان است. غزال گفت: اینان که در این قلعه زبیر نهان شده‌اند از لحاظ آب و آذوقه و خوراک همه چیز دارند. بویژه آنان آب‌های زیرزمینی و قنات‌هایی دارند که از آبشخور آن‌ها بهره می‌برند. اگر بیش از یک ماه نیز این جا بمانی هرگز نخواهی توانست این قلعه را فتح کنی. راهش آن است؛ مظهر آب و سرچشمه اصلی کاریزهایشان [۳۸] را قطع کنی. و پیامبر را به سرچشمه برد. پیامبر فرمود: من آب را بر دشمنان خود قطع نمی‌کنم... فقط یک ساعت آب را قطع کرد تا یهودیان بفهمند که مظهر آب قلعه در دسترس مسلمانان است... یهودیان به مجرد آن که چنین چیزی را دیدند از حصارها بیرون آمدند و بی آن که جنگ و مقاومت چندان رخ دهد تسلیم شدند. باری پس از قلعه اصلی خیبر که از قلاع اصلی دژ نطاه و ناعم بوده [صفحه ۱۵۴] است، گشایش دژها احتمالاً به ترتیب: قموص، شق، نزار، کتیبه، وطیح و سلالم بوده، که قلعه زبیر نیز احتمالاً یکی از حصارهای قلاع فوق به حساب می‌آمده است. نوشته‌اند پس از حصار نزار جنگی در نگرفت... تأیید آن چه که گفتیم به گونه‌ای مستدل در وقایعی که شرح خواهیم داد آشکار خواهد شد. یهودیان پس از شکست اساسی خیبر، از قلاع گونه‌گون خود می‌گریختند و قدم به قدم واپس می‌کشیدند. دژها یکی پس از دیگری بدون مقاومت‌هایی اساسی سقوط می‌کرد. آن‌ها احتمالاً شبانه می‌گریختند و در قلاع دوردست‌تر و بر ارتفاع کوه‌ها پناه می‌جستند. به طور نمونه پس از حصار نزار به نواحی کتیبه، وطیح، و سلالم رفتند. نوشته‌اند در این منطقه‌ی کتیبه بیش از دوهزار نفر از آنان با خانواده‌هایشان پناه

گرفته بودند. کنانه بن ابی‌الحقیق، یکی از بزرگترین یهودیان که در واقع می‌توان گفت رهبر فکری و پیشوای آنان بود، در همین دژ بود. پیش از این همسر او، صفیه را علی (ع) به همراه دخترعمویش و اسیرانی دیگر گرفته و تسلیم پیامبر کرده بود... اینان در دژ قموص که به دست فتح‌اللهی ایلیا تسخیر شد پناه گرفته بودند... این که چرا صفیه با شوهرش در یک دژ نبودند مبهم است. نوشته‌اند زنان را در قموص که امن بود نهاده بودند. و حال آن که در قموص علاوه بر زنان مردان هم بودند... وانگهی در همین دژی که هم اکنون کنانه بن ابی‌الحقیق پناه بسته بود زنان فراوانی نیز بودند. احتمالاً اینان پس از شکست خیبر، دچار آشفته‌گی و نابسامانی کلی شدند و هر یک از این گوشه و آن گوشه و هر جا که در وهله‌ی اول مناسبتر برای گریز می‌نمود، [صفحه ۱۵۵] پناه جستند. نوشته‌اند کنانه به همراه مردمان یهود بیش از چهارده روز در دژهای خود پناه برده بودند و چون سخت ترسیده بودند و عمل چندانی نیز علیه پیامبر نمی‌کردند پیامبر نیز چندان خشونت‌ی علیه پناهندگان هراسیده به خرج نمی‌داد. به طور نمونه در قدرت و جسارت همین کنانه نوشته‌اند چنان در تیراندازی ماهر بود و آن‌سان زور بازویی داشت که سه تیر را در زه کمان می‌نهاد و از فاصله سیصد متری به سوی هدف پرتاب می‌کرد و هر سه تیر او با یک کمان کشیدنش یک‌جوب در دل هدف می‌نشست... این مرد در حصار خود پانصد کماندار داشت. با این همه همین مرد پس از سقوط خیبر و کشته شدن مرحب چون سپاهیان پیامبر و سردارش ایلیا را رو به روی حصار خود دید بر بالای دژ برآمد و تیری را در کمان نهاد تا به سوی پیامبر پرتاب کند. اما چنان دچار رعشه و ترس شد که تیر و کمان را فرو گذاشت. می‌لرزید و بند از بندش گویی از هم می‌گسیخت. چنان که به نظر می‌رسید دچار تب و نوبه‌ای ناگهانی شده و لرزی مقاومت‌ناپذیر چهار ستون بدنش را از پی می‌لرزاند. و حال آن که هیچ بیماری‌ای نداشت. ناگاه کمان را فرو گذاشت و به کمانداران خود دستور داد که حتی یک تیر به سوی لشکر اسلام پرتاب نکنند. ترسیده بود. سخت ترسیده بودند. نه تنها کنانه که تمامی مردم کوه‌های خیبر و دژهای افسانه‌ای شکوه و قدرت، از رؤیت آن چه که در این روزها پیش چشمانشان رخ داده بود، ترسیده بودند. خدا در دل‌هایشان رعب افکند. ترس و بیمی عمیق. این رعب از ساحت نور جلال محمدی فرا می‌آمد و راست قلب‌های آشفته، مضطرب و بی‌خدای آن‌ها را آماج می‌کرد. او را در [صفحه ۱۵۶] میان لشکر اسلام می‌دیدند و بند بندشان به دیدن آن هیمنه جلال و نور جمال بر خود می‌لرزید و چرا نترسند. او همه طمأنینه یقین و توحید، معرفت تسبیح و تحمید بود و اینان همه ظلمت و نفاق، سماجت و شقاق... لشکر کشیده بودند و می‌خواستند نور خدا را با سه تیر که در یک کمان می‌نهند، آماج قرار دهند. بیچاره‌ها! غافل از آن که چون نور خدا فرا رسد، دست در درون قلعه‌یشان می‌کند و با غریو یک‌الله‌اکبر، در قلعه امنشان را چنان از پی بست برمی‌کند که دیوارهای آن چون زلزله‌ی روز محشر به لرزه درآید و آن‌گاه همراه با درهم شکستن گردنکشان یهود و خیبریان عنود نه تنها قلعه را قلع باب می‌کند، بلکه آن را چهل ذراع آن سوتر پرتاب می‌کند و نه تنها اوضاع شهر و قلعه و حصارهایشان را به هم می‌زند و برمی‌آشوبد، بلکه قلبهایشان را نیز در دوران حصار سینه‌هایشان درهم می‌کوبد... به راستی در برابر چنان گنج فتوح، چنان زور بازو نه که نور بازوی مؤید به روح‌القدس، این کمان‌کشیهای حقیر و فقیر و این تیراندازی‌های صغیر و ضریر، چه تأثیر و بصیرت و چه قدرت و حشمتی دارند. آری باید هم بترسند و در لانه‌های خود پنهان شوند و به یک صیحه و فریاد ایلایی از پا درآیند و بگریزند و از قلعه‌ها به زیر بریزند... همین کنانه چهارده روز بر بالای دژهای مستحکم خود پناه گرفت و با آن همه کماندار مجرب جرأت پرتاب یک تیر را پیدا نکرد. شب‌ها تا صبح از وحشت نمی‌خوابیدند و پیامبر نیز آرام کمی دورتر از دژ، در اردوی خویش منتظر بود و دیگر کاری به کارشان نداشت و می‌دانست دیر و زود تسلیم می‌شوند. [صفحه ۱۵۷] سپیده‌دم روز چهاردهم کنانه از بالای برج فریاد زد: ای محمد اجازه بده یک نفر نزد تو بیاید تا از سوی ما با تو سخن بگوید. پیامبر به پیک ایشان اجازه داد. مردی به نام شماخ پایین آمد و گفت: کنانه اجازه می‌خواهد پایین بیاید و تسلیم شود. پیامبر فرمود: بگو بیاید. در امان است. پایین آمد و تمامی دژ تسلیم شد. این کنانه همان است که از آغاز هجرت پیامبر به مدینه ده‌ها بار یهودیان را علیه او برانگیخته است... یهودیان قبایل و عشیره‌های گونه‌گون را به جنگ با او تحریض نموده و نه تنها

یهودیان، بلکه دشمنان دیرینه پیامبر، قریش را نیز به تشجیع و تشویق علیه او برانگیخته و به لحاظ مالی و فکری و اعتقادی حمایت‌های گوناگون کرده است... از قلعه به زیر می‌آید و بدین گونه بر پیامبر تضرع و عرض نیاز می‌برد: بر ما ببخشا و از خونمان بگذر. همگی تسلیم می‌شویم و نه تنها از خیبر، که از این سرزمین حجاز بیرن می‌رویم و کوچ می‌کنیم. همه زمین و اموال و احشام و همه چیزمان از آن تو باد. فقط اجازه بده که هر یک از ما یک جامه بر تنمان، فقط یک جامه بر تنمان باشد و با همان یک جامه برویم. آیا از خونمان می‌گذری و بر ما ترحم می‌فرمایی؟... مرد گستاخ می‌داند که چه کرده است. همه عمر در برابر حقیقت این چهره‌ی الهی و صداقت موسوی جبهه گرفته و آزارش داده و ضربات سختش زده است. منتظر است تا پیامبر به او چه پاسخ می‌گوید. پیامبر سکوت کرده است. - آیا می‌پذیری؟... پیامبر نگاهی به او و چهره‌ی ترسیده و آکنده از اضطراب، ظلمت و [صفحه ۱۵۸] تشویشش می‌کند... این چهره در یوزگی مسلم است که به آستانه او پناه آورده و تضرع می‌کند. چهره‌ی استغاثه و ذلت، نیاز و استرحام بشریت است... چگونه می‌تواند بر او نبخشاید و ترحم نفرماید. پاسخ می‌دهد: - آن چه که تو می‌خواهی می‌پذیرم. ناگهان مرد یهودی از حیرت و شوق برافروخته می‌شود... اما در عین حیرت، آن باطن حقد و کین و منفعت‌طلبی خود را نیز از کف نمی‌دهد. می‌داند این پیامبری است که چون آری گفت، هرگز تغییر رأی نخواهد داد و آن چه را که داده و بخشیده، اگر آسمان‌ها فرو ریزند و زمین‌ها پاره پاره شوند پس نخواهد گرفت... اینک که بر جان خویش و یهودیان اتباع خود مطمئن است می‌کوشد تا آن جا که میسر است به لطایف‌الحیل این پیامبر ساده‌وار را که این همه کودکانه در برابر هر سخن و خواهش هر دهن، چهره‌ای این سان تسلیم و گرانبار ترحم و تکریم دارد به سوی مطامع و اهداف خود پیش ببرد و قدم به قدم از او امتیازات محکم و مسلم بگیرد... حتی آن قدر نیز عمق نظر و معرفت بصیر ندارد که در این چهره روشن، اقیانوسی، بزرگوار و بخشایشگرا و آن نور کرامت و عطای الهی را ببیند که کارش فعلیت قدوسی و فیاضیت ناموسی؛ یعنی قانون عام جود، سخای تمام و عطای سلام و وفای دوام است. با خود گمان می‌کند، گوهری شاهوار در دست کودکی معصوم و ساده‌کار افتاده و او نمی‌داند که چه در دستهایش دارد. بنابراین هر چه که می‌خواهد بگذارد از دست این بچه بستاند... به چانه زدن می‌پردازد و می‌گوید بگذار گروهی از یهودیان را بیاورم تا با تو مذاکره [صفحه ۱۵۹] صلح کنیم! می‌خواهد پیامبر را تنها در برابر چهره‌های گونه‌گون پیر و جوان و مرد و زن ترسیده و رحمت‌خواه قرار دهد. تا هر کس از هر گوشه چیزی بگوید. او را تنها دوره کنند و امتیازاتی بطلبند و او را که همواره حیای چهره‌ها را دارد، در محظور جمعیت و حضور بشریت قرار دهد. پیامبر موافقت می‌کند و خود به تنهایی به گفت و گوی با آنان موافقت می‌کند... او «آب» است. مظهر زلال رحمت، جودت زندگی، معجزه حیات و بخشایش، رویش برکات و آسایش است. بگذار همه بیایند و بنوشند و بروند... همه بیایند، مسلمان و کافر... پلشتی‌ها و زشتی‌هایشان را در او که «آب مطلق است و نه مصاف و همه آب‌ها را او کر و مطهر کرده است» بریزند و حتی با او تزویر کنند، و سرانجام با او خود را تطهیر کنند... کنانه یهودیان را می‌آورد. پیشاپیش به آنان می‌گوید محمد را خام گرفته‌ام و پخته‌ام. بیایید تا هر چه می‌خواهید از او بگیریم. همه یهودیان نیز می‌آیند و هر چه را که از او می‌خواهند می‌پذیرد. می‌خواهند که نیمی از اموالشان را با او مصالحه کنند. می‌پذیرد. شگفتا! از این بهتر نمی‌شود. حال که به چنین چیزی رضایت داد، قطعاً به چیزهایی دیگر و بهتر از این نیز رضایت خواهد داد. اول گفته بودند بگذار یک جامه بر تنمان باشد و جلالی وطن کنیم و چون چهره رحمانی، پرسخای نورانی او را دیدند، دلگرمی یافتند، به بیشتر خواستن بهتر و افزون طلبی نهایی تر جرأت یافتند. آری با کریمان کارها دشوار نیست. از این رو پس از آن که گفتند بگذار نیمی از اموالمان را با خود ببریم و از این سرزمین برویم و پذیرفت تغییر عقیده داده و گفتند بگذار بمانیم. در سر خانه و کاشانه مان بمانیم و جلالی وطن نکنیم. پیامبر به سادگی تمام و همان سادگی معصوم، که در ذهن [صفحه ۱۶۰] آنان کودکانه بود پذیرفت. و افزودند این خانه و زندگی و همه چیزمان چونان حالت قبل از جنگ از آن خودمان باشد. پیامبر پذیرفت. گفتند پس اجازه بده که اموال و احشاممان نیز از آن خودمان باشد. پذیرفت. گفتند آدمی بی‌زمین و زراعت و آب و محصولات و ثروت چه موجودی

است. بگذار زمین و زراعت و آب و ثروت و محصولات کشاورزیمان از آن خودمان باشد. پذیرفت. و افزودند که فقط سالانه نیمی از محصولات خرمایمان از آن تو باشد. پیامبر پذیرفت. یادمان باشد، تمامی محصولات یکساله خرما را به غطفانیان وعده داده بودند که برای درهم شکستن محمد کمکشان کند و گفتند که بگذار بر دین و کیش و آیین خود بمانیم. پیامبر باز پذیرفت... آری هر چه گفتند پذیرفت و فقط غنیمت مرسوم را که پس از فتح جنگ‌ها از آذوقه و اسلحه و لباس برمی‌گیرند از آنان گرفت و حتی یک تن از آنان را مجبور به اسلام نکرد... زیرا او نه برای سرزمین آنان آمده بود و نه برای تحمیل عقیده خویش بر ایشان... فقط بدان جهت آمده بود که هر روز او را می‌آزردند و دشمنانش را تقویت می‌کردند و از هر گوشه و کنار او و پیروانش را با سلاح مختلف می‌کوبیدند... مگر حساب ایشان، حساب این لجاج و سماجتی که علیه خداوند و حق داشتند بر او بود... حساب اینان، مسیحیان و هر کس که در برابر عبودیت حق و توحید الهی جبهه می‌گرفت و علم طغیان برمی‌افراشت فردا و به روز واقعه در پیشگاه داور عالمیان و دادار کردار آدمیان بود. فردا خود در پیشگاه پیامبرشان، به موسی و خدا پاسخ خواهند داد و هیچ عذری نخواهند داشت. [صفحه ۱۶۱] هر چه گفتند، پذیرفت و چون از خصومت و دشمنی‌شان ایمن شده (زیرا دیگر دندان‌های مار را کشیده بود) و می‌دانست که دیگر جرأت آن را نخواهند یافت علیه اسلام و احسان توطئه کنند و مشرکان حجاز و قریش و غطفان و فزاره و سایر متحدان و دشمنان را علیه‌اش بسیج کنند، از هر گونه نیکویی در حقشان دریغ نمی‌داشت. شاید به خاطر چهره بزرگوار سلف گرانقدرشان، هارون و موسی، یوشع و ایلیا و به حرمت نور کتاب مقدسشان تورات، که خدا را به عظمت و جلال، ثنا و جمال، تسبیح و تمجید، تقدیس و تحمید کرده و توقیر و تعظیم نموده بود این چنین با اینان به حرمت و رحمت رفتار می‌کرد. شاید به احترام و عزت چهره بزرگوار موسی بود که خود در سراسر جنگ خیبر علیه یهودیان شمشیر برنکشید و با امت مرحوم، اما محروم او هر چند که دشمنانش بودند و اگر خود موسی نیز هم اکنون برابرشان حضور می‌یافت با موسی نیز همان می‌کردند که با او کردند این گونه به مهر و مدارا و عنایت و مواسا رفتار می‌کرد. اجازه داد در سرزمین‌های خود بمانند. و آنان در تمام مدت عمر پیامبر و نیز به هنگام خلافت ابوبکر و اوایل خلافت عمر همان جا ماندند... یهودیان بر سر خانه‌های خود مانده و کشاورزی می‌کردند و هر ساله عبدالله بن رواحه برای تخمین میزان خرمایی که باید از اینان می‌گرفت به قلاع ایشان می‌آمد. جز این، آنان تمامی‌شان آزاد بودند و در قلاع خویش چون گذشته روزگار می‌گذراندند... عبدالله می‌آمد و نیمی از آن خرماها را برمی‌گرفت و می‌برد. یک بار به عبدالله اعتراض کردند که سهمی را که می‌بری چندان عادلانه نیست و به درستی محصول را نصف [صفحه ۱۶۲] نکرده است. عبدالله پرسید سهمی که می‌برم چقدر است گفتند چهل هزار بار شتر. قیمت آن را پرسید. قیمتش را گفتند، عبدالله گفت: بسیار خوب، خرماها را نمی‌برم و قیمتش را بدهید. دیدند که مغبون می‌شوند. زیرا خود می‌دانستند که عبدالله به راستی کمتر از آن نیمه‌ای که باید ببرد می‌برد. گفتند نه. بیا و خرماها را ببر و سپس زبان به عذرخواهی گشودند و دادگری کریمانه او را ستوده، گفتند: بر این گونه عدالت است که آسمان‌ها و زمین پا بر جا و استوار مانده است. پیامبر نه تنها در زمینه اقتصادی جز به ملاحظت و مدارا با آنان رفتار نکرد، بلکه در هر زمینه ممکن نیز چونان فاتحان و کشورگشایان دیگر با آنان برخورد نمود. در همین سلسله جنگ‌ها صفحاتی از تورات ایشان به دست مسلمانان افتاد. این غنیمتی مباح و مشروع بود که طبق عهدی که داشتند نمی‌توانستند پس بگیرند. اما یهودیان نزد او آمده و خواستار استرداد آن شدند... پیامبر با آن که صحف ابراهیم و موسی را بسیار گرامی می‌داشت و داشتن بخش‌هایی تحریف نشده از آن را چونان گنجینه‌ای و همچون جان خویش عزیز می‌داشت، با این همه دستور داد کتابشان را به آنان مسترد دارند... و مسلمانان چنین کردند... و حال آن که اگر اینان پیروز شده بودند صفحه‌ای از قرآن را باقی نمی‌گذاشتند. نه تنها قرآن، بلکه حتی بر جان یک تن از مسلمانان بخشیدند، بر کودکان نیز رحم نمی‌کردند و هر نفس زنده را از دم تیغ می‌گذراندند... بلکه چنان که توراتشان دستور داده بود بر حیوانات اهلی و بناهای شهر نیز ابقاء نمی‌کردند... این صفت گردنکشان عالم، فاتحان جبار و نژادپرستان مذهبی است که [صفحه ۱۶۳] جز دین و نژاد و پیروزی و منفعت خود به هیچ چیز

دیگر نمی‌اندیشند و هر اندیشه و مکتب و جامعه دیگری را پل منافع خود می‌بینند. صفحات تاریخ گواهی بارز برین معنا هستند. نمونه‌ای از آن، اعمال رمیان در پیروزیشان بر اورشلیم است، که کتاب‌های مقدس را پاره و پایمال کرده سوزاندند و چنان که محمد حسین هیکل نوشته است: «مسیحیان نیز در قیامشان بر ضد یهودیان در اندلس صفحات تورات را سوزاندند.» نمونه‌ای دیگر از رفتار ظالمانه یهودیان حادثه زیر است: پس از آن که با یهودیان مصالحه کرد و بر آنان بخشود، زینب همسر سلام بن مشکم به اطلاع رساند که می‌خواهد هدیه‌ای برای پیامبر بفرستد. نزد یکی از یاران او کسی را فرستاد و پرسید پیامبر چه عضوی از گوسفند را بیشتر دوست دارد؟ پاسخ گفتند دست گوسفند را. زن بره‌ای را بریان کرد و سراسر آن را به زهری قوی و مهلک بیندود و دست آن را بیش از هر جای دیگر مسموم نمود و برای پیامبر فرستاد. پیامبر پرسید چیست؟ گفتند زینب زنی از یهودیان برایت طعام، بره‌ای بریان به هدیه فرستاده است. پیامبر که شیوه‌اش چنان بود که هیچ هدیه‌ای را از هیچ دستی رد نمی‌کرد و به محبت انسانی به هر نوع که بود حرمت و ارج می‌نهاد، به سپاس و شکر هدیه را پذیرفت... اما او باز چنان که شیوه‌اش بود، به تنهایی به سر سفره‌ای نمی‌نشست. بویژه هنگامی که پیشکشی ارجمند و غذایی مطبوع و دلپسند برایش می‌فرستادند... صبر کرد تا چند تن از یاران فرا رسند و با او هم غذا شوند. یاران شروع کردند و او چنان که همواره عادتش بود بعد از آنان، دست به سوی سفره می‌برد یکی از یاران او بشر بن براء معروف [صفحه ۱۶۴] لقمه‌ای چند در دهان نهاده بود. اما پیامبر به محض آن که لقمه‌ای در دهان نهاد، حس کرد غذا مسموم است. بلافاصله از دهان درآورد و به بشر گفت دیگر لقمه‌ای نخورد و افزود این دست گوسفند به من می‌گوید که زهرآلود است... و آن را فرو نهاد. یاران دست کشیدند. اما بشر به دلیل آن که دو سه لقمه فرو داده بود افتاد و دچار درد و عوارض شدید مسمویت شد و سرانجام پس از مدتی مرد... پیامبر دستور داد زینب را نزدش حاضر کنند. چون زن آمده به او گفت: چرا با من چنین جفایی کردی. زن پاسخ گفت: به دلیل آن که اوضاع زندگی ما را به هم زدی و خویشاوندانم را در جنگ کشتی. با خود گفتم به هر نوع که باشد باید انتقام خود را از تو باز گیرم و اندیشیدم اگر پیامبر صادق و بر حق الهی باشی، قطعاً از ماجرا آگاهی خواهی یافت و از خوردن زهر خودداری خواهی کرد و اگر فرمانروایی جبار باشی، به کيفرت رسانده‌ام... پیامبر به شنیدن این عذر کودکانه و آن هم پس از ماجرای صلح و آن عفو و بخشایش عمومی که با مردم خیر کرده بود، بر مکر و عذر زن ستمگر بخشود و از گناهانش گذشت و حتی پرخاشی به او نکرد... اهل سنت و نه همه محدثین و مفسرین شیعه (چونان صاحبان دو تفسیر برهان و نور الثقلین) گفته‌اند آثار همان یک لقمه زهر چنان شدید بود که بعدها پیامبر در بیماری مرگ و بستر احتضار خود می‌فرمود: این بیماری‌ام به جهت آن بره مسمومی است که آن زن یهودی برایمان آورد. سنیان گفته‌اند چون زهر با بزاق دهان وی آمیخته بود بر جهازات بدنش تأثیر سوء نهاده و گهگاه از مسمویت به درد و بیماری می‌افتاد و سرانجام به [صفحه ۱۶۵] جهت تأثیر نهایی همان زهر بود که به شهادت رسید. نه تنها بر او بخشود، بلکه با صفیه دختر حیی بن اخطب و هسمر کنانه بن ابی‌الحق (از پیشوایان یهود) که به اسارت مسلمانان درآمده بود، در نهایت محبت و اعزاز رفتار کرد... به او فرمود از این دو پیشنهاد که به تو می‌کنم یکی را برگزین و هر کدام را که می‌خواهی به آزادی و اختیار تام انجام ده... تو را آزاد می‌کنم که به مردم خود بازگردی و بر کیش و آیین خود باشی و یا آن که به اسلام بگرایی و تو را به همسری رسمی خویش درآورم. زن جوان که شیفته آن همه کرامت و جوانمردی، بزرگواری و رادمردی روح او گشته بود، پاسخ گفت: نه. که به اسلام می‌گرامیم و افتخار همسری تو را می‌یابم...

حجتی برهانی

بدین سان صفیه در عداد همسران رسمی او درآمد و به مقام والای ام‌المؤمنینی، مادر اهل ایمان درآمد و در چشم و دل پیامبر مقامی شایان و شکوهمند، گرامی و ارجمند یافت... گفته‌اند چنان زیبا و محبوب، پروفار و خوب بود که بلافاصله محبوب پیامبر واقع

گشت. چنان که محسود دو همسر دیگرش عایشه و حفصه واقع شد. صفیه روزی در حالی که می‌گریست بر پیامبر شکوا برد که آن دو آزارم می‌کنند و مرا یهودی‌زاده نامیده، می‌گویند: ما از صفیه بهتریم، زیرا که ما دخترعموهای پیامبر و همسر اویم. پیامبر فرمود: چرا در پاسخشان نگفتی چگونه بهتر از منید؟ و حال آن که هارون پدر من و موسی عموی من و محمد شوهر من است. این حدیث را که فوق‌العاده قابل تأمل است، [صفحه ۱۶۶] بسیاری کتب معتبر و متون مورد اعتماد و وثوق سنیان، از جمله استیعاب، طبقات، اصابه و اسدالغابه نقل کرده‌اند. برای ما موجب کمال شگفتی است که چگونه سنیان با ذکر چنین حدیثی به افضلیت و برتری دو خلیفه خود بر انبیای بنی‌اسرائیل، هارون و موسی پافشاری دارند؟ و بعد از رتبه پیامبر آن دو را افضل فرزندان آدم ابوالبشر می‌شمارند. و حال آن که حدیث به صدای صریح و رسا و از زبان پیامبر فریاد زده و به صفیه می‌گوید: به عایشه و حفصه که دختران ابوبکر و عمر هستند بگو چگونه شما از من برترید در حالی که هارون پدر من و موسی عموی من است؟ یعنی آن دو پیامبر بی‌تردید از دو پدر شما برتر و بهترند... و شگفتی قضیه همه و همه بیشتر در آن است که پیامبر باز صفیه یهودی‌زاده را بر آن دو زن، با آن همه فاصله نسب و دوری از موسی و هارون بهتر می‌داند!! و صفیه دختر حیی بن اخطب، از کافرکیش‌ترین یهودیان را که دشمن شماره یک او بود، با آن همه فاصله که میان آباء یهودی‌اش با هارون و موسی وجود دارد، به حکم همان نور هارون و موسی که در تبار اوست برتر از حفصه و عایشه می‌شمارد. در حالی که حفصه و عایشه فرزندان بی‌فاصله و زاده‌های بدون سلسله‌ی آباء ابوبکر و عمراند!! یعنی اگر نور امتیاز و برتری‌ای در چهره این دو چهره صحابی وجود می‌داشت باید آن قدر شدید و قوی می‌بود که بلافاصله به دو فرزندشان می‌رسید، در حالی که پیامبر آن نور حقیقت و سروری، خیر و برتری را برین و در این دو چهره معاصر خود نفی می‌کند و از گذر بیش از چند هزار سال، نور موسی و هارون را در پشت صفیه با آن همه فاصله سلسله آبائش بهتر و برتر می‌یابد!!!! و این حدیث برای کسی که اندکی [صفحه ۱۶۷] بصیرت و درایت دارد، نشانگر آن است که منقصدی عظیم برای آن دو زن، نه تنها به جهت خودشان و بلکه بدتر از خودشان، به جهت پدرانشان نیز قائل است. عین متن کتاب سنیان در این خصوص در پاورقی ذکر شده است. [۳۹]. حدیث فوق را از مصادر و اسانید اهل تسنن دیدیم، اینک از صدها کتب معتبر ایشان این حدیث را که به گونه متواتر نقل کرده‌اند و اسنادش خواهد آمد که پیامبر به علی فرمود: «انت منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبي بعدي»: «تو برای من چونان هارونی برای موسی. جز آن که پس از من پیامبری نیست.» و اهل سنت این حدیث را حدیث منزلت خوانده‌اند. یعنی هر آن شایستگی «منزلت» و مقامی که هارون در زمان موسی داشت تمامی آن، از آن علی خواهد بود. و می‌دانم که نص قرآن [صفحه ۱۶۸] در مورد شدت یگانگی و مشارکت در امر رهبری هارون و موسی چنین است: که موسی از پروردگار خود تقاضا کرده بود: «واجعل لی وزیرا من اهلی، هرون اخی اشدد به ازری و اشرکه فی امری»: «پروردگارا وزیر و همکماری از خاندانم برایم قرار بده که آن وزیر و بازوی اجرایی، برادرم هارون باشد. آن که پشتم را به کمک و یاری‌اش محکم گردانی و او را در انجام امورم مشارکت و سهیم گردانی... برای آن که به ارجمندی حدیث منزلت وقوف بیشتری یابیم، پی‌گیری مطلب زیر ضروری می‌نماید: و توجه کنیم که هر چه از این پس می‌آید همه و همه از کتب سنیان است. نویسنده کتاب جامع الاصول از قول صحیح بخاری و نیز صحیح ترمذی (که هر سه کتاب چنان که از نامشان برمی‌آید از کتب صحیح و معتبره اهل سنت‌اند) از قول سعد بن ابی‌وقاص (یکی از چهره‌های مقدس سنیان که گفته‌اند بهشت بر او واجب شده) چنین می‌گوید: که پیامبر در جنگ تبوک علی (ع) را در مدینه نهاد. علی گفت ای پیامبر چرا مرا با خود به جنگ نبرده و با زنان و کودکان وامی‌نهی؟ پیامبر به او پاسخ فرمود: «آیا خرسند نیستی که در نزد من به منزله هارون در چشم و دل موسی باشی؟» و در روایت صحیح ترمذی چنین آمده که پیامبر فرمود: «جز آن که پس از من پیامبری نیست.» و در صحیح مسلم همین روایت از قول ابن مسیب آمده است. گوید ابن مسیب روایت می‌کند که این حدیث از قول سعد بن ابی‌وقاص به من رسید. به خود گفتم باید نزد سعد بروم و بینم که به راستی چنین حدیثی را خود او از پیامبر شنیده است. نزد سعد رفتم و گفتم ای سعد آیا تو با گوش‌های خود حدیث «منزلت» را از [

صفحه ۱۶۹] پیامبر شنیدی؟ چون چنین گفتم، سعد دست فرا برد و انگشت‌های خود را در دو گوش خود فرو برد و گفت: آری به این دو گوش خود شنیدم و اگر دروغ بگویم هر دو گوشم ناشنوا شوند. همچنین در همان کتاب جامع الاصول از صحیح ترمذی این حدیث از قول جابر بن عبدالله انصاری نقل شده و نیز از دو روایت صحیح مسلم و روایت ترمذی چنین نقل کرده که معاویه پسر ابوسفیان (از دشمنان بارز علی زیرنویس آنچه در پرانتز () می‌آید توضیحی افزوده ماست. و الا- تمامی متن آن چنان که بارها ذکر شده سخنان کتب اهل تسنن و یا ترجمه آن سخنان است) @. به سعد بن ابی وقاص گفت چرا نمی‌آیی و تو نیز چونان همه به علی دشنام نمی‌دهی. (توجه کنیم که معاویه تمامی جامعه مسلمانان را مجبور کرده بود که در سراسر اقطار اسلامی به علی دشنام دهند و پس از هر نماز نفرین کنند و بر بالای هر منبر لعن نمایند!! چنان که نوشته‌اند بر هجده هزار منبر در سراسر جهان اسلام و هر روزه به عنوان یک تکلیف دینی!! علی را دشنام می‌دادند.) سعد به معاویه می‌گوید چگونه به علی دشنام دهم و لعنش کنم در حالی که مادام که سه فضیلت از علی می‌شناسم هرگز چنین نخواهم کرد. آری ای معاویه اگر از آن سه فضیلت فقط یکی‌شان برای من بود نزد من گرامی‌تر از آن بود که تمامی شتران سرخ موی عالم (یعنی نهایت ثروت مادی) برایم باشد. چه اول آن که من از پیامبر آن گاه که علی را در یکی از جنگ‌ها به جانشینی خود در مدینه می‌نهاد آن سخن را شنیدم و این به هنگامی بود که علی به او گفت چرا مرا با زنان و کودکان وامی‌نهی. و پیامبر پاسخ داد که آیا نمی‌خواهی تو برای من چونان هارون برای موسی باشی؟ (و در نظر داشته باشیم که گفته‌اند پیامبر علی را به سه جهت [صفحه ۱۷۰] به جانشینی خود در مدینه نهاد و با سی هزار سرباز به غزوه تبوک، جنگ با رومیان رفت: ۱. آن که اوضاع مدینه سخت‌ناایمن بود و به جهت وجود دشمنان و منافقان و مشرکان و نیز از آن رو که همه سپاهیان اسلام را با خود بسیج کرده و برده بود به وجود مردی قدرتمند که یکنه چونان سی هزار سرباز بیارزد و بتواند شهر را در پرتو نیروی استوار و صلابت اقتدار خویش از هر گونه گزند در امان دارد، نیازمند بود؛ ۲. وحی آسمانی بر پیامبر چنین الزام داشته بود که در مأموریت تبوک یا خودت باید در مدینه بمانی و یا کسی چونان خودت را که همتای تو و چونان نفس و روح توست به جانشینی‌ات بگماری؛ ۳. آن که پیامبر می‌دانست در تبوک جنگی رخ نخواهد داد و نیروی بازوی علی آن جا به کار نخواهد آمد... (و چنان که در جای خود خواهیم دید جنگی نیز رخ نداد). بعد افزود: دوم آن که در روز جنگ خیبر شاهد بودم و شنیدم که پیامبر فرمود فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند (تا آخر ماجرا... آن گاه) ما همه پس از شنیدن این سخن گردن کشیدیم شاید که آن پرچم را به ما بدهد. اما پیامبر علی را طلبید و او چشمانش آماس داشت و درد می‌کرد. آن گاه آب دهان مبارک خود را بر دیده‌ی او کشید و خدا بر دست‌های او خیبر را فتح کرد. و سومین فضیلت آن است که چون آیه مباحله نازل شد و پیامبر (با مسیحیان نجران به احقیقت حجت خود برآمد و قرار بر آن شد هر کدام از دو گروه که برحق‌اند با بزرگان و پاکان و برگزیدگان‌شان به صحرا برآیند و دیگران را نفرین کنند، پیامبر در برابر مسیحیان که برگزیدگان خود را بدین امر آورده بودند دستور داد که [صفحه ۱۷۱] برگزیدگان، یعنی خاندانش فرا آیند.) آن گاه علی، فاطمه، حسن و حسین را (که داستان مباحله ایشان در جای خود خواهد آمد) فرا خواند و گفت: خداوندا اینان اهل بیت و خاندان من‌اند. چونان من و نفس و روح من‌اند... باری حدیث منزلت را نه یک تن و دو تن از بزرگان اهل تسنن، که صدها تن از آنان روایت کرده و حافظ بن عقده که تمامی اهل تسنن او را از ثقات و شایستگان خویش می‌شمارند، کتابی بزرگ در صحت اسناد این حدیث تألیف کرده و به طرق بسیار این حدیث را نقل نموده است. همچنین احمد بن حنبل در کتاب مسند خود که به منزله یکی از کتب صحاح اهل سنت است، این حدیث را به اسناد بسیار از جمع بسیاری از صحابیان و یاران پیامبر روایت کرده و در صحت و سلامت مطلقه آن داد سخن داده است. همچنین ابن حجر در کتاب فتح‌الباری شرح صحیح بخاری این حدیث را روایت کرده و بحثی مستوفی درباره آن پیش کشیده و در صحت آن داد سخن داده است. همچنین ابن ابی‌الحدید نویسنده سنی معتزلی در شرح نهج در تأیید صحت و عظمت این حدیث، پس از شرح کامل آن گفته است: دلیل آن که علی وزیر، مشارک و در پیشگاه

پیامبر به منزله هارون از برای موسی بوده است هم از نص قرآن و هم از سنت پیامبر برمی آید. زیرا موسی به خداوند معروض داشت: «واجعل لی وزیرا من اهلی، هرون اخی اشدد به ازری و اشركه فی امری»: «پروردگارا وزیر و همکاری از خاندان من برایم قرار بده که آن بازوی اجرایی، برادرم هارون باشد. آن که پشتم را به کمک و یاری اش محکم گردانی و [صفحه ۱۷۲] او را در انجام امورم مشارکت و سهیم کنی». و پیامبر نیز در حدیثی که همه مسلمانان به صحت آن اجماع کرده‌اند به علی گفت: «منزلت تو برای من چونان هارون نسبت به موسی است، جز آن که پس از من پیامبری نخواهد بود.» و این سخن به معنای آن است که برای علی تمامی مراتب و منزلت‌های عظمت و برتری هارون نسبت به موسی موجود بود، جز مقام پیامبری. یعنی علی محکم کننده پشت پیامبر (و ستون فقرات حقیقت و دین اوست.) و تقویت کننده دین او (کار او و امر هدایت اوست.) و اگر پیامبر، مرتبه پیامبری را در این حدیث مستثنا نمی‌کرد، معنی سخن پیامبر آن بود که علی حتی در پیامبری نیز با خاتم النبیین شریک بود و علی نیز پیامبر خاتم الانبیا بود... اما چون پیامبری را استثنا کرده است، علی صاحب تمامی فضایل و مزایای همکاری هارون با موسی است به جز مرتبه و مقام پیامبری که هارون داشت... [۴۰]. تمامی آن چه که بر اساس متون اهل سنت ذکر شد توجه خواننده را به این واقعیت عظیم و غیرقابل انکار معطوف می‌دارد که همان موقعیت و مقامی که هارون و موسی نسبت به یکدیگر دارند، علی و پیامبر نسبت [صفحه ۱۷۳] به هم دارند و این نسبت را هم قرآن و هم پیامبر برای خود و علی ثابت می‌کند و حال آن که به تصریح حدیث صفیه، پیامبر به گونه صریح و اکید آن دو خلیفه را از چنان منزلت و مقامی خلع کامل و نفی صریح نمود و به صفیه فرمود: چگونه عایشه و حفصه (حتی با وجود پدرانشان ابوبکر و عمر از تو بهتر باشند) در حالی که (با آن همه فاصله سلسله آباء) پدر تو هارون و عمویت موسی است... و آن گاه همین پیامبر به تصریح خودشان در صدها کتب علی را چونان هارون می‌داند... و به راستی برای کسی که به اندزه سر سوزنی انصاف داشته باشد از خورشید روشن تر است که پیامبر در هر سخن، هر موضع، هر جهت گیری، هر گونه پیام‌رسانی در افضلیت و احقیقت علی به انحاء مختلف داد سخن داده است و در هر مرتبه و مقام او را برکشیده وصی، جانشین، خلیفه و امام بر حق پس از خویش خوانده است و هرگز حتی در یک مورد، آن دو را به امامت و خلافت و جانشینی پس از خویش منصوب نکرده و نه تنها منصوب و منصوص نکرده، که حتی در تأییدشان سخنی مطلوب نیز نگفته است. چنان که بعدها و به جای خود خواهید دید، هر حدیثی که در این زمینه‌ها در مزیت و فضیلت سه خلیفه آورده‌اند، به جهت سلسله گسیخته روایات مجعول و حدیث‌ساز بوده است که خود حدیث‌شناسان اهل سنت در صحت سلسله اسناد آن روایات قلمفرسایی کرده‌اند... [۴۱]. [صفحه ۱۷۴]

صفیه

باری برای آن که زندگی صفیه را به گونه ناقص رها نکنیم و اطلاعاتی ویژه درباره این زن که از برگزیدگان و ارجمندان همسران رسول الله و شایستگان موقعیت و مقام «ام المؤمنین» است بدهیم باید بیفزاییم که وی در آغاز به همسری سلام بن مشکم از برگزیدگان و دلاوران یهودیان برآمده بود. صفیه چنان که گذشت دختر حیی بن اخطب، رهبر یهودیان بود. حیی ثروتمند و قدرتمند بود و او چونان شاهزاده‌ای در میان قوم یهود ارج و مقام داشت. این که سلام بن مشکم جوانی دلاور و ثروتمند و از برترین شعرای یهود به خواستگاری اش بیاید و او را برای خود برگزیند کاملاً طبیعی بود... اما چنان که اغلب تاریخ‌نویسان تصریح کرده‌اند، به هنگام رخداد ماجرای خیبر، صفیه به ازدواج کنانه بن ابی‌الحقیق درآمده بود و در آن هنگام هفده سال بیشتر نداشت... اینک پرسیدنی است چگونه او از سلام بن مشکم جدا شد و علت جدایی اش چه بود؟ تاریخ‌نویسان در این خصوص و تا آن جا که ما تفحص کردیم چیزی ننوشته‌اند... آیا پس از مرگ پدرش و کوچ بنی‌نضیر میان او و شوهرش نوعی ناسازگاری برآمد، آیا این جدایی و خواستاری طلاق از سوی صفیه بود و یا از سوی سلام...؟ ما در این باره اطلاعاتی نداریم. به هر حال در یک مطلب

نمی‌توان شک کرد و آن تردید صفیه نسبت به آن چه که در پیرامونش می‌گذشت بود... صفیه چنان که کارنامه بعدی حیات او می‌نماید روحی کنجکاو، باطنی مستقل و اراده‌ای آزاد و رفتار و گفتاری شکیبایانه داشت. تمامی مورخان اهل تسنن نوشته‌اند او زنی بخشایشگر، با کمال و [صفحه ۱۷۵] پارسا، خردمند و شکیبای بود... [۴۲]. احتمالاً- پس از آن چه که بر قوم یهود گذشت، اصرار و سماجت ایشان بر عناد و حق‌ناباوریشان روح او را خوش نمی‌آمد. پدرش به فرمان پیامبر کشته شد و او در آن سال‌های کوران این حوادث بیش از سیزده چهارده سال نداشته است. او بی‌شک بهم خوردن اوضاع یهود، نابسامانی، جلای وطن، آوارگی، ترسها و وحشتهایشان را ناشی از لجاجت و عناد، سماجت و فساد رهبران قوم خود بویژه پدرش می‌دانسته است. ممکن است که او عمیقاً به قدرت رهبری پدرش شک کرده و احتمالاً- نسبت به سلام نیز نوعی بیزاری از خود نشان داده و این همه به اختلاف و جدایی‌شان انجامیده باشد. نوشته‌اند پس از سلام بن مشکم، کنانه بن ابی‌الحقیق که از خویشاوندانش بود و او نیز از رهبران ثروتمندان و برترین شاعران قوم یهود بود به خواستگاری‌اش آمده و عروسی‌شان مصادف با حمله پیامبر به خیبر بود. بعضی نیز بر این معنا تصریح دارند که آن دو هنوز زفاف نکرده بودند... باری آن چه که نشانگر روح ناآرام، و باطن معترض صفیه نسبت به آن چه که در میان قوم یهود می‌گذشت، این خوابی است که دید و عکس‌العملی است که نسبت به بیان رؤیای خود دریافت داشته است. گفته‌اند صفیه چند شب پیش از ورود سپاه پیامبر به قلاع یهودیان در خواب دید که خورشید از آسمان برآمد و بر دامن و یا گریبان او فرو افتاد. خواب خود را بر شوی خویش کنانه تعریف کرد. وی به شنیدن این سخن سیلی‌ای سخت بر گونه او زد، به گونه‌ای که مدت‌ها اثر لطمه‌اش بر [صفحه ۱۷۶] چهره زن جوان ماند و سپس به تلخی و تندی به عروس جوان خویش چنین اعتراض کرد: همه این خوابت به جهت آن میل نهفته و باطنی‌ای است که در عمق دل می‌پروری... آری تو آرزو داری همسر این پادشاه عرب (محمد) که قصد سرزمین ما را دارد بشوی... بعضی نیز گفته‌اند که خواب را برای مادر خود تعریف کرد و مادر سیلی‌اش زد و همان سخن پیشینی را که کنانه گفته بود به او گفت. به هر حال چه این سخن را مادر گفته باشد و چه شوهر، نشانه نوعی پیش‌زمینه‌ی تفکر زن جوان است. گویی خانواده او از نهفته‌های اندیشه او و باطن آرزوها، عقیده و تمایلات او بی‌مناک بودند... زیرا دلیلی نداشت که کسی را به دلیلی خوابی که آنان بر اساس تأویلات خود بدان گونه تعبیرش کرده‌اند طپانچه بزنند و متهم دارند... مگر آن که بپذیریم صفیه نسبت به بزرگان و مردان جامعه‌ی خود عمیقاً بی‌ایمان و بی‌اعتقاد شده بود. وی مردانه و مستقلانه در جست و جوی حقیقت بود و عدم وابستگی عاطفی‌اش به خاندان خویش از عمیق‌ترین نشانه‌های این بریدگی و گسیختگی مذهبی و فرهنگی اوست. او می‌دید جامعه یهود غرقه دروغ، لجاجت و پریشانی، تناقض و نابسامانی است. آنان آن چه را که می‌گویند، به جهت اهواء نفسانی و برتری‌جویی‌های خود قبول ندارند و حتی گفته‌های خود را نقض می‌کنند. به رسالت پیامبر در خلوت‌های خود اذعان می‌آورند و او را همان پیامبری می‌دانند که کتب مقدسشان پیشگویی ظهورش را کرده است، اما در جمع و با تمامی قدرت در برابر او جبهه می‌گیرند. شاید دلیل این امر و چنان که پیش از این نیز آمد ماجرای زیر است: [صفحه ۱۷۷] سال‌ها پیش روزی صفیه، ناگاه دید که پدرش حیی بن اخطب با عمویش از خانه بیرون زدند و نابهنگام خانه را ترک کردند... مدت‌ها می‌گذشت که پدرش دچار تشویش و التهاب، اندوه و اضطراب شده بود... او که چشم و چراغ خاندان خویش و بویژه همواره در منظر محبت پدر بود، پدر را می‌دید که این اواخر سخت پریشان اساس و نسبت به او بی‌مهر و حواس گشته است! اتفاقی عظیم افتاده بود و در میان جمعیت یهود خبر از ظهور پیامبری می‌رفت که در مکه داعیه رسالت را داشت... و جامعه یهود بیش از هر کس دیگر، مشرکان قریش را بر ظهور چنان پیامبری بیم داده و تهدید کرده و داعیه همراهی و همیاری‌اش را داشتند. زیرا جامعه یهود جامعه فرهنگ و کتابت، توحید و رسالت بود و هنوز از مشعل فروزان تعلیمات توحیدی موسوی نوری هر چند کورسو در بطن اندیشه و مسؤولیت جامعه تعلیماتی‌شان سوسو می‌زد. در این میان فرهیختگان راستین این دین نیز نقش خود را داشتند و از اشاعه حقایق آن خودداری نمی‌کردند... اینان به وضوح خبر از صحت پیامبری محمد می‌دادند و او را همان پیامبری که کتب

مقدسشان بشارت ظهورش را داده بود می دانستند. اما رهبران قدرتمند و ثروتمند یهود از پذیرفتن آن شدت سر باز می زدند و به وحشت افتاده بودند. تا آن که آن ماجرای غیبت ناگهانی پدر و عموی صفیه رخ داد. آنان چندین شب از خانه رفتند و آن گاه نیمه شبی باز گشتند و در اتاق جنبی ای که صفیه سخنان وحشت اثرشان را می شنید به گفت و گو با یکدیگر پرداختند... دخترک خوب سخنانشان را می شنید و چه عمیق آن سخن را در طول همه زندگانی خود به خاطر سپرد... در لحن صدای پدرش نوعی بیم و [صفحه ۱۷۸] دهشت بی سابقه وجود داشت. او با برادرش به یکی دو تن از محرمان خویش چنین می گفت: به موسی سوگند که این محمد همان پیامبری است که کتب ما خبر ظهور و بشارت بعثت را داده اند...!! چیزی که صفیه نمی فهمید این معنا بود: اگر محمد همان پیامبر است چرا بزرگان جامعه یهود و بویژه پدرش از اظهار این حقیقت بشارت آمیز این همه آشفته و پریشان حال بودند... از آن پس دریافت که پدرش با اعتراف و اقرار به حقانیت پیامبر، این پیامبری که چونان موسی مقدس بود، در برابر او به خصومت ایستاده و لحظه ای از دشمنی و حقد و کین تیزی و آتش ظلم و جنگ افروزی نمی کاست... آری از آن پس بود که تمامی عظمت پدر در چشم و دل دخترک فرو مرد و از آن تندیس غول پیکر رؤیایی که نقش آرمانی پدر و مزین به همه ی آرایه های جمال و جلال بود، جز مترسکی حقیر و بازیچه که به شولایی زنده و پاره آراسته بود چیزی بر جای نماند... دیگر صفیه به پدر خود کمترین باور قلبی نداشت... اما این همه را نه بیان می کرد و نه جرأت آن را داشت... از آن پس پدر و بزرگان جامعه خویش را می دید که لحظه به لحظه و روز به روز در اتخاذ تصمیمات شوم و خلافت حقیقت، جامعه یهود را به ورطه های بدبختی و هلاکت، شکست و اسارت بیشتر پیش می برند و هر روز که می گذرد آنان در این سماجت و لجاجت علیه خداوند و عدالت چیزی را می بازند و ارزشی معنوی و غیر قابل جبران را از کف می دهند... اینان نفوس خود را در گیر مبارزه و جنگی بی حاصل علیه محمد که قلبا [صفحه ۱۷۹] می دانستند پیامبر حق است می کنند و در این راه جز شکست و زیان و خواری و خذلان که مقدر هر گونه لشکر کشی علیه خداوند است بهره ای نمی برند... این همه دلایل عمیق ایمان باطنی صفیه به محمد و عدم علقه او به رفتار و گفتار، کردار و پندار جامعه یهود بود... و الا چگونه ممکن بود که چون پیامبر به او پیشنهاد کرد که در صورت تمایل به دین او و به هسمری اش گزیده شود، بلافاصله همان شب سقوط شهر خیبر پیشنهاد پیامبر را پذیرفت. این زن جوان که به هنگام این انتخاب بیش از هفده سال نداشت و می توانست پیامبر را انتخاب نکند، چگونه بود که او را انتخاب کرد. سپس در حین جنگ خیبر، سلام بن مشکم شوهر اولینش را کشتند و آن گاه پیامبر دستور داد که شوهر دومینش کنانه بن ابی الحقیق را نیز گردن بزنند... و صفیه این همه را می دید و تمامی ماجرا پیش روی او رخ می داد. او نه تنها پدر، عمو، دو شوهر، بلکه ده ها تن از بزرگان و عزیزان قوم خود را از دست داده بود... شاید آن گاه که بلال او را از برابر اجساد کشته شدگان قوم یهود می گذراند جز پدر و عمو که همین یکی دو سال پیش به فرمان پیامبر کشته شده بودند، چندین تن از عموزادگان، دایی ها و دایی زاده ها و سایر خویشاوندان خود را غرقه خاک هلاک دیده بود... این همه را پیامبر کشته بود و باز زن جوان نه تنها به پیشنهاد او، پاسخ «نه» نداده و بلکه پاسخ «آری» و عشق داده بود، همچنین افزونتر از آن همه به دین و ملت او نیز پاسخ «آری» گفته بود... چیزی که [صفحه ۱۸۰] شگفت انگیز است و نهایت ایمان باطنی و عقیده آرمانی زن پاک نیت را برملا می نمود، این گزارش است که تمامی مورخان سنی و شیعه به یکسان در آثار خویش نقل کرده اند: پیامبر صفیه را به عقد خود در آورد و از خیبر کوچ فرمود. در دو فرسنگی خیبر به چادر همسر خویش درآمد. اما صفیه او را به گرمی و چنان که عروسی شوی دلبندش را می پذیرد، نپذیرفت... پیامبر احساس کرد که صفیه - به گونه ای نامعهود و چنان که عاطفه و قلب بخشاینده و پاکش گواهی می داد - تمایلی به او ندارد... این عدم تمایل نامعهود و بی دلیل بود... چشمان و چهره پر صفای مهربان و محجوبش چیزی می گفت و اما زبانش چیزی دیگر. با این همه پیامبر بلافاصله از چادر وی بیرون آمد و با آن که قلبش از علت امتناع همسر شرعی و قانونی خود پرسشی و یا شاید بار اندوهی داشت، هیچ نگفت و حتی کلمه ای که بوی کمترین آزرده گی بدهد بر زبان نیاورد... شب دیگر در چهار فرسنگی، در منزلی به نام صهباء، صفیه، ام سنان مشاطه ای که

او را آرایش کرد و از جمال پرشکوه و حسن چشمگیرش به اعجاب افتاده بود، نزد پیامبر فرستاد و از پیک خویش خواست از پیامبر تمنا کند به خیمه‌اش بیاید. پیامبر به خیمه همسر دلنبد خویش درآمد و آن شب، شب گرمی زفاف ایشان بود. پیامبر از زن پاک قلب، علت امتناع دوشینه‌اش را پرسید. پاسخی گفت که سخت در چشم و دل پیامبر گرمی افتاد. پاسخ گفت: به دلیل آن که نزدیک قلاع خیبر و مقر یهود بودیم بر جان تو بیمناک بودم... ترسیدم یهودیان از آن که بشنوند با ملکه آنان [صفحه ۱۸۱] ازدواج کرده‌ای، در مقام انتقام برآیند و بر جان تو آسیبی برسانند... نوشته‌اند پیامبر فردای همان روز به سپاهیان خویش ولیمه عروسی داده است. دستور داد سفره‌ها را بگسترند تا در این جشن رسمی پیامبر با ملکه یهود همه لشکریان غذا بخورند و از مائده فیض او برخوردار شوند. این عمل نشانگر نهایت احترام و حشمتی بود که پیامبر برای صفیه قائل بود... گفته‌اند... در این عروسی رسمی مهمانان خود را از سویق، نوعی عسل آمیخته به روغن و آرد و نیز خرما پذیرایی کرد. چون به مدینه رسیدند، صفیه را در خانه حارثه بن نعمان منزل داد... آوازه‌ی زیبایی او مدینه را پر کرد، زنان به تماشای او برآمدند. از جمله آنان عایشه بود که نقابی بر چهره انداخته بود تا شناخته نشود. پیامبر او را شناخت. به زن چهره پوشیده گفت: هان ای عایشه او را چگونه دیدی؟ پاسخ گفت: می‌خواهی چگونه باشد؟ زنی یهودیه است. پیامبر به شنیدن این سخن پاسخ فرمود: ای عایشه چنین مگو. او زنی مسلمان است که اسلامی نیکو یافته... نوشته‌اند بعضی از همسران پیامبر به جهت حسن و خرد و مزایای کمالیه‌ای که او داشت چندان نسبت به وی رفتار خوبی نداشتند. از آن جمله زینب دختر جحش در سفر حج سخنی درباره او گفت که پیامبر را سخت ناخوشایند آمد. در این سفر شتر صفیه بیمار شد و از راه باز ماند. صفیه گریان شد و اندوهگین بر جای بماند. پیامبر به زینب که شتران اضافی داشت گفت: چه خوب است یکی از شترانت را به صفیه واگذار کنی. زینب پاسخ داد: شتر خود را به زن یهودیه تو بدهم. این سخن ناروا و زشت که این جا و آن جا تکرار می‌شد، سخت بر پیامبر ناگوار آمد... [صفحه ۱۸۲] چگونه بود که اینان به خود جرأت چنین سخنانی را می‌دادند. مگر نه آن که صفیه مسلمان بود و در نهایت خلوص، تقوا و ایمان به سوی قبله توحیدیان نماز می‌خواند؟ قرآن تلاوت می‌کرد و تمای فرایض خویش را بر منهج و روش اسلام انجام می‌داد؟ پیامبر چنان از آن سخن زینب ناراحت شد که دیگر با او سخن نگفت... در تمام طول سفر، و نیز در مراجعت به مدینه، پس از ذی‌الحجه و در دو ماه محرم و صفر نیز با زینب صحبت نکرد و حتی به اتاق وی نرفت... او که اهل خصومت و قهر نبود بر خود واجب دیده بود که برای تربیت جامعه خویش، حتی همسر خویش زینب روشی قهرآمیز پیشه گیرد تا شاید به خود آیند و از این گونه سخنان ناروا و نسبت‌های زشت ناسزا خودداری کنند. سرانجام سه ماه بعد، در ماه ربیع‌الاول نزد زینب رفت. زینب که رنجش قلب و روح او و عمق گفتار خلاف حق خویش را دریافته بود به عذرخواهی و توبه برآمد و گفت: بر من ببخشا. می‌دانم که سخن ناشایستی گفتم... به من بگو چه کنم که خداوند و تو از گناهم درگذرید. بدان که کنیزی دارم، به خاطر این گناه در راه خدا آزاد می‌کنم تا از من خشنود شوی. و پیامبر بر او ببخشود. [۴۳]. اما آن چه که در زمان حیات پیامبر بر سر زن جوان آمد، پس از او نیز ادامه یافت... گویی او نیز باید تاوان پاکی، صفا و سلامت باطنی خود را می‌داد... نوشته‌اند که از میان همسران پیامبر؛ صفیه و ام‌سلمه، فاطمه زهرا [صفحه ۱۸۳] و خاندان علی را عمیقا دوست داشتند. به مجرد آن که صفیه به مدینه آمد، محبت فاطمه را به دل گرفت. او از خیبر جواهراتی با خود آورده و با آن‌ها زینت کرده بود. چون به زهرا رسید گوشواره‌ای از آن‌ها را به او تقدیم داشت و از ما بقی آن‌ها که همراه داشت به سایر زنان هدیه کرد. وی همیشه پرفصفا، راست کردار و در همه گفتار و رفتارش صادق و پرسخا بود... نمونه‌ی این صدق باطن و صافی ضمیر در مرض موت و بستر احتضار پیامبر مشهود می‌افتد. چون پیامبر را به آن حالت بیماری دید، در نهایت صمیمیت و سوز و محبت گفت: پیامبر! به خدا سوگند دوست داشتم که تمام درد و بیماری تو را به جان می‌خریدم. دردت به جان من می‌افتاد و تو به سلامت جان می‌پردی... بعضی از همسران پیامبر، که زمینه‌های حقد و حسد و طعنه‌های پیشینشان بخوبی می‌نماید کدامینشان بودند به چشم و ابرو به یکدیگر چنین می‌نمودند که صفیه دروغ می‌گوید و مسخره‌اش کردند. پیامبر رو به آنان کرد و گفت از غمز و

طعن خودداری کنید. چه به خدا سوگند که صفیه در آن چه که می گوید راستگو و صادق است. پس از مرگ پیامبر زن وفادار، گرامی و پرفصفا چنان که از نامش صفیه برمی آمد بیش از آن مدعیان دیگر بر پیامبر گریست و عیقا اندوهگین بود. او رازهای قلب پیامبر را دریافته و محرم سر الهی او گشته بود. از این رو پس از رحلت او به فاطمه و علی ارادت ویژه یافت و چنان که تاریخ گواهی خواهد داد شاید به دلیل همین نگرشش بود که مورد مهر چندانی قرار نگرفت. هزاران دریغ... با آن همه تأیید و تأکیدی که پیامبر درباره صداقت باطن این بانوی پارسا که ام المؤمنین بود بیان داشته بود، پس از رحلت [صفحه ۱۸۴] رسول حق مورد بدرفتاری سوءظن و تبعیض قرار گرفت. حقش را به پایمال بردند و دلش را عیقا سوزاندند... مورخان نوشته اند: عمر، در دوران خلافت خود بهره او را از بیت المال کاست. و از همه همسران پیامبر کمتر قرار داد. او به دختر خود حفصه، و به دختر همکار خود عایشه دوازده هزار درم حقوق سالانه می داد، و به بعضی دیگر از زنان ده هزار درم و به این زن بزرگوار شش هزار درم...!! این تبعیض ناموجه و غیرعادلانه هیچ دلیل منطقی ای نمی توانست داشته باشد. زیرا در چشم و دل پیامبر کرامت و بزرگواری و امتیاز، به تقوا بود. آیا در نظر عمر نیز، چنان که بارها، عایشه و حفصه گفته بودند سابقه یهودی بودن زن به عنوان کاستی و منقصتی مطرح بود؟ و به همین دلیل بود که چنان بی حرمتی و تبعیضی را بر او روا داشت؟ وانگهی نوشته اند که عمر شنید که کنیز صفیه از او شکایت کرد. و چنین بیان داشته که بانوی شنبه (روز مقدس یهودیان را ارج نهاده) و به خویشاوندان یهودی خود محبت دارد. عمر صفیه را فرا خواند و از او در این مورد بازجویی کرد. صفیه پاسخ فرمود: از آن روز که مسلمان شدم و خداوند جمعه را روز مقدسی برایم قرار داد هرگز، کمترین تمایلی به شنبه یهودیان ندارم. اما در مورد صله رحم و محبت نسبت به خویشاوندان که دارم هرگز از صله رحم نسبت به ایشان خودداری نمی کنم... صفیه در تمامی گفتار خود صادق بود. زیرا او در زمان حیات پیامبر نیز بر صله رحم بر خویشاوندان خود عمل می نمود، و این عمل را نه پیامبر و نه قرآن نکوهش نمی کردند، سهل است بلکه هر دو، او را بر [صفحه ۱۸۵] انجام آن سفارش می نمودند. در واقع تعالیم عالیه اسلام مبتنی برین حقیقت بود که نسبت به خویشاوندان خود در آن گاه که به اساس دین و مسؤوریت ایمانی آدمی لطمه نمی زنند باید مهربان و کوشا بود. صفیه پس از آن ماجرا اتهام و بازجویی عمر به کنیز خود گفت: چه چیز موجب شد که نزد خلیفه از من بدگویی کنی؟ کنیز پاسخ داد هیچ چیز جز آن که شیطان مرا فریفت و به این دروغ واداشت... البته می توان حدس زد که این دلیل نیز جز نوعی دروغ و فریب نمی توانست باشد... این زن باید بر اساس زمینه تطمیعی، حسد، و یا اغوایی به چنان گناهی دست یازیده باشد... زیرا هیچ عملی بی انگیزه و مرجحی امکان ندارد. با این همه صفیه آن سان شکیبیا، بخشایشگر و پارسا بود که نه تنها از زن دروغساز انتقام نستاند و به جهت این تهمت خشمی بر او نگرفت، بلکه به عوض کیفر، او را در راه خدا آزاد کرد... بعضی استناد کرده اند که شاید به همین دلیل بود که عمر حقوق سالیانه او را از سایر زنان پیامبر کمتر قرار داد... اما اندکی دقت در این ماجرا نشانگر این حقیقت است که این زن کریم چه روح بلند، بخشایشگر، بزرگوار و ارجمندی داشته است. نه تنها کنیز را کیفر نکرده، بلکه بر اساس «والکاظمین الغیظ و العافین الناس»: «اهل ایمان راستین آن کسانی که خشم خود را فرو می خورند و بر مردم عفو و بخشایش روا می دارند.» از گناه زن در گذشت... جا داشت عمر نیز دست به کرامتی می زد و آن جا که زنی بر اتهام زننده خود می بخشاید و از گناهش می گذرد، او نیز می آمد و به جهت آن [صفحه ۱۸۶] اتهام ناروایی که بر ام المؤمنین نهاده بودند و او را به بازجویی خوانده بود عذری می خواست و از او طلب بخشایشی می کرد. اما او نه تنها چنین عملی را نکرد، بلکه به همان روش پیشین خود نسبت به او باقی ماند و حوق حقه او را به او مسترد نداشت و عدالت را درباره وی اجرا ننمود... البته صفیه زنی نبود که به جهت مسائل مالی شکوا و گلایه ای از کسی داشته باشد و به دنیا بیاویزد... چنین زنی که در بخشایش و جوانمردی چنان بود که خاک و طلا- برایش یکسان بود، چه جای آن را داشت که به حطام دنیا نظر... و از باب حقوق سالانه خویش اعتراض بر کسی روا دارد. او همه زندگی خود را، در راه عشق و محبت و بندگی خدا و ارادت و دلبستگی به پیامبرش به معرض آزمون گذاشته بود. او پدر و شوهر و عمو و تمامی عشیره و قبیله

خود را به خدای خود بخشیده و فدای ایمان، اعتقاد و شوهر خویش؛ پیامبر خواسته بود... و گرنه چگونه ممکن بود که محبت کسی را به دل راه دهد و آرزومند آن باشد که عمرش را برای بقای کسی بدهد که تمامی قبیله و عشیره او را به توفان هلاک سپرده بود. به هر حال خلیفه دوم باید در برابر خداوند، پیامبر و جامعه اسلامی پاسخ دهد که به چه دلیلی پس از برائت صفیه رسماً به عذرخواهی‌اش برنیامد و چرا حقوق او را همچنان کاسته و حق اجتماعی و مرتبه قانونی‌اش را تضييع کرده بود. آیا این امر به دلیل آن بود که او از نژاد قریش نبود؟ اگر این بود که پیامبر بارها فرموده بود آقای قریشی و برده سیاه حبشی در پیشگاه عدالت حقه الهی با هم برابرند. و اگر به دلیل قرابت و خویشاوندی‌شان بود که باز پیامبر صفیه را بر آن دو؛ حفصه و عایشه، به جهت خویشاوندی‌اش با هارون و موسی برتری داده بود... یعنی اگر به [صفحه ۱۸۷] آن دو دوازده‌هزار درم می‌داد، باید به صفیه نه کمتر، بلکه بیشتر می‌داد. و اگر به دلیل سابقه و اتهام یهودی بودنش بود که از این بدتر اتهام و بهتانی نمی‌شود. زیرا مگر نه آن که بانوی بزرگوار مسلمان شده و به دلیل همین مرتبه والای مسلمانی‌اش مرتبه ارجمند ام‌المؤمنینی یافته و آن همه در چشم و دل پیامبر گرامی افتاده بود؟... تا بدان حد که پیامبر به خاطر یک بی‌حرمتی‌ای که بر او روا داشته‌اند، سه ماه با یکی از همسران بس محبوبش قهر کرده بود... وانگهی مگر زینب بنت جحش، حفصه، عایشه و خود عمر پیش از اسلامشان مشرک، کافر و بت پرست نبودند و به نور هدایت پیامبر و پرتو رحمت او از ظلمات جهل و نکبات گمراهی و رجس تباهی‌های و نجات نیافتند؟! آیا شایسته بود که کسی پس از اسلامشان آنان را همچنان متهم به کفر و شرک و بت پرستی کند و بر همان صفت پیشین بر آن‌ها داوری نماید و بر اساس سابقه ظلم و ضلالتشان آن‌ها را برخوردار ساخته و یا منع نماید؟... غائله خیبر به پایان می‌رسید و تمامی قلاع سقوط کرده و پیامبر در کار تقسیم غنایم بود که خبری مسرت‌بخش شنید. جعفر بن ابیطالب صحابی ارجمند و برجسته او در رأس مهاجران مسلمان از حبشه بازمی‌گشت. جعفر به مدینه نرفته، بلکه تشنه شوق و سرمست دیدار او یگراست به خیبر آمده بود. اما وقتی به منطقه رسید که دیگر جنگ پایان یافته و نیازی به مجاهدت و جانفشانی او نبود. پیامبر از خبر بازگشت جعفر چنان خوشحال شد که چندین گام را به پیشبازش رفت... او را در آغوش گرفت [صفحه ۱۸۸] و به مهر بوسید... نوشته‌اند جعفر نیز چون پیامبر را دید که به سویش می‌آید، به رسم معهود آن زمان که امت‌ها دارند و بعضی بر زانو راه می‌آیند و بعضی پا برهنه، نهایت تواضع را پیش گرفت و بر یک پای خود به سوی او دویدن آغاز کرد... پیامبر پیشانی یا میان دو ابرویش را بوسید و به عنوان اولین سخن خویش این جمله عظیم و تاریخی را به او گفت «لا ادری بایهما انا اشد سرورا بقدمک یا جعفر ام بفتح الله علی اخیک خیبر؟»: «ای جعفر نمی‌دانم به کدام از این دو بیشتر شاد باشم؟ به بازگشت تو و یا به پیروزی خیبر که خداوند به دست‌های برادرت علی نصیبان فرمود؟» آن گاه چندی از ورود جعفر نمی‌گذرد که روزی پیامبر به جعفر، محبوب قلب و جان خود چنین می‌گوید: «آیا من نیز بر تو نبخشایم و عطا نکنم؟ آیا دوست ندارم و برنگزینمت؟» جعفر به شادی می‌گوید: چرا ای رسول خدا چنان کن که فرمودی... یعنی کمال محبت، عطا و مهرت را در حقم به جای آور... مردم گمان می‌کنند که می‌خواهد به او طلا، نقره و یا غنایم جنگی بسیار دهد. اما به او نماز جعفر (طیار) را می‌آموزد. چهار رکعت؛ و می‌فرماید بکوش تا این چهار رکعت را هر روزه ادا کنی و اگر نتوانی یک روز در میان و اگر نتوانی هر جمعه و اگر نتوانی هر ماه و اگر نتوانی هر سال یک بار و بدان که خداوند به حرمت این نماز بر تو ببخشاید و از گناهانت درگذرد و بر تو غفاری کند و کمال ستاری و رحمت و بخشایش خود را مرعی دارد...

شکوه محبت

جنگ بزرگ خیبر به پایان رسید. اما کتاب سترگ فضیلت و امتیازی برابر [صفحه ۱۸۹] ما گشوده گشته است. کتاب برترین فضیلت علی. فضیلت محبت و محبوبیت او... قصه این رخداد شگرفت و امتیاز عظیم را در پاره‌ای از روایات از زبان اهل تسنن در کتب آنان؛ جامع الاصول، از صحیح مسلم و از قول ابوهریره و نیز از جامع الاصول از صحیح بخاری و مسلم از قول سلمه بن اکوع

و نیز سهل بن سعد دیدیم و نیز در کتب بخاری و مسلم و ترمذی به چندین طریق و همچنین ابن مغاضلی به دوازده طریقه و احمد بن حنبل در مسند و ثعلبی و محمد بن یحیی اردی و محمد بن اسحق بیهقی در دلائل النبوه و حافظ ابونعیم در حلیه و اشهبی در کتاب اعتقاد و دیلمی در کتاب فردوس الاخبار و دیگران می‌توانید پی‌گیری و بررسی نمایید... همچنان که وجود مقدس و گرامی پیامبر اسلام از قطعیات و متواترات است و وجود خیر و آن رخداد عظیم و جمله‌ی والای: «الاعظین رایه، فردا پرچم را به کسی می‌دهم که...» نیز از قطعیات و متواترات است و احدی از علمای اهل تسنن آن را نفی نکرده است... اینک بنگریم این جمله و آن رخداد چه حقایقی را بر ما آشکار می‌کند... شک نیست که سلسله رخدادهای خیر یک آزمون شکفت و مجموعه‌ای از اعجازهای الهی بود... این که علی درست در آستانه چنان رخدادی بیمار شود و نتواند در صحنه جهاد و رزم حضور یابد، این که پیامبر پرچم را به یک تن از انصار و سپس به دو تن بخصوص و ویژه از مهاجران دهد و آنان بروند و منهزم و به حالت فرار بازگردند، این که از شکست آنان به گونه‌ای ناراحت شود که در برابر همگان بگوید: آیا مهاجر و انصار چنین می‌کنند و سپس همین پرچم را به زبیر، به سعد بن [صفحه ۱۹۰] ابی‌وقاص، به ابودجانه و ده‌ها چهره برجسته و ممتاز نهد، زیرا اینان همه و همه در این چند روزه جنگ در سایه همان پرچم کوشش‌ها کرده و کاری از پیش نبرده‌اند و سپس در برابر همگان بگوید: «فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند. حمله‌کننده‌ای که نمی‌گریزد و خدا به دست‌های او پیروزی را محقق می‌گرداند.» بررسی همین یک جمله کوتاه چنان سرشار از مفاهیم عظیم و معانی کریم و مبانی ژرف از امتیاز در پس امتیاز و فضیلت در پس فضیلت است که به تحلیل عمیق و امعان نظر دقیق نیازمند است: بزرگترین وجه امتیاز و قله دستیابی به همه کمالات اعطای پرچم پیروزی آن روز، از پل شکوهمند محبت می‌گذرد. یعنی پیامبر به صدای بلند و رسا و تصویری دقیق و گویا چنین بیان می‌دارد که فردا دستی الهی به ریسمان توفیقی اعجازآسا چنگ خواهد زد که در آزمون محبت، به کمال قله رفعت نایل آمده باشد و کمال محبتی دو جانبه و متقابل برای او حاصل آمده باشد. یک بار دیگر جمله‌ی وی را مروری کنیم و ببینیم مردی که قرار است فردا برترین اعجازات جبهه جنگ در بازوانش تجلی و تحقق یابد، چه ویژگی‌هایی دارد: ۱. خدا را دوست دارد؛ ۲. پیامبر را دوست دارد؛ ۳. خدا او را دوست دارد؛ ۴. پیامبر او را دوست دارد؛ ۵. حمله‌کننده‌ای سخت مهاجم و شجاع است؛ ۶. که هرگز فرار نمی‌کند... در نتیجه؛ ۷. خداوند پیروزی را بر دست‌های «او» محقق می‌گرداند. و دقت کنیم که تحقق پیروزی نه توفیقی طبیعی و پیروزی‌ای ساده و عادی بلکه چنان که خواهیم دید اعجازی مطلق و در حد عصای موسی و ید بیضای او بوده است. (اینک پاره‌های آن جمله پیامبر را تحلیل کنیم و یکایک [صفحه ۱۹۱] دریا بیم منظور پیامبر از آن همه چه بوده است: ۱. آیا مراد پیامبر از این که (آن مرد) خدا را دوست دارد چه بوده است؟ آیا در میان صحابه ارجمند او فقط همان یک مرد خدا را دوست داشته است؟ و فی‌المثل سلمان، مقداد، عبدالله بن رواحه، عمار یاسر، زید بن حائه، بلال و سایر ارجمندان صحابه و گرامیان حواریان او خدا را دوست نداشته‌اند؟ آیا آن چهره‌های نورانی، پاک و ارجمندی که همه‌ی عمر خود را در راه محبت و دوستی خدا لحظه لحظه به سلوک شکنجه‌بار معنوی گذراندند خدا را دوست نمی‌داشتند؟! آن سلمان که از دوران نوجوانی به عشق معبود و محبت او ترک خانمان کرد و راه بی‌کسی و شاهراه فقر و درد و سلوک را در پیش گرفت و همه چیز خود را، پدر، مادر، محبوب، شهر، دیار و دستگاه شهزادگی، و همه چیزش را فدای محبت خدای خویش کرد و سرانجام پس از سالها درد و محنت به غمکده بردگی مدینه و کلبه تنهایی و بی‌کسی عشق و پرستش و بندگی آمد و این همه را در راه محبت خدا کرد، خدا را دوست نمی‌داشت؟ آیا آن بلال که در زیر سخت‌ترین و مهلک‌ترین شکنجه‌ها، در روزهای گرم و تفته، در حالی که تشنه بود و سنگی تفته و داغ بر سینه‌اش انداخته بودند و مدام تازیانه‌اش می‌زدند، تا بلکه کلمه‌ای به دشنام علیه معبودش بگوید و او آن زیر جان می‌سپرد و یک دم از ذکر «احد، احد والله الله» معبود و محبوبش دست نمی‌شست، جان می‌داد و آن نام مقدس را جز به پاکی و عشق و محبت زمزمه نمی‌کرد، خدا را دوست نداشت؟ ۲. آیا فقط آن مرد پیامبر را دوست دارد و فی‌المثل ابوذر، عبدالله بن مسعود، ابوالهیثم التیهان و

زید بن حارثه او را دوست نداشته‌اند. این زید بن حارثه که در کودکی، پدر و [صفحه ۱۹۲] مادرش را از دست داد و گم کرد و پیامبر به فرزندخواندگی‌اش قبول کرد و همه عمر در انتظار پدر و مادر بود و چون آمدند آن دو را فدای پیامبر کرد و از پدر و مادر و عمو و تمامی خویشاوندانش گذشت و چونان غلامی خانه‌زاد، محبت پیامبر را بر شاهزادگی در خانمان و شهر و دیار خود برتر دانست، پیامبر را دوست نداشت؟... ۳. آیا خدا فقط آن (مرد را) دوست داشت؟ آن خدایی که در قرآن خود به صراحت تمام گفته است که خداوند صالحان، موحدان، مجاهدان، مطهران، صابران، پرهیزگاران، متوکلان، محسنان و مقسطان را دوست دارد. آیا جابر بن عبدالله انصاری، حذیفه بن یمان، ابویوب انصاری و صدها تن ارجمندان و دیگر برگزیدگان صحابه را که از برترین چهره‌های جهاد، طهارت، صبر، پرهیز، توکل، احسان، قسط و عدلند، دوست نداشت. ۴. آیا پیامبر نیز بلال و عمار و ابوذر را که فرمود ایمان با گوشت و پوست و خون عمار عجین شده و حق همواره با عمار می‌گردد، و آسمان سایه نگسترده و زمین در برنگرفت پاک سخن‌تر و صادق‌تر از ابوذر را و مثل او در میان امت من چونان عیسی مسیح است، در میان امتش دوست نداشت؟ ۵. آیا شجاع و حمله‌کننده در میان تمامی سپاهیان اسلام فقط آن مرد ویژه بوده و فی‌المثل زبیر بن عوام شجاع که گفته‌اند به اندازه هزار نفر شجاعت داشت و ابودجان که آن همه قهرمانی‌ها در جنگ‌ها انجام داد و مقداد و عبدالله بن رواحه و طلحه و سعد بن ابی‌وقاص، شجاع و حمله‌کننده نبوده‌اند؟... و بالاخره آیا آن کس که همواره پیش می‌تازد و هرگز لحظه‌ای نمی‌گریزد، همان یک تن بوده است... شک نیست که درباره تمامی این هفت مورد امتیاز باید به تحلیل و [صفحه ۱۹۳] تعمیق، تحلیل و تحقیق، ارزیابی منتقدانه کرد و به بحثی دقیق و دلسوزانه نشست و تمامی آن‌ها را پاسخ گفت... و اینک پاسخ: ۱. مقدمتا بگوییم که در میان اهل حکمت و کلام و اصحاب معرفت و مرام، تعریف و تعبیری وجود دارد که «کلیات» در این جهان هستی «هویتی مشکک» دارند. این هویت مشکک یعنی چه؟... نمونه‌ای دهیم و مثالی بزنیم تا مراد و منظورمان آشکارتر گردد. به طور نمونه اینان می‌گویند وجود مشکک است؛ یعنی صاحب درجات متفاوت است. یعنی وجود از پایین‌ترین و نازلترین درجات آن که فی‌المثل وجود یک دانه شن و یا یک مور و یا یک پشه است با وجود کهکشان و انسان و یا وجود خداوند همه وجودند. اما چه فاصله و تفاوتی عظیم میان وجود آن دانه شن و آن پشه و خداوند با در نظر گرفتن آن که هم شن وجود دارد و هم پشه وجود دارد و هم انسان وجود دارد و هم خدا وجود دارد، در نظر است؟! آیا می‌توان گفت پشه و یا یک دانه شن وجود ندارند. وجود دارند. اما وجودی معلول و ممکن... یعنی در مرز و سرحد بودن و نبودن، هستی و نیستی‌اند. امروز این شن و یا آن ستاره هست و فردا نیست. زیرا مگر نه آن که آن پشه و یا شن و یا کهکشان می‌توانست وجود نداشته باشد؟ و بدان جهت وجود یافته که علتی آن را پدید آورده که وجودش مبتنی و متکی بر وجود آن علت است. پس آن پشه و شن ممکن‌الوجودند که هم می‌توانستند باشند و هم نباشند. یعنی وجودشان بر حسب خواست پدید آورنده و موجودشان بوده است. و چون به وجود آمده‌اند از آن جا که ممکن‌الوجودند، وجودشان سرانجام زایل خواهد شد و به نیستی خواهد گرایید و تا وقتی که پدید آورنده و علت‌العلل [صفحه ۱۹۴] موجودیتشان را بخواهد، خواهند بود و از هستی برخوردار خواهند گشت و چون او نخواهد که باشند نخواهند بود. در حالی که خداوند نیز وجود است. اما او واجب‌الوجود است و باید باشد و نمی‌تواند نباشد و همیشه بوده و همیشه خواهد بود و همه ممکنات جهان هستی که آن‌ها نیز وجوداتند، موجودیتشان متکی به او و متقوم به قیومیت اوست. پس خداوند نیز وجود است و مورچه نیز وجود است و انسان نیز وجود است. مورچه ممکن‌الوجود است. انسان ممکن‌الوجود است و خداوند واجب‌الوجود... و هر سه وجود دارند. نور نیز چنین است؛ نور شمع، نور کبریت، نور چراغی کم‌سو نیز نور است و نور آفتاب و شعرا نیز نور است. اما چه تفاوتی میان نور شمع و نور خورشید وجود دارد. علم نیز از همان مقوله است؛ حیوانی به مسائل خود، منافع و زیان‌های خود علم غریزی دارد، پس عالم است. کودکی به مسائل خود علم و آگاهی دارد و در نتیجه عالم است. معلم نیز علم دارد و عالم است. استاد دانشگاهی نیز عالم است. ابن سینا نیز عالم است. جبرئیل نیز عالم است. پیامبر نیز عالم است و خداوند نیز عالم است... اینان همه علم دارند، اما چه

تفاوت ژرفی میان علم اینان با یکدیگر وجود دارد؟ تمامی مسائل جهان هستی را از همین مقولات بشمریم و ایمان، صدق، معرفت، توحید، محبت، شجاعت، عفاف و عدل و همه چیز را از همین گونه بگیریم... آری آن کس که پیامبر گفت: او خدا را دوست دارد، خدا را دوست دارد. اما تا چه مقدار دوست دارد؟ محبت نیز اندازه و نسبیّت و دامنه و [صفحه ۱۹۵] حدود دارد. باید پرسید این که پیامبر گفت: فردا پرچم را به دست کسی می‌دهم که خدا را دوست دارد، منظورش چه مقدار از محبت بود. آیا پیامبر نمی‌دانست که سلمان و بلال و زید بن حارثه و... خدا را دوست دارند؟ و چه مقدار دوست دارند؟ آری می‌دانست. اما پیامبر در جست و جوی درجات محبت و نمایش نهایات و غایات آن بود. وقتی می‌گفت: به کسی پرچم را می‌دهم که خدا را دوست دارد؛ یعنی در بالاترین درجه و برترین اندازه و والا-ترین نوع محبت و پاک‌ترین نهایت معرفت و ارجمندترین درجه ایثار و برترین اوج دوست داشتن و عشق و نثار و در متعالی‌ترین حد تصور کمال و زیباترین پدیده جمال دوست دارد. یعنی آن مرد به حدی خدا را دوست دارد که دیگر آن جا محبت سلمان و بلال و زید و تمامی صحابه صادق و عاشق نمی‌توانند و نباید طرح گردد. زیرا اگر جز این بود، باید پرچم را به زید و سلمان و این و آن می‌داد. در نتیجه این مرد باید در میان تمامی امت او از تمامی آنان فداکاری‌ای شایق‌تر، جانبازی‌ای واثق‌تر و عشق و عبودیتی لایق‌تر و اخلاص و جانسپاری‌ای صادق‌تر داشته باشد. و الا خاکم به دهان، نهایت ظلم و ضلالت و بیداد و جهالت بود که سلمان و بلال یا زید و... از او بیشتر محبت داشته باشند و پرچم را به آنان ندهد. آری همچنان که میان وجود خدا و مور و میان بینایی عقاب و موش کور تفاوت است و میان نور خورشید و سراج، نور شمع و چراغ تفاوت است و میان محبت سلمان و محبت عثمان تفاوت است، بر همان سان نیز میان محبت علی و دوستی‌ای که علی نسبت به خدا دارد، با محبت و دوستی‌ای که سلمان به خدا دارد، تفاوت است. تفاوتی چونان تفاوت نور [صفحه ۱۹۶] خورشید عالمتاب، نسبت به نور شمع لاغرتاب. قلب علی کانون محبت الهی است و قلب ابوذر نیز. اما قلب علی در نسبت با قلب ابوذر اقیانوس نامتناهی محبت در پس اقیانوس نامتناهی محبت است به نسبت ظرفیت یک قطره... چه نسبت است میان محبت سلمان و محبت علی؟ پیامبر می‌دانست، اگر مجموعه محبت امتش را از اولین و آخرین در یک کفه ترازو بگذارند و محبت علی را در یک کفه، علی بر تمامی آنان افرون و راجح خواهد بود. در نتیجه وقتی که او می‌گوید پرچم را به کسی می‌دهم که خدا را دوست دارد، یعنی در اوج مطلقیت دوست داشتن و شدت محبتش دوست دارد. به نوعی دوست دارد که هیچ کس به دامنه‌های پایینی و ناسوتی آن نخواهد رسید، چه رسد به قله‌های بلند و سر به فلک ملک کشیده‌ی لاهوتی آن. ۲. و بر همین مقیاس و مقدار و نسبیّت است محبتی که آن مرد به پیامبر دارد و در نتیجه؛ ۳. بر همان نسبت است محبتی که خدا نسبت به او دارد: آری خدا علی را دوست دارد. ابوذر را دوست دارد. سلمان و عبدالله بن رواحه را دوست دارد. اما چه تفاوت ژرفی است میان محبتی که خدا بر علی دارد با محبتی که به ابوذر دارد. آری تصدیق می‌کنیم که سلمان و ابوذر و آن ارجمندان دیگر اهل مجاهده، توبه، طهارت، صبر، تقوا، توکل، حسن، قسط و دادگری‌اند و خداوند خود بر اساس نص آیات کریمه قرآنی خود گفته است که مجاهدان و توبه‌کنندگان و طاهران و صابران و متقیان را دوست دارد. اما چه نسبتی است میان علی و اینان؟ زیرا علی امام المجاهدین، امام الصابریین، امام المتقین، امام المتوکلین، امام المقسطین و [صفحه ۱۹۷] امام المحسنین است. او پیشوا، سرچشمه، کانون، مرکز و گنجینه فیاض جهاد، صبر، تقوا، توکل، عدل، احسان، معرفت و حکمت و... است. اگر در میان امت محمد یک نفر وجود داشت که بیش از علی مشمول محبت خداوند واقع می‌شد و پیامبر پرچم را به او نمی‌داد، نعوذ بالله هم پیامبر ظالم بود و هم خداوند. هم پیامبر از روش دادگری و منهاج عدل بیرون رفته بود و هم خداوند. آیا در قرآن نمی‌بینیم که خداوند که به تکرار می‌گوید: من پارسایان را دوست دارم، من مجاهدان را دوست دارم، من صابران را دوست دارم، من پرهیزگاران را دوست دارم، من متوکلان را دوست دارم، من دادگران و عادلان و مؤمنان و مسبحان و ذاکران و عارفان و... را دوست دارم... بنابراین مجموعه تمامی این صفات حسن و کمالات مطلقه باید در علی بوده باشد که پیامبر در چنان جایی گفته است: خدا او را دوست می‌دارد و به همین دلیل نیز پرچم را

به او داده است. یعنی اگر کسی در میان تمامی امت او وجود می‌داشت که مجموعه این کمالات را واجد بود و پیامبر پرچم را به او نمی‌داد نه تنها به آن مرد بلکه به معنا و مفهوم ارزشی آن مجموعه کمالات مجاهده، صبر، پرهیزگاری، توکل، احسان، عدل، قسط، عرفان و ایمان بی‌توجهی تام روا داشته و بدین وسیله مسئولیت و وظیفه پیامبری‌اش را که تعلیم حکمت کمال و کمال حکمت بود، هرگز به پایان نبرده بود... و حال آن که می‌دانیم در میان امت محمد متوکلاان و صابران و محسنان و... که محبوبان الهی‌اند کم نبودند... در نتیجه پیامبر باید پرچم را به یکایک آنان؛ بلال و سلمان و مقداد و عبدالله بن رواحه و زبیر و یا برگزیده‌ترین آنان که در اوج مطلقیت محبت بود بدهد. در حالی که به این [صفحه ۱۹۸] نکته ژرف دقت کنیم که همه آنان در سایه آن پرچم بودند و مجاهدت کردند و یا به عنوان پرچمدار و یا به عنوان مجاهدان در سایه آن پرچم کوشش کردند و کاری پیش نبردند و فقط یک تن در میانه آنان وجود نداشت تا دانسته شود آیا او نیز به محک این آزمون‌های هفتگانه زده شده است یا نه و آن یک نفر علی بود که به جهت چشم درد در بستر بیماری افتاده بود... ۴. و بر همان نسبت است محبتی که پیابر به آن مرد برگزیده دارد. آری پیامبر، بلال، ابوذر، عمار، مقداد، زبیر و سایر اصحابش را به تفاوت‌های گونه‌گون دوست دارد. اما آیا همان مقدار که اینان را دوست دارد به همان مقدار هم علی را دوست دارد؟ آیا اصلاً می‌توان در این میان مقایسه‌ای داد و گفت که پیامبر چقدر علی را دوست داشته و چقدر سلمان را و اصولاً آیا در این میان مقایسه کردن و سنجیدن روا و شایسته است؟ و محبتی که پیامبر به علی داشت با محبتی که به بلال داشت سنخیتی دارد و از این لحاظ نیز می‌توان مقایسه نمود. باری اگر بخواهیم مقایسه‌ای دهیم تنها می‌توانیم به همین مثل اکتفا کنیم و بگوییم: که بلال چقدر خدا را می‌فهمیده و دوست داشته و پیامبر نیز چقدر خدا را می‌فهمیده و دوست داشته... و چه تفاوتی میان این دو محبت است؟ در نتیجه به عنوان مثال بگوییم تفاوت میان محبتی که بلال به خدا داشته و پیامبر به خدا دارد، به اندازه همان تفاوت محبتی است که پیامبر در مقایسه با دیگران به علی داشته است... و به راستی اگر بخواهیم دریابیم که پیامبر تا چه حد علی را دوست داشته و بر عمق محبتش نسبت به او آگاهی یابیم؛ ذکر چند حدیث [صفحه ۱۹۹] ضروری است؛ ۱. پیامبر فرمود هیچ مؤمنی نیست مگر آن که دل او مالا مال محبت علی است. هان ای مردم بدانید محبت علی علامت ایمان و دشمنی او علامت نفاق است و آن گاه فرمود هر کس می‌خواهد دریابد که فرزندش ولد صالح و یا ولد ناصالح است، به محبت علی بنگرد و بداند هر فرزندی که بغض علی را دارد شیطان در نطفه او شریک گشته است. این حدیث را ده‌ها نفر از علما و برگزیدگان سنیان در آثار گونه‌گون خود آورده‌اند... منجمله کتاب غریبین هروی از قول عباده بن الصامت چنین آمده که گفت ما برای شناخت فرزندان خویش آنان را در معبر و گذرگاهی که علی از آن می‌گذشت می‌آوردیم و از آنان می‌پرسیدیم نسبت به این مرد چه نظری داری؟ اگر می‌گفتند که دوستش داریم، می‌گفتیم چه نیکو فرزند صالحی است و اگر می‌گفتند دوستش نداریم، می‌فهمیدیم که ولد زنا است و نطفه گناه و شقاوت و خیانت است. [۴۴] و همچنین ابن‌عبدالبر از برگزیدگان نویسندگان سنی و از متعصبان ایشان در کتاب استیعاب چنین می‌گوید: «پیامبر به علی فرمود جز مؤمن تو را دوست نمی‌دارد و جز منافق تو را دشمن نمی‌دارد.» و علی خود فرمود: سوگند به خدا که پیامبر این عهد و میثاق الهی را بر من آشکار نمود که جز مؤمن مرا دوست نمی‌دارد و جز منافق دشمنی مرا به دل نمی‌گیرد و پیامبر فرمود هر که علی را دوست دارد، به راستی مرا دوست داشته است و هر که مرا دوست دارد، به راستی خدا را دوست داشته است و هر که [صفحه ۲۰۰] علی را دشمن دارد، به راستی مرا دشمن داشته است و هر که علی را آزار کند، مرا آزار کرده و هر که مرا آزار کند خدا را آزار کرده است و جابر بن عبدالله گفته است ما در زمان خویش منافقان را به بغض و کین علی می‌شناختیم. حدیث فوق را مسلم در صحیح و ترمذی و نسائی (از علمای بزرگ سنیان) این گونه روایت کرده‌اند: که علی گفت سوگند به آن خداوندی که دانه را شکافت و گیاه را رویاند و خلاق را به قدرت کامله خود بیافرید، پیامبر به من چنین گفت: هر آینه عهد و میثاق ازلی درباره تو چنین است که جز مؤمن تو را دوست نمی‌دارد و جز منافق دشمنی تو را به دل نمی‌گیرد. ابن‌حجر از علمای دیگر سنیان در صواعق محرقة گفته است: روزی مردی به نام

عمرو اسلمی نزد پیامبر از علی شکایت برد. پیامبر به او فرمود مرا آزار کردی. عمرو گفت پناه می‌برم به خدا که در حق تو چنین معصیتی کرده باشم. پیامبر فرمود: زیرا علی را آزار کردی و هر که علی را آزار کند، مرا آزار کرده است. همچنین در جامع الاصول از کتب ارجمند سنیان از قول صحیح ترمذی و بخاری در کتاب گرانقدر اهل تسنن از قول ابن حجر، ابن اثیر و صاحب مشکوٰۃ (برگزیدگان اهل تسنن آمده) که پیامبر فرمود: خدا مرا به محبت چهار کس امر کرده است: علی، سلمان، ابوذر و مقداد... همچنین ابن حجر از علمای برگزیده و مبرز اهل سنت از قول پیامبر چنین روایت می‌کند: هر که علی را آزار کند، مرا آزار کرده و هر که علی را دشمنام گوید، مرا دشنام داده است. و همچنین از قول ام سلمه (همسر پیامبر) چنین روایت می‌کند که پیامبر فرمود: هر که مرا دوست دارد، علی را دوست دارد و هر که مرا دوست دارد، خدا را دوست داشته است و نیز هر که علی را دشمن دارد، مرا دشمن داشته و هر که مرا دشمن [صفحه ۲۰۱] دارد، خدا را دشمن داشته است. همچنین او از قول انس خدمتکار پیامبر روایت کرده است که رسول خدا فرمود: «سرآغاز و دیباچه کتاب اعمال مؤمنان، محبت علی است.» یعنی در آن صحیفه اول به این امر مهم می‌پردازند. همچنین در مناقب احمد بن حنبل یکی از ائمه چهارگانه سنیان چنین آمده: علی فرمود در یکی از نخصلستان‌های مدینه خفته بودم. پیامبر آمد و بیدارم کرد و گفت تو برادر من و پدر فرزندان منی. تو بعد از من بر سنت و قانون من جنگ و جهاد خواهی کرد. هان ای علی هر که بر عهد و میثاق من بمیرد، رستگار و بهشتی است و هر که بر عهد و میثاق تو بمیرد، بر عهد الهی (رستگار و بهشتی است) و هر که بعد از مرگ تو به محبت تو بمیرد، تا ابد آباد و آخر زمان مادام که سپیده‌دمان آفتاب بدمد و شباهنگام غروب کند، خداوند امورش را به امن و امان، خیر و ایمان ختم نماید... همچنین در کتاب فردوس الاخبار دیلمی از قول ابن عمر نقل شده که پیامبر فرمود: محبت علی حسنه‌ای است که گناهی بدان آسیب نرساند و دشمنی او گناهی است که هیچ عبادت و عمل صالحی را با آن نفعی نباشد. و نیز فرمود محبت علی چونان آتش که هیزم را می‌خورد، گناهان را می‌خورد و نابود می‌کند. برای آن که به حد عظمت علی وقوفی یابیم، همین بس که پیامبر بر اساس نص صریح قرآن چنین گفته است: «قل لا اسئلكم علیه اجرا الا- الموده فی القربی»: «ای پیامبر به مردمان بگو که من به پاداش و مزد این پیامبری و هدایتی که برای شما آورده‌ام هیچ چیز نمی‌خواهم جز محبت و مودت خویشاوندان و اهل بیتم (که در رأس آنان علی بن ابیطالب وجود دارد). این روایت را بزرگان اهل تسنن، طبری در تفسیرش، ج ۲۵، [صفحه ۲۰۲] ص ۱۷ و ۱۶؛ محب طبری، سیوطی، هیثمی در مجمع الزوائد؛ نیز در اسدالغابه، ج ۵، ص ۳۶۷؛ صواعق المحرقة، ص ۱۰۱ و ۱۰۲ و زمخشری در کشف و فخر رازی و دیگران نقل کرده‌اند. [۴۵]. برای آن که به نهایت محبت پیامبر به علی واقف شویم به روایت ذیل نیز بنگریم: روزی مردی از اعراب بدوی و بیابانی نزد پیامبر آمد. گفت: ای محمد اسلام را بر من عرضه مدار. پیامبر فرمود: گواهی بده که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و آن که محمد بنده و رسول اوست. مرد بیابانگرد به پیامبر گفت: آیا برین رسالت و این معنایی که مرا بر آن هدایت کردی، مزدی نیز از من می‌خواهی؟ پیامبر فرمود: نه مزدی نمی‌خواهم، جز محبت و مودت بر خویشاوندان. مرد بیابانگرد پرسید: محبت نسبت به خویشاوندان خودم یا خویشاوندان تو؟ پیامبر پاسخ فرمود: خویشاوندان خودم. مرد گفت: پذیرفتم. دستت را بده تا برین عهد با تو میثاق ببندم. پیامبر دستش را به او داد. مرد گفت: ملعون باد هر کس که تو و خویشاوندان تو را دوست نداشته باشد. پیامبر فرمود: آمین (بار الها بشنو و بپذیر). اینک بیاید تا آن چه را که در سطور پیشین گزارش کردیم یک بار دیگر مروری کنیم... پیامبر در خمیه خود، مسجد، صحرا و یا جایی در مدینه نشسته است. مردی بدوی، بی کس و بی چیز نزدش می‌آید و به او [صفحه ۲۰۳] می‌گوید اسلام را بر من عرضه دار و چون حقیقت و گوهر را بر او عرضه می‌دارد، و مرد بی چیز و گدای بی‌زاد و نوا به او می‌گوید در برابر این معنا که به من دادی آیا مزدی نیز باید به تو بدهم؟... و پیامبر، آن پیامبری که تمامی گنجینه‌های جهان و خزاین سلیمان و مکننت و حشمت عالم و ثروت هفت اقلیم خاک در برابرش به اندازه پری خاشاک نمی‌ارزد می‌گوید آری باید مزدی به من بدهی. شگفتا! آن دست‌های عالمگیر منت‌ناپذیر، آن دست‌های هدایت‌بخش احسان‌بخش، که بخشاینده رحمت بر جهانیان است،

از این مرد بی‌زاد و نوا و درمانده فقر و غنا چه می‌خواهد؟... چه مزدی می‌تواند بطلبد... اما پیامبر با نگاهی به آن جان فهیم و قلب پر معرفت کریم، آن روح پرسخا و نگاه با حیا که هر چند فقیری بیابانگرد و بی‌چیز است، اما گنجینه‌ای از جواهر نظر دارد و گوهر بصر دارد نگاهی می‌کند و می‌گوید مزدم آن است که خاندانم را دوست داشته باشی و محبتشان را به جان بگیری... زیرا قرآن به او آموخته است که چنین بگوید. به مرد می‌گوید: در برابر این بخشایش عظیمی که بر تو کردم و تو را راست بر چشمه‌سار طهارت، گنج هدایت و توحید و معرفت حق بردم، تو نیز باید در حد همان عظمت بخشایش من، چیزی گرامی و کریم، فخیم و عظیم، مزدی گرانقدر و ارجمند، مکرم و دلپسند به من بدهی. گنجی دادم و در نتیجه گنجی می‌خواهم. احسانی کردم و اسلامی بخشیدم، در نتیجه احسانی باید بکنی و تسلیم شوی و گنجی ببخشی. زیرا نه آیا معنای احسان و اسلام در باطن ولایت مستتر است؟ به تو قرآن و توحید و محبت خدا را دادم و تو نیز باید در همان حد به [صفحه ۲۰۴] من محبت علی، ولایت او و خاندان او را بدهی. به راستی برای آن کس که جانش ذره‌ای شعور و شرف و حضور و هدف دارد کمترین تردیدی نمی‌ماند که این آیه: «قل لا استلکم علیه اجرا الا- الموده فی القربی»: «بگو ای محمد بر مزد پیامبری‌ام هیچ چیز از شما جز محبت خاندانم نمی‌خواهم.» تا چه حد منزلت و مقام علی و محبت او را در چشم خدا و پیامبر و قرآن بلند و ارجمند تصویر می‌کند... آری این علی، نه فقط آن علی است که سلمان، بلال، مقداد، ابویوب، جابر، ابوالهیثم التیهان و سایر یاران دوستش دارند، بلکه آن است که محمد (ص) سرچشمه فیض وجود و تمامی معنای جود یعنی سر سلسله انبیا؛ چکیده پیامبران، سید و سند، محمود و احمد، مقتدا و آقای ایشان، خاتم النبیین دوستش دارد و آن هم چه نوع دوستی‌ای؟... دوستی‌ای تا بدان حد که در تمامی جهان هستی پس از خدا، هیچ کس را به اندازه علی دوست ندارد. و آیا فقط پیامبر علی را دوست دارد؟ عیسی و موسی، ابراهیم و آدم، سلیمان و لقمان، داود و هود و جمیع انبیا را به محبت او آزمون کرده‌اند. تمامی فرشتگان آسمان عقل و معارج جبروت را به مودت و محبت او آزمون کرده‌اند. جبرئیل را که فرشته فیض و امین وحی است، به ادب محبت او آزمون و مودب، نازنین و مقرب کرده‌اند. آب و خاک، آسمان و افلاک، گیاه و ماه، ناهید و خورشید او را دوست دارند و نور نبات و جماد، چهره سجادش را کرنش می‌کنند و سجده می‌برند. محب طبری، محدث معتبر و دانشور اهل سنت در ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۱۵ می‌گوید: گیاهان و درختان نیز بر محبت علی مسؤول و مأخوذند. وی می‌گوید: پیامبر فرمود محبت و عشق علی نه تنها بر بشر، که [صفحه ۲۰۵] بر میوه و شجر، دانه و ثمر نیز واجب گشته است. بنگرید که میوه‌های پاک و شیرین از چشمه‌سار محبت او چنین شده‌اند و میوه‌های تلخ و زهر آگین به بغض او. آیا معنای روایت این مرد سنی جز این است که هر جا میوه پاک و شیرین و گیاه معطر و غرقه شکوفه‌های دلنشین دیدید، آن جا چتر همایونی سایه‌سار محبت علی را ببینید؟... و نیز این سخن که می‌آید نه سخن ما، که سخن اهل سنت است: ابن‌اثیر جزری در اسدالغابه، ج ۳، ص ۳۴، و جلد ۵، ص ۲۳۱ از قول ضحاک انصاری چنین گزارش می‌کند: چون پیامبر علی را به سوی خیبریان، در مقدمه لشکر و به عنوان پرچمدار خود فرستاد، به علی فرمود: ای علی چون یهودیان خیبر از قلعه‌ها بیرون آیند و به نخلستان‌های خود در آیند و بدان پناه برند، جانشان را در امان بدار [۴۶]... علی (پس از آن که در را بر کند و یهودیان سراسیمه به گریز در آمدند) فرمان پیامبر را به صدای بلند و فریاد رسا به سربازان خود اعلان کرد (یعنی دیگر هیچ کس حق ندارد یک تن از آنان را بزند)... در این میان پیامبر خدا، جبرئیل امین سرش وحی را دید که می‌خندد. به او گفت: جبرئیل (از چه رو شادی و بدین دلیل) می‌خندی. پاسخ گفت: از بس که این علی را دوست دارم. (چون) علی آمد، پیامبر به علی فرمود: اینک جبرئیل (نزد من) است و می‌گوید علی را دوست دارم. علی به سپاسگزاری و شکر چنین گفت: «ای [صفحه ۲۰۶] خوشا من...» آیا کارم تا بدان حد رسیده که جبرئیل مرا دوست دارد. پیامبر فرمود: ای علی بدان کسی تو را دوست می‌دارد که از جبرئیل بسی برتر است. علی پرسید کیست: پیامبر پاسخ داد: خداوند (علی اعلا). همچنین خطیب بغدادی، مورخ سنی، در تاریخ بغداد، ج ۱، ص ۲۵۹ چنین گزارش کرده که پیامبر فرمود: شبی که مرا به معراج بردند، بر در بهشت دیدم چنین نگاشته بود: پروردگار و معبودی جز خدا نیست. محمد پیامبر او، علی محبوب

او، حسن و حسین برگزیدگان او و فاطمه برترین و بهترین خلق است. بر دشمنان ایشان لعنت؛ یعنی دوری و محرومی از رحمت حق باد. [۴۷].

حدیث طبر؛ نشانه و ارمغانی از محبت

بدین سان اگر بخواهیم در این باره (برتری و افضلیت علی) سخن بگوییم باید به صدها روایت و حدیث اهل تسنن استناد جوییم که از آن همه به روایت «طبر» بسنده می‌کنیم. حدیثی که در پی می‌آید به ده‌ها طریق در ده‌ها کتب دانشمندان سنی، به کیفیت‌های گونه‌گون ذکر شده و گوهر ماجرا از این قرار است: صاحب کتاب جامع الاصول از کتاب صحیح ترمذی بدین گونه گزارش کرده که انس بن مالک [۴۸] (خدمتکار پیامبر که از مردم انصاری مدینه بود) چنین نقل می‌کند: «روزی مرغی بریان را به عنوان هدیه نزد [صفحه ۲۰۷] پیامبر آوردند. (او که عادتش اغلب چنین بود غدایی بویژه چیزی مطلوب را به تنهایی نمی‌خورد) چنین دعا کرد: اللهم ائنتی باحب خلقک یا کل معی هذا الطیر: بارالها محبوبترین، و گرامی‌ترین آفریده‌ای را که از همگان بیشتر دوست داری نزد من بفرست تا با من این مرغ را بخورد. (در خوردن این غذا شریک من گردد)... تا آن که علی (ع) آمد و هر دو از آن مرغ خوردند... پس از آن که غذایشان را تناول کردند، انس به علی گفت بر من ببخشا و برایم استغفار کن و آمرزش بخواه، و بدان که تو را به خاطر ماجرای این مرغ نزد من بشارت و مژده‌ای است.» (بعدا خواهیم دید چرا انس از علی طلب استغفار می‌کند و مژده او چیست). حدیث فوق در مسند احمد بن حنبل یکی از ائمه چهارگانه سنیان از قول ثقیفه، خدمتکار پیامبر چنین روایت شده است: «زنی از انصار دو مرغ بریان در میان دو گرده نان برای پیامبر هدیه آورد (و رفت). پیامبر چنین دعا کرد: اللهم ائنتی باحب خلقک... بارالها محبوبترین و گرامی‌ترین آفریده‌ای را که از همگان بیشتر دوست داری نزد من بفرست تا در این غذا شریکم شود... در این لحظه علی آمد و پیامبر را طلبید. پیامبر فرمود کیست؟ گفتم علی است. فرمود در را بگشا. علی آمد و غذا را با هم خوردند.» ابن مغاذلی شافعی یکی دیگر از بزرگان سنت در کتاب مناقب، حدیث فوق را به سی طریق گزارش کرده و از آن جمله این گونه آورده است: انس بن مالک گفت برای پیامبر مرغ بریانی هدیه آوردند. چون آن را دید چنین دعا کرد: «بارالها محبوبترین آفریدگانت را در این غذا مشارک من گردان.» انس می‌گوید: (چون این دعا را شنیدم) به خود گفتم چه خوب [صفحه ۲۰۸] است آن شخص از انصار باشد. (و در نتیجه این دعا در حق یکی از انصار، همشهریان و قوم من اجابت یابد). در این لحظه علی آمد و آهسته در زد. پرسیدم کیست؟ گفت «منم علی». پاسخ گفتم پیامبر مشغول کاری است. راهش ندادم و علی بازگشت. آن گاه نزد پیامبر بازگشتم. و شنیدم که بار دیگر همان دعا را تکرار کرد: «بارالها محبوبترین آفریده خود را بر من بفرست تا هم غذای من شود...» چون چنین شنیدم به خود گفتم ای کاش مردی از انصار (خویشاوندان من) بیاید و دعا در حق او مستجاب شود. در این لحظه باز علی آمد و آهسته در زد. به سویی رفتم و گفتم آیا به تو نگفتم پیامبر مشغول کاری است و بار دیگر او را باز گرداندم... چون نزد پیامبر آمدم، بار دیگر آن دعا را تکرار کرد: «بارالها محبوب‌ترین آفریدگانت را نزد من بفرست...» بسی نگذشت که برای سومین بار علی آمد و این بار در را بلندتر کوبید. چون پیامبر صدای در را شنید، سه بار گفت: در را بگشا. و چون در را گشودم، به محض آن که نگاهش بر چهره علی افتاد، سه بار به او گفت نزد من بیا. و آن غذا را با هم تناول کردند. همچنین خود ابن مغاذلی و احمد بن حنبل و نیز دیگران بر گزارش خود چنین افزوده‌اند که چنین پیامبر علی را دید (آن‌سان که گویی از دیر آمدنش در شگفتی و سخت مشتاق و منتظر او بوده است). بدو گفت چرا دیر آمدی؟ یا من سه بار از خدا به دعا چنین خواستم که بارالها محبوبترین آفریدگانت را نزد من بفرست تا در این غذا مشارک من باشد. (دقت کنید: از ظاهر و باطن سخن پیامبر کاملا آشکار می‌گردد که می‌دانسته است محبوبترین خلق خدا و برگزیده‌ترین گرامی او چه کسی است)، (در این لحظه پیامبر سخنی عجیب‌تر گفت و افزود): ای علی اگر [صفحه ۲۰۹] نمی‌آمدی خدا را به نام تو می‌خواندم و به نام تو سوگندش می‌دادم که تو را نزد من

بفرستد... (شگفتا! از این واضح تر و دعایی عاشقانه تر و خالصانه تر چه می شود؟...) (علی چون چنین بشنید پاسخ گفت) پیامبر من سه بار آمدم اما هر بار انس مرا بازگرداند و راه نداد. پیامبر به انس گفت چرا چنین کردی (و علی را ناموجه بازگرداندی) پاسخ گفت می خواستم (آن کس که در حقیقت دعا کردی) از قوم خودم باشد. پیامبر پاسخ فرمود: هر کس قوم خود را دوست دارد و به روایت دیگر فرمود: مگر در میان تمام انصار (یاران) بهتر از علی و صاحب فضیلتی افضل از او سراغ داری که جز علی را طلب کردی؟ ابن مردویه از دیگر نویسندگان سنی در مناقب خود از قول ابورافع، آزاد کرده عایشه چنین روایت کرده که چون هدیه را نزد پیامبر آوردند چنین دعا کرد: بارالها کاش امیرمؤمنان، سرور و آقای مسلمانان، پیشوا و امام متقیان را نزد من می فرستادی تا در این غذا شریک من می شد... آن گاه علی آمد و هسمره ی او شد. در کتاب مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۳۰ از قول یحیی بن سعید و او از انس بن مالک و نیز در کتاب مجمع الزوائد هیشمی، ج ۹، ص ۱۲۵ از علمای سنیان حدیث بدین گونه روایت شده که هدیه آورنده ام ایمن بود. انس می گوید جوانان انصار به نوبت پیامبر را خدمت می کردند. آن روز نوبت من بود. چون غذا را آوردند و پیامبر آن دعا را کرد «بارالها محبوبترین خلقت را به سوی من بفرست...» در زدند، ابوبکر بود، اما پیامبر او را راه نداد. بعد عمر آمد و پیامبر او را هم اجازه نداد. سومین بار علی آمد و او را اجازه داد و هم غذا شدند. [۴۹]. [صفحه ۲۱۰] حدیث فوق آن چنان از حد تواتر در گذشته و صحت و حجت تاریخی دارد که سنی و شیعه به کرات و به طرق و روایات گونه گون در کتب مختلف خویش آن را نوشته و گزارش کرده اند. از جمله دلایلی که علی در روز شوری هنگام اقامه فضیلت و احقیقت خود بیان نمود، همین حدیث بود... حضرت از انس بن مالک که گواه این ماجرا بود شهادت طلبید و در برابر جمع سوگندش داد: «که ای انس آیا به یاد داری که روزی پیامبر چنین و چنان دعا کرد و فرمود بارالها محبوبترین آفریدگان خود را بر من بفرست تا هسمره من شود و من آمدم و بر من و تو چنین و چنان گذشت؟...» انس چون چنین شنید (به دروغ) گفت: «حافظه ام یاری نمی کند و به یاد ندارم.» علی گفت: «بارالها اگر دروغ بگوید به برص (نوعی عیب و بیماری پوستی) مبتلایش کن که عیب چهره اش را به دستار نیز نتواند از مردم پنهان کند...» بسی نگذشت که به برص مبتلا شد. به گونه ای که با دستار نیز نمی توانست آن عیب آشکار و ثمره بد بیار را که از ریشه دروغ [صفحه ۲۱۱] و حق پوشی اش سر بر زده بود نهفته دارد... پس از این ماجرا بود که بارها و بارها انس به این و آن می گفت این بیماری ام به سبب آن نفرین علی است. چنان که گفتیم روایت فوق را به گونه کاملتر ده ها تن از بزرگان مورد اعتماد و وثوق علمای تسنن به طرق مختلف و در کتب گونه گون خویش گزارش کرده اند که از آن جمله اند: خطیب و... [۵۰]. حدیث فوق، تتمه و افزوده ای دارد و همچنین به گونه تأمل انگیز دیگری نیز روایت شده که پیگیری آن، مسائلی شگفت را بر خواننده بصیر و اهل تأمل خیر می آموزد. صاحب مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۳۱ به دو سند از ثابت بنانی روایت می کند که انس بن مالک بیمار شده بود (اواخر عمر انس) محمد بن حجاج (از دشمنان علی) با جمعی از نزدیکانش به عیادت او آمد و سخن به بدگویی علی کشیده شد. انس که در بستر بیماری بود گفت: مرا بنشانید تا سخن بگویم. چون او را نشانند، گفت: ای حجاج چگونه جرأت چنین کاری را داری. به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، ماجرای بر من گذشت. من پیامبر را به نوبت و چونان جوانان انصار خدمت می کردم. روزی که نوبت من بود ام ایمن مرغی را به هدیه برای پیامبر آورد... پیامبر چنین دعا کرد: «بارالها محبوبترین خلقت را بر [صفحه ۲۱۲] من بفرست تا هم غذای من شود...» چون دعایش به پایان رسید، کسی در زد. پیامبر گفت: بنگر کیست. رفتم و دیدم علی است. راهش ندادم و به خود گفتم کاش از انصار بود. دوباره در زدند. فرمود: بنگر کیست. رفتم، علی بود. راهش ندادم. بار دیگر و تا سه بار علی آمد و در زد. این بار پیامبر به من فرمود در را باز کن و راهش بده، تنها تو نیستی که فامیل پرستی. او از انصار نیست. علی را وارد کردم. پیامبر گفت آن مرغ را بیاور. آوردم و با هم خوردند. محمد بن حجاج چون چنین شنید به شگفتی گفت: به راستی این موضوع را که تعریف کردی به چشم خود شاهد بودی. انس پاسخ گفت آری و تو با من پیمان کن که تا زنده ای علی را دشمنانم نگویی (و در حقیقت جفا نکنی). «هان ای حجاج زیرا من هیچ کس را سراغ

ندارم که به علی بد بگوید و رویش زشت و تباه نگردد.» اینک بر خواننده متأمل و خردمند است که در همین یک جمله آخرین انس دقت کند و راز عمیق‌ترین وحشت‌های او را دریابد... «زیرا هیچ کس را سراغ ندارم که به علی بد بگوید و چهره‌اش زشت نشود.» به حقیقتی عیان و نکته‌ای نهان اشاره دارد... گویی او به تباهی چهره خویش اشاره می‌کند و ماجرای کتمان حقی را که به کیفر آن دچار چنان نفرین مذلت‌باری شده در دل خویش مرور می‌کند. آری انس به حجاج نمی‌گوید که علی در روز شوری او را به شهادت طلبد و به خدا سوگندش داد که ماجرای آن روز را تعریف کند و او از بیان حق سر باز زد. اما امروز که در بستر مرگ افتاده و نفرین علی چهره‌اش را زشت و تباه کرده و با مرگ و حضور در برابر داور روح خویش فاصله چندانی ندارد، سخت ترسیده است و وجدانش به آزارش بیدار شده و با آن که ماجرای [صفحه ۲۱۳] خود را بیان نمی‌کند، به گونه پوشیده و نهفته از آن می‌گذرد و در پرده بیانش می‌دارد. [۵۱]. حدیث متواتر و صحیح فوق را به اختصار و بدون ذکر طرق مختلف آن گزارش نمودم... اما در نهایت تأسف ذکر این نکته نیز ضروری است که از آن جا که سنیان در صحت حدیثی که خود در کتبشان گزارش کرده‌اند، نه می‌توانند کتمانی کنند و نه انکاری به جای آرند، چنان که شیوه همیشگی‌شان است به تعابیر و تحلیل‌هایی واهی و نامعمول و تشبثات سراپا گمراهی و نامعقول پرداخته و گفته‌اند: درست است که این ماجرا اتفاق افتاده و پیامبر آن دعا را کرده است، اما مراد پیامبر از «محبوبترین خلق» نه «محبوبترین» بلکه محتاج‌ترین آدمی بوده که بیاید و آن غذا را با وی بخورد!! یعنی نیازمندترین و گرسنه‌ترین شخص برای آن غذا را می‌خواسته است... و به راستی از این خطا آمیزتر و پرخطرتر، ظالمانه‌تر و بی‌ربطتر چه تعبیری می‌توان کرد؟! دانشمندان شیعه به این تعابیر مضحک و مبتذل پاسخ‌های منطقی و مستدل داده‌اند. از آن جمله شیخ مفید فرموده است: اگر دعای مکرر پیامبر، که «بار پروردگارا محبوبترین آفریده‌ات را بر من بفرست» متضمن فضیلتی نبود، پس چرا این همه انس می‌گوید کسی از اقوام او بیاید و مشمول آن مفاخرت شود و هر بار علی را برمی‌گرداند؟! به حدی که [صفحه ۲۱۴] مستوجب خشم و غضب پیامبر گردد و مخالف خواسته او را انجام دهد... و نیز اگر عملی شایسته انجام داده بود پیامبر به او نمی‌فرمود: «تنها تو نیستی که قوم پرستی می‌کنی.» (زیرا اگر مراد پیامبر از کلمه «محبوبتر» گرسنه‌تر از علی بود می‌گفت مگر در میان انصار از علی، محتاج‌تر به این غذا بود!!). همچنین مجلسی گفته است اگر تمامی آن چه که در آن مجلس گذشت نشانگر فضیلتی برای علی نبود، چرا انس بدان گونه کتمان کرده بود که مستوجب نفرین محقانه علی شده و به پیس و زشتی چهره مبتلا گردیده است... مجلسی می‌افزاید علمای شیعه و محدثین امامیه برآنند که آن مرغ هدیه‌ای از جانب بهشت بود و جبرئیل آن را آورده بود. دلیلش نیز آن است که پیامبر با آن همه بخشایش و جوانمردی، نه به انس و به دیگران لقمه‌ای از آن غذا نداد، زیرا طعام بهشتی جز بر معصومان روا نیست.

مأذنه بهشتی؛ هدیه آسمانی

شگفتا و دریغا از منکران حقیقت و معاندان فضیلت... چگونه اینان می‌کوشند تا با هزاران تعبیر فقیر و ذلیل، حقیر و علیل، ثابت کنند مراد پیامبر از محبوبترین خلق، همان گرسنه‌ترین خلق است!!... اگر مراد پیامبر از آن سخن واضح و آشکار، گرسنه‌ترین فرد بود به این همه جنگ و جدال، قال و مقال، دعا و کتمان حال نیاز نبود. وانگهی مگر پیامبر که افصح متکلمان بود سخن گفتن نمی‌دانست که بسی روشن و صریح بگوید: بارالها گرسنه‌ترین خلق خود را بر من بفرست تا این غذا را با من [صفحه ۲۱۵] همسفره شود و یا به انس می‌گفت که برو و گرسنه‌ای را بر سر سفره من بیاور و یا نیمی از این مرغ را برای وی ببر... و انس نیز باید نیمی از آن مرغ را می‌گرفت و آن را به شهر می‌برد و به فقیرترین افراد می‌داد. زیرا به هر حال در یک شهر کوچک (به کوچکی مدینه) همچنان که ثروتمندان مشخص‌اند، فقیران نیز مشخص‌اند. اصحاب همواره گرسنه‌ی صفا فقیر بودند و در رواق مسجد می‌نشستند. اصلا فقیران در حاشیه شهر و در محلات حقیر و فقیر زندگی می‌کنند. یافتن آنان مشکل نیست و به معجزه حضور شخصیتی الهی و

آن همه دعای نیازمندان حضرت رسالت پناهی احتیاج نداشت... به راستی آن جان نامردمی و سیاهی که می خواهد حقیقت را نبیند اگر آن را بر پرده سپید چشمانش بیاویزی و در مردمک چشمش نیز فرو کنی نمی بیند و آن کس که تشنه دیدار آن است از پس صدها دامنه و حجاب، قله و نقاب سرانجام خود را به آن خواهد رساند... برای آن کس که چشمان بیدار و جان هشیار دارد قصه مرغ، آزمون معرفت، پذیرفتاری حق و عدم لجاج در برابر آن است. قصه آزمون است. هم آزمون انس. هم آزمون حجاج. هم معاصران انس و هم تمامی مسلمانان در تمامی طول تاریخ... قصه ای است که پیامبر می خواهد به همگان بگوید «محبوبترین خلق خدا کیست» و در این میان آن مرغ و آن هدیه کننده (که یا ام ایمن است و یا زنی از انصار و یا طعامی است از بهشت) همه و همه بهانه ای بیش نیستند. پیامبر می خواهد پس از سالیان دراز این حقیقت را به ثبت گوش تاریخ برساند که محبوبترین چهره حقیقت و شایسته ترین برگزیده و دوست خدا کیست تا مبادا اهل سنت نیز چون انس در برابر [صفحه ۲۱۶] آن، جبهه بگیرند... شگفتا! آن متکلم سنی که خود را می کشد تا با آن تعبیر ناشایست و تقریر نابایست ثابت کند مراد پیامبر از محبوبترین چهره هستی گرسنه ترین چهره هستی است، کمتر از انس معاند حق و تبهکار، خلاف اندیش و گناهکار نیست... و به زعم ما چهره او نیز به کیفی کمتر از چهره انس دچار نخواهد شد... زیرا مگر نه عبرت زنده ای انس در برابر اوست؟ و مگر وحشت و وصیت اندوهبار انس را در بستر مرگ که به حجاج گفته بود: «بر علی جفا مکن، زیرا هیچ کس را ندیدم که بر او جفا کند و بد بگوید مگر آن که چهره اش زشت و تباه شود.» در برابر خود نشینده است و سخن مرد محتضر نفرین شده را بر خود نسنجیده است؟! به راستی این متکلم با چه جسارتی پس از آن چه که درباره ای این حدیث خوانده و شنیده و نیز آن چه که بر سر انس آمده، جرأت بیان چنان سخنی را داشته و به جحد و انکار و حقد و استکبار به رد آن پرداخته و آن چنان فضیلت غیرقابل پنهانی را کتمان کرده است؟ آری. و امامیه چه خوب و درست گفته اند: غذا، طعام بهشتی بوده است... و گرنه محال بود پیامبر به نزدیکترین کسانی که گرداگرد آن سفره اند اول نخوراند... چگونه بر فتوت و کرامت روح پیامبر رواست که به خدمتکار خود از آن طعام لقمه ای ندهد و ساعت ها منتظر بماند تا علی برسد... مگر ما پیامبر را در طول تاریخ و در مواضع گونه گونه ندیده ایم که هر جا طعامی، هدیه ای برایش آورده اند صلا در داده و نزدیکترین کسانی را که پیرامونش بوده اند، همسفره خود خوانده است. نوشته اند حسن بن علی روزی بر سر سفره خود نشسته بود. سگی گرسنه آمد و کنار او نشست. حسن (ع) لقمه ای می خورد و آن گاه لقمه ای به [صفحه ۲۱۷] نوبت برای سنگ می نهاد... به او گفتند ای پسر پیامبر چگونه است که فلان روز سگی کنار سفره ات نشسته بود و طعامش می دادی. پاسخ فرمود: چگونه می توانستم ندهم. چگونه می توانستم صاحب روحی گرسنه و محتاج را که به هر حال مخلوق خداوند رحمان است بنگرم و برایش لقمه نگیرم؟ اینان حیوانی را از کنار خوان محبت خود محروم نمی کردند، و از لقمه ای که خود می خوردند، برای سگ هم به همان مقدار می دادند... چگونه بر پیامبر روا بود که از آن غذا به انس ندهد؟ به همسایه ندهد، به عمر و ابوبکر ندهد. آری غذا، غذای بهشتی بود. و چنین مائده فیض و پاکی و کرامت و تابناکی جز بر جانی بهشتی و افلاکی روا نیست... بر جان و روحی که خود، معنا و مصداق حقیقی بهشت است و زیبایی های ملکوتی و لاهوتی بهشت در قالب ناسوتی اش تجلی کرده است. جز چنین جانی، در این دنیای دنی هیچ کس نمی تواند و نباید آن غذا را بخورد... جز معصوم و پیامبر حق و امام پاک مطلق در این دنیا کسی نمی تواند غذای پاک بهشتی بخورد. غذا بهشتی در این دنیا در حد دست و دهان، ذائقه و زبان محمد و موسی، ایلیا و عیسی، فاطمه و مریم و حسن و حسین است... باری علی محبوبترین خلق، در چشم و دل محمد و خدای محمد بوده است و این محبوبیت به جهت شایستگی، فضیلت، برتری مطلقه، عصمت و جمیع مراتب کمالیه و جمالیه اسلام و احسان که فقط و فقط در امام معصوم، منحصر و مستجمع بوده است، و برای او محقق گشته است. و الا معنا ندارد که در چشم و دل خدا و رسولش کسی، مستثنا از [صفحه ۲۱۸] دیگران و بی دلیل و برهان عزیز و مقرب خدا و پیامبرش گردد... زیرا مگر خدا با کسی قوم خویشی دارد و یا پیامبر به دلیل آن که، علی داماد و از نزدیکترین خویشاوندان اوست او را دوست دارد و از همه برتر می شمارد؟ اگر چنین بود که پیامبر خودش هم

قوم پرست بود و گناهی که انس را بدان متسب می کرد، اول خودش بدان منتسب بود!!... اگر پیامبر بر اساس قوم پرستی باید چهره‌ها را برمی‌گزید، باید ابولهب را که عمویش بود نیز به اندازه علی و بلکه بیشتر از او دوست می‌داشت... برای آن که ابولهب عمویش بود و علی عموزاده‌اش بود... باید دامادهای دیگرش را هم به اندازه علی دوست می‌داشت... قصه، قصه قوم و خویش پرستی نیست. مسأله، مسأله حقیقت، افضلیت و برتری تمامی صفات کمالیه و والاترین مدارج و معارج حقیقیه است... این آزمون محبت که فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند و نیز قصه آن مرغ بهشتی، قصه محبت مطلقه و احقیت محققه و برترین فضیلت کامله بندگی و بالندگی، شایستگی و بایستگی است. ۵. و اما تحلیل این سخن پیامبر و معنای جمله او که «حمله کننده‌ای سخت شجاع است»... پرسیدنی است آیا در میان تمامی اصحاب و یاران محمدی چهره‌ای به شجاعت علی وجود داشته است؟ و به راستی معنای شجاعت چیست؟ بسیاریند چهره‌های شجاع عالم که جان خود را در میدان‌های جنگ، برای تحقق آمال و اهداف خویش فدا کرده‌اند و سر به جانبازی و سربازی داده‌اند... آیا علی تنها چهره جانباز و شجاع عالم است. نه. هرگز... اما در این میان یک فرق وجود دارد و همه حقیقت، [صفحه ۲۱۹] عظمت، عدالت، معرفت، حکمت و نور شجاعت علی در همان یک معنا مستتر است. علی فقط و فقط برای خدای خود، معبود خود و معنای مقدس و وجودی ایمان خود، شمشیر می‌زند و تمامی شجاعتش مصروف همین معناست. یعنی وی در تمامی آنات و لحظات زندگی خود برای خود، برای تمنیات نفسانی خود، هواها، آرزوها و مشتیهات خود شمشیر نزده است... و لحظه‌ای با کسی چالش نکرده است... و شما کجای عالم امکان و اقلیم احسان چنین شجاعی را خواهید دید که جز برای چنین حقیقت تابناکی کرده است و هر لحظه جان خود را فدا خواسته است؟ ۶. و نیز تحلیل این آخرین سخن «حمله کننده‌ای که هرگز فرار نمی‌کند»... تمامی تاریخ غزوات رسول الله و سیره او نشانگر این حقیقت است که در میان تمامی یاران، برگزیدگان و حواریان پیامبر، تنها چهره‌ای که یک ساعت، یک دقیقه، حتی یک نفس و گامی به عقب نگذاشت و لحظه‌ای پشت به دشمن نکرد و در تمامی لحظات هستی خود ناصر و پشتیبان دین حق بود، علی بود. همه گریختند... نزدیکترین و گرامی‌ترین چهره‌ها گریختند. فداکارترین و محبوبترین جان‌های پاکباز، چهره‌هایی چون زبیر، زید بن حارثه، عمار، مقداد، بلال، عبدالله بن رواحه گریختند... و یا لااقل واپس کشیدند... اینان نه این که آدم‌هایی جنگ ناآزموده و یا ترسو بودند، که گریختند. نه. بلکه مهابت و شدت لحظات کارزار به حدی قوی بود که در یک لحظه نفس انسانی و حس صیانت ذات، آدمی را از جا برمی‌کند و بیست گامی، ده گامی، دو سه گامی به عقب پرتاب می‌کند و به هزیمت می‌کشاند... اما علی آیا چنین بود؟ یک [صفحه ۲۲۰] گام، نیم قدم، یک نفس و یا نیم دم آیا به عقب گذاشت... بگذار ده‌ها زخم تیر و شمشیر بر دست و پا و شانه و سینه و بویژه چهره منیر و دلپذیرش فرود آورند، او از خدای خود شرم می‌کرد که چهره‌ای را که به محبت و به نور چهره ذوالجلال او سپرده است، در برابر شمشیر دشمن «او» واپس بکشد. معرفت عاشقانه جان کریم او چنین معرفت فخیم و عظیمی بود. و جانبازی صادقانه او در جبهه جنگ، نه جانبازی و سربازی، که سرافرازی و عشقبازی بود... و گرنه چگونه ممکن است که در احد نود و چند زخم بر دست و پا و سر و صورتش بزنند و چونان کوه و نستوه‌تر از احد از جا نجنبند؟ چنان که چندین بار از شدت درد و حدت ضربات مهلک دشمن فرو افتد، بر خاک و خون بغلتند، و جبرئیل زانو زند، دستهایش را بگیرد و از جا بلندش کند... آری چنان افتاده و قلیل عشقی را، شایسته است که جبرئیل زانو زند و برخیزاند و خدای جبرئیل، در ششدر درد و مهلکه مرگبار رنج و ناتوانی حفظ کند و جانی دیگر بخشد... اینک تمامی آن مجموعه برجستگی‌ها در یک تن جمع است و فردا پیامبر می‌خواهد پرچم را به آن دست‌های فاتح و ناصر، فالح و طاهر الهی بسپارد... همه گردن می‌کشند تا مگر پیامبر ایشان را انتخاب کند... سعد بن وقاص و حتی عمر بن خطاب که بر اساس روایت اهل تسنن گزارش کرده‌اند تا آن روز آرزوی امارت یعنی پرچمداری و پیشوایی بر مؤمنان را نکرده بود... در حالی که همین عمر دیروز گریخته بود... اینک سؤال از [صفحه ۲۲۱] دانشوران اهل سنت این است؛ بر اساس روایات خودتان اگر اعطای آن پرچم پیروزی فضیلت عظیم نبود چرا عمر باید آرزوی آن را کند؟... و

پیامبر نیز آمد و آن کس را که باید، انتخاب کرد و او نیز رفت و به دست‌های الهی‌اش پیروزی تحقق یافت. اما چه نوع پیروزی‌ای؟... پیروزی‌ای عادی و طبیعی؟ و یا حادثه‌ای ماورای حوادث طبیعی و اعجاز الهی و در حد معجزات عظیم گیتی؟... مرد منتخب و محبوب حق برگزیده‌ترین چهره‌های محبت و نور و شایستگی، چنان در قلعه را از جای برکنند که دیواره‌های قلعه فرو ریخت و آن در را که فقط هفتاد تن به سختی تمام می‌توانستند فقط جا به جا کنند، پس از برکندن و به جای سپر قرار دادن، چهل ذراع به گوشه‌ای پرتاب کرد و آن گاه تمامی شهر خیر به دیدن چنین حادثه سهمگینی و تصویر اعجاز و تحسین آفرینی سقوط کرد و از پای درآمد و تسلیم شد. شگفتنا! پرسیدنی است که آیا علی چنین کاری را به قدرت عضلانی و زور بازوی جسمانی کرده بود؟ هرگز آیا چنین حادثه‌ای در ظرف تصور بشری و تجربه علم نظری می‌گنجد؟ چگونه ممکن است مردی چنان در قلعه و یا دروازه‌ای را به عنوان سپر در دست خود بگیرد و در معرکه قتال جولان دهد و با آن به این سو و آن سو بدود و یورش برد؟ زیرا سنی و شیعه نوشته‌اند که علی با در چنین کاری را کرد. این دست علی بود یا دست اعجاز الهی؟... آیا موسی، آن گاه که طور را چونان پاره ابری بر سر یهودیان بنی اسرائیل برافراشت، دست و بازوی او چنین کرد یا معجزه الهی؟... و یا آن گاه که نیل را به تماس عصای خود بر دو پاره کرد و دل آن [صفحه ۲۲۲] دریای سرخ را شکافت، به ضرب قدرت چماق و عضلات بازو و ساق چنین کرد یا به نور اعجاز؟ به قدرت زور بازو چنان کرد و یا به نیروی محبت بندگی و شایستگی عبودیت و پابندگی سوز و گداز و راز و نیاز و اعجاز نماز؟ در آن لحظه که موسی کوه را از جا برمی‌کند دست خدا بود که کوه را برمی‌کند و یا سرپنجه‌ای که اگر لقمه نانی را به دهان نمی‌برد از گرسنگی می‌مرد، کدام بود؟ عیسی آن گاه که مرده را زنده می‌کرد و العازار را از گور برمی‌خیزاند و رستخیز می‌بخشید، به نیروی طب بود و یا اسم اعظم الهی و اذن حضرت پادشاهی که مفیض حیات و محیی همه مردگان است؟ و داود که آهن را چونان رشته‌های پرنیان و کلاف پشمی و نخ‌ی در دست خود می‌رشت و نرم می‌کرد به قدرت کیمیا و جادو بود یا به کیمیا محبت و معرفت و سجود؟ دانشمندان سنی نوشته‌اند پس از آن که چنان اعجازی از علی سر زد پیامبر فرمود: سوگند به خدایی که جانم در دست اوست چهل فرشته آسمانی و کروی حق، وی را در پرتاب کردن آن در یاری کردند... در میان دانشمندان، حکمیان، مفسران و محدثان سنی، چهره‌ای سختگیرتر از امام فخر رازی وجود ندارد. اهل حکمت و فلسفه می‌دانند که او تا چه حد در تمامی مباحث حدیث و حکمت شکاک است و هیچ مطلب و حدیثی را تا از صافی‌های چهل‌گانه خود گذر ندهد آن را نمی‌پذیرد. او را «امام المشککین» پیشوای تردیدکنندگان لقب داده‌اند... و این چهره مطلقه اوست. وی در هر حکمت و حدیثی و در هر بحث و [صفحه ۲۲۳] تدریسی تردید می‌کند و ده‌ها دلیل در نقض آن می‌تراشد تا سرانجام آن را باور کند... آنها نکه اهل فلسفه‌اند می‌دانند چهره‌ای به عظمت چهره ابن‌سینا و ارجمندی بداعت حکمت او به عنوان متقدمترین حکیم ایران اسلامی در تمامی پهنه آفاق اسلامی و بلکه در جهان وجود ندارد... آثار او را گاه تا حدود چهارصد کتاب و رساله تخمین کرده‌اند... از جمله آثار عظیم و برجسته فکرت او به غیر از شفا و نجات و قانون، کتاب ارجمند اشارات و تنبیهات اوست که آخرین تراوشات اندیشه نبوغ بی‌مثال او و دستاورد سالیان آخرین عمر پربرکت اوست. این کتاب را امام فخر رازی شرح کرده است. اما چگونه شرحی که اهل فن و فلسفه گفته‌اند به جای شرح، جرح نموده است. یعنی در هر فراز و هر مسأله و هر فصلی در نهایت شک و تردید هر مسأله را شکافته و نقض نموده و تقریباً هیچ سخنی از او را به راحتی و آسانی نپذیرفته است... و حق و انصاف نیز این است که با آن که گاه بی‌انصافی کرده، اما در تمامی اشکالات و ایرادات خود بر اصول اندیشه سینایی ناسزا نرفته و سخن نابجا نگفته است. این دانشمند و مفسر سنی، این امام المشککین حکیم، در تفسیر بزرگ خود کبیر، ذیل سوره کهف و آیه شگفت‌انگیز: ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجا: (آیا پنداشتی واقعه اصحاب کهف که سرگذشتشان بر سنگ نبشته مضبوط است، از آیات عجیب ماست؟ و آن خواب که بر جان آن چند تن فرو افکنیم که سیصد سال خفته بودند و لحظه‌ای بر عمرشان افزوده نشد، فقط از معجزات شگفت ماست؟) امام فخر رازی ذیل این واقعه و آن ماجرای عظیم، [صفحه ۲۲۴] دلایلی بر

امکان وقوع معجزات الهی و خوارق عادات و وقوع کرامات ذکر کرده و ضمن دلیل ششم خود چنین می‌گوید: «آیا نمی‌بینی که هر کس که آگاهی و علم به احوال عوالم غیب دارد و معرفتش بیشتر است، قلبی قوی‌تر و اعصاب و روحی نیرومندتر دارد و بر همین اساس است که می‌بینیم علی بن ابیطالب کرم الله وجهه می‌گوید: به خدا سوگند در خیبر را در آن حال که کندم با قدرت بشری و نیروی جسمانی نکندم، بلکه با نیروی ربانی و توانایی روحانی و آسمانی کندم و این معنا بدان دلیل بود که در آن حالت علی کرم الله وجهه به کلی از عوالم مادی و جسمانی منقطع شده و ملائکه عوالم قدس و فرشتگان عالم برین، نور عوالم کبریایی را بر دل و جانش تابیدند، تا بدان گونه که روح و جان وی چنان قدرت و نیرو گرفت که شبیه به ارواح ملکی گشت و اشعه‌ی عوالم قدس و کبریا بر جان و دلش تابیدن گرفت و در این تالائو چنان نیرو و قدرتی روحانی یافت که دیگران هرگز چنانی قدرتی نیابند.» و این سخن را نه تنها امام فخر رازی که چنان معجزی را حق مطلقه‌ی معنوی و طبیعی وجود نورانی و روحانی علی می‌داند، بلکه سایر فیلسوفان، اندیشمندان، عارفان و متکلمان دیگر نیز گفته‌اند. از جمله آنان فیلسوف بزرگ اسلامی، شیخ شهاب‌الدین سهروردی صاحب مکتب اشراق است که عین این مطلب را در آثار خود ذکر کرده است. شیخ اشراق می‌گوید: علی در خیبر را نه به نیروی بشری، بل به قدرت و نور لاهوتی برکند، و در حالتی و وضعی وجودی چنان عملی را کرد که جانش به نور و قدرت الهی مطمئن و مؤید بود... یعنی روح و جانش به تمامی یقین و نور یقین و در نتیجه عین قدرت حق بود. همچنین هم در [صفحه ۲۲۵] اخبار محدثان و هم در آثار اهل سلوک و عرفان آمده است که از شگفت‌انگیزترین حوادث آن روز علی، آن گاه که در قلعه‌ی خیبر را بر دست گرفت تا سپاهیان از آن بگذرند و خندق مقابل قلعه را طی کنند، آن بود که پاهایش در آن لحظه بر زمین نبود، بلکه چندین وجب بر بالای خاک و در میان فضا بود... و چگونه در مورد او که همه نور معنا و روح مصفا بود جز این باشد. این موجود عظیم و والا، کریم و بی‌همتا که ابن سینا در میان همه فیلسوفان اسلامی سخنی درباره‌اش گفته است که در میان تمامی سخنانی که در مدح و تکریم، تمجید و تعظیم علی گفته‌اند بی‌سابقه است و هرگز نظیر و مانندی نداشته است. ابن سینا آن فیلسوف بزرگ و دانشمند سترگ درباره علی سخنی گفته که هیچ حکیم متلکم حتی شیعی درباره هیچ کدام از انبیا چنان سخنی را نگفته است... وی از شدت وجود اعجاز آسا و برکات آثار و اعمال آن ایلینا گفته است: «علی ممسوس بذات الله»: «علی (در نهایت کمال، جلال و جمالی که یافته است، چنان است که گویی) با ذات خدا مماس گشته است.» و به راستی بنگریم چنان سخنی از زبان آن حکیم عقلی و ایقانی، منطقی و برهانی تا چه پایه بلند و ارجمند است... این معنا یعنی کندن در خیبر و پرتاب آن را به مسافت دوردست، شمس تبریزی، غزالی، ابن سینا، محی‌الدین عربی و صدها حکیم و عارف و شاعر در آثار خود تکرار کرده‌اند و به تواتر تمامی شان اذعان داشته‌اند که در آن حال مؤید به قوت ملکوتی بود و روحش چنان در یقین ربانی و قله معرفت ایمانی، اوج علوی یافته بود که به نور پروردگارش متالائو بود... و گرنه چگونه بشری می‌تواند قدرتی چونان جبرئیل یابد و در [صفحه ۲۲۶] قلعه‌ای از سنگ را چنان پرتاب کند که چهل فرشته قادر به چنین عملی باشند... این همه نیست مگر بر اساس اصل محبت الهی و محبت، محقق نخواهد شد مگر به دلیل کمال ایقان و شدت شوق و جمال ایمان و تجلای احسان... آن روز که پیامبر پرچم را به علی داد و چنان معجزه‌ای به دست‌های الهی او تحقق یافت روزی بود که یک بار دیگر پیامبر او را به عنوان برترین اسوه کمال و شایسته‌ترین چهره جمال، یعنی امام و امیر و پیشوای مؤمنان انتخاب کرده و به مردم معرفی نموده بود. آن روز نیز چون روز غدیر خم و بسا روزهای دیگر روز نصب ولایت و امامت او بود... شاید به لحاظی آن روز از روز غدیر نیز برتر بود. زیرا دو خلیفه که بعدها داعیه‌دار رهبری جامعه اسلامی و امامت مؤمنان شدند عدم شایستگی‌شان را به گونه صریح و روشن، واضح و مبرهن نشان داده بودند و در مسأله‌گزینش محبت، محبوبیت خدا و پیامبر و نیز دوست داشتن واقعی خدا و پیامبر مردود گشته بودند... این معنا حتی برای خودشان نیز آشکار بود. زیرا آن دو با آن که روز قبل فرار کرده و عدم شایستگی‌شان را در جبهه محبت و جانبازی در راه خدا نشان داده بودند، باز آرزومند و آزمند آن بودند شاید اینکه که علی به جهت بیماری و دردمندی‌اش از صحنه غایب است یک بار دیگر

انتخاب شوند... آری چه بسا در میان اصحاب که بر موقع و مقام او حسد می بردند، آرزومند بودند که به جای او انتخاب شوند. زیرا مگر اعطای پرچم در آن روز مسأله‌ای کوچک بود. این عمل به لحاظ موقعیت ایمانی و تأیید ربانی چنان شکوهمند بود که چونان نصب امارت و ریاست بر مؤمنان بود، و گرنه چگونه ممکن بود [صفحه ۲۲۷] که حسان بن ثابت و دیگران در شکوه ماجرا آن روز شعر بسرایند و علی آن روز را از جمله مفاخرت عظیم خود بخواند و مخالفانش چون سعد بن ابی وقاص گردن بکشند تا مگر خود انتخاب شوند؟ و سعد فضیلت آن روز وی را یکی از سه فضیلت برجسته بشمارد که هیچ یک از مسلمانان را یارای دستیابی بر قله کمال و جمال آن نبوده است و عمر بن خطاب و بویژه او، چنان انتصاب آن روز ارجمند را گرامی و متعالی ببیند و آن را رفیع‌ترین درجه کمال یک مؤمن و بل در حد پیشوایی بر تمامی مؤمنان و امارت بر آنان ببیند که خود به اعتراف خود اظهار دارد: تا آن روز پیشوایی و امارت بر مسلمانان را آرزو نکرده است. یعنی اگر پیامبر وی را بدان مقام منیع و جایگاه رفیع برمی کشید، قطعا و حکما به مقام امارت و سرپرستی تمام مؤمنان برگزیده بود... اما چگونه اینان نمی فهمیدند که محبت مطلقه حق و میوه شجره طیبه، محصول درخت تنومند و برومندی است که سالها در اعماق خاک و در ژرفای تراب ریشه‌های وجدانی‌اش را فرو برده، و از نور و آب مستقیم حق فیض برده است... چگونه آنان نمی فهمیدند این محبت همان کلمه طیبه، یا انسان کامل طیبه یا درخت طیبه بوده است که ریشه و اصلی ثابت و برگ و باری افشان بر آسمان‌ها داشته که در تمامی اوقات میوه خود را به اذن پروردگارش می‌داده است: الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبه کسجرة طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء توتی اکلها کل حین باذن ربها و مثل کلمة خبیثة اجتث من فوق الارض مالها من قرار: آیا نمی‌نگری که خداوند چگونه مثل می‌زند و کلمه طیبه (انسان) [صفحه ۲۲۸] کامل را) چگونه به درخت طیبه تشبیه می‌کند؟ درختی که ریشه و اصلی ثابت و در اعماق خاک دارد و شاخسارش بر آسمان‌ها گسترده است و هر موقع به اجازه پروردگارش میوه‌های خود را نثار می‌کند و مثل کلمه ناپاک و ناشایسته چونان درخت ناشایسته و از ریشه جدا مانده‌ای است که نگوئسار بر خاک افتاده و کمترین سود و ثبات، جود و برکات و میوه و طبیعتی ندارد... آری درخت و جودی ابوتراب سالیان سال، از همان دوران کودکی‌اش ریشه در خاک محبت و تراب عنایت داشت. روز به روز، و هفته به هفته و سال به سال برومندتر شده و گل و شکوفه کرده در پرتو آب و آفتاب، سایه و سحاب و توجه مستطاب خدا و پیامبر به میوه رسیده بود... این درخت یکشنبه نوید و در یک لحظه بر پهنه خاک خبیر، ریشه‌های خلق‌الساعه نداده بود. درخت راستین محبتی بود که همه هستی خود را، جان و مال و روح و هر دم و نفس خود را به خدا وا گذاشته و به او سپرده بود... همه هستی خود را وقف رضای دوست و محبت او کرده بود. یک دم، یک لحظه از اطاعت و طاعت او روی برنرفته بود. درخت عصمت و امامتی بود که در آن روز، روز خبیر نیز میوه‌ای جدید و نوین، مجید و بهین بر شاخسارهای آن تاللو یافته بود. درخت کمالات ابوترابی بود که هر روز برگ و بار و سایه و شکوفه و گل و میوه‌هایش را به اذن خدا می‌داد و آن روز نیز به اقتضای روزش میوه‌ای مصطفی آثار و موسی نثار داده بود. درخت حقیقت بود. شجره طیبه بود. کلمه کامله راستین معرفت و عدالت و در نتیجه درخت بر و بار همه شایستگی‌ها و همه میوه‌های [صفحه ۲۲۹] گوناگون کمال فضائل و جمال خصائل بود. او از همه جهات محبوب خدا و رسول بود. زیرا از همه جهات مطیع خدا و رسول بود و از همه جهات برترین و افضل خلائق در چشم و دل خدا و رسول بود. و چون برترین محبوب در چشم و دل خدا بود، محبوبیتش در سایه معصومیت مطلقه و معصومیتش در پرتو امامت مطلقه به دست آمده بود... در نتیجه آن روز، روز امامت مطلقه او بود و انتخاب او به عنوان معصوم‌ترین و پاک‌ترین چهره هستی، عید مؤمنان و موجب شادی پرهیزگاران و متقیان بود... آری آن روز، روز نصب امامت و پرچمداری حقیقت و ولایت بود. و ما از این معنای عظیم در شگفتیم که یک روز پیش، آن دو خلیفه، در برابر چشم تمامی جهانیان هویت خود را بارز نموده و جوهر خویش را وانموده بودند... زیرا مگر نه آن است که پیامبر پیش از نصب علی و اعطای پرچم به او، روز قبل پرچم را به ابوبکر داده بود و او گریخته بود و سپس به عمر داده و او نیز گریخته بود؟ بدان گونه که از گریختنشان چنان آزرده شده بود که در نهایت اندوه و غم

چنین سخن به اعتراض برداشته بود: «آیا مهاجر و انصار چنین می‌کنند؟» یعنی «اینان شایسته این پرچم نیستند.» و آن گاه افزوده بود: «فردا پرچم فتح الهی را به دست‌های کسی می‌سپارم که در محبت حق و دوستی رسول و شایستگی‌ها چنین و چنان باشد...» و آن وقت پرچم را به علی داده بود. عجب! آیا از این جمله صریح‌تر و فصیح‌تر سراغ داریم؟... جمله شرطیه‌ای که فتح به دست‌های کسی تحقق می‌یابد که واجد تمامی آن صفات کمال باشد. پس چون فتح و آن هم نه فتحی معمولی، بلکه فتحی اعجاز‌آسا و در حد بالاترین [صفحه ۲۳۰] معجزات انبیا به دست‌های آن جوانمرد محقق شد پس آن چهره قطعاً باید متصف به تمامی آن صفات کمال باشد و بالعکس آن صفات کمال در آن دو تن که گریختند نباشد... یعنی صحنه خبیر به هر مقدار که روز ظهور و بروز شایستگی و کمال علی بود، به همان مقدار صحنه عدم شایستگی و نقایص آن دو بود. آری یک بار دیگر در جمله پیامبر تأمل کنیم و معنای آشکار و نهفته آن را بازاییم. علامه مجلسی از برجسته‌ترین اندیشمندان و تحلیل‌گران شیعه در حق‌الیقین، ص ۱۲۷ چنین می‌گوید: [۵۲]. این که پیامبر فرمود فردا پرچم را به کسی می‌دهم که صاحب این صفات باشد و بر دست او فتح تحقق یابد، البته باید آن کس مخصوص به تمامی آن صفات باشد و آن صفات در آنان که فرار کردند نباشد. پس اگر آن حضرت به جای این صفات فی‌المثل می‌فرمود که فردا پرچم را به کسی می‌دهم که از مردم مکه و از نژاد قریش باشد، با آن که این دو صفت در آن دو که پیشتر پرچم را گرفته بودند بود، این گونه سخن گفتن خلاف قانون بلاغت (و منطق و خرد بیان بود). منظور مجلسی این است؛ فردا که علی را به پرچمداری منصوب کرده بود اگر مردم می‌گفتند: «پیامبر! تو گفتی کسی را انتخاب می‌کنم که اهل مکه و از نژاد قریش باشد تا فتح الهی به دستش محقق گردد، آن دو تن نیز چون علی هم اهل مکه و هم از نژاد قریش بودند، پس این چه امتیاز و فضیلتی بود که تو به سبب آن، کسی را به جای کسی و برتر از دیگران دیدی و بدان کار گماردی؟» پیامبر چه جوابی می‌داد؟ زیرا این اعتراض حق است و این سخن به معنای [صفحه ۲۳۱] آن است که پیامبر صفاتی را در شخصیت برگزیده خویش سراغ داشت که به هیچ وجه در آن دو چهره فراری پیشین نبود و این سه نفر هرگز در آن صفات مشارک و همتای یکدیگر نبودند. آن گاه مجلسی از این سخن منطقی و دلیل عقلانی خود چنین نتیجه گرفته و می‌گوید: پس از این جا معلوم می‌شود که آن دو دوست خدا نبودند و خدا و رسول ایشان را دوست نمی‌داشتند و شک نیست در آن که چون کسی خدا و پیامبر را دوست نداشته باشد و خدا و پیامبر نیز او را دوست نداشته باشند، نه تنها چنین کسی شایسته مرتبه خلافت و امامت نیست، بلکه حتی از جرگه ایمان نیز بیرون است. آن گاه می‌افزاید چگونه کسی می‌تواند به معنای راستین کلمه مؤمن باشد و خدا و رسول را دوست نداشته باشد و خدا و رسولش او را دوست نداشته باشد. زیرا مگر نه به حکم صریح قرآن چنین می‌بینیم: والذین آمنوا اشد حبا لله: مؤمنان راستین، آنان‌اند که از همه بیشتر به خدا محبت دارند و او را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست داشته، برتر می‌بینند... آن گاه مجلسی می‌گوید، چون پیامبر فرمود: «فردا کسی پیروز می‌شود که خدا دوستش دارد.» و آنان پیروز نشده بودند، این صریحاً به معنای آن است که آن دو به هیچ وجه از مقبولان درگاه حضرت حق نبودند. زیرا خداوند صریحاً در قرآن گفته است که خدا پاکان، توبه‌کنندگان، جهادکنندگان، صابران، پرهیزگاران، متوکلان، محسنان و عادلان را دوست دارد و صریحاً در جای جای قرآن فرموده است که خدا خائنان، ظالمان، کافران، دلخوشان به نعمت‌های دنیا، مستکبران، اسراف‌کنندگان، متجاوزان از حد، مفسدان، کافران گناهکار و خودخواهان مغرور را دوست ندارد. اینان چهره‌هایی هستند که خداوند [صفحه ۲۳۲] سلب محبت خود را از ایشان آشکارا اعلان کرده است و در نتیجه در آزمون محبت الهی موفق نشدند و به جهت عدم محبت، شایستگی پرچمداری را نیافتند و ثابت شد که نه خدا را دوست دارند و نه خدا ایشان را دوست دارد و خدا فقط مؤمنان راستین را دوست دارد و بدکاران را دوست ندارد. در نتیجه چگونه آنان که استحقاق محبت حق و پیامبر را نداشته‌اند، استحقاق خلافت و امامت امت را می‌یابند؟ مجلسی در کتاب دیگر خود حیات القلوب، ص ۲۶۸ می‌گوید: واقعه گریختن آن دو و آن سخن پیامبر که فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و پیامبر او را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند از متواترات است و بخاری و مسلم و سایر محدثان (سنی) در

کتاب صحاح خود آن همه را گزارش کرده‌اند و اغلب مفاخر و مناقبی که برای امام مؤمنان علی (ع) گزارش شده در کتب خود ایشان ذکر شده و همین واقعه (خیبر) برای کسی که اندک خرد، دانایی و بصیرتی داشته باشد، برای احقیقت و کمال شایستگی آن حضرت به خلافت و نیز عدم شایستگی آن دو کافی است. زیرا هر خردمندی به راحتی می‌فهمد که چون پیامبر پس از گریختن آن دو بگوید فردا پرچم را به کسی می‌دهم که صاحب این اوصاف باشد، کاملاً پیداست که مراد آن حضرت این است که آن فراریان از چنان اوصاف کمالی عاری‌اند و کسی که خدا و پیامبرش را دوست ندارد و خدا و پیامبرش او را دوست ندارند چنین کسی نه تنها خلافت و پیشوایی دین و دنیای مؤمنان را نزدیک، بلکه در ایمانش نیز تردید و شک عمیق روا باشد. [صفحه ۲۳۳] باری این که در تاریخ درباره فرار آن دو خلیفه سخن رفته و فرارشان را عدم شایستگی‌شان شناخته‌اند و پیامبر نیز بر عنوان «کرار غیرفرار»، حمله کننده‌ای که نمی‌گریزد، فضیلت و حسنی که آن دو فاقدش بودند، تأکید کرده است، این همه تأکید نه تأکید شیعه، بلکه اهل سنت نیز بوده است. چنان که پیش از این گفتیم علمای تسنن از جمله طبرانی و بزار و نیز در مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۲۴ درباره فرار و ترس آن دو گزارش کرده‌اند. همچنین قاضی عضدایجی در مواقف و نیز شراح سنی کتاب او شرح مواقف، ج ۳، ص ۲۷۶ و نیز قاضی بیضاوی در طوابع الانوار و نیز در مطالع، ص ۴۸۳ از آن ترس و فرار گزارش کرده‌اند. می‌دانیم برای یک جنگجوی جبهه حق فرار از جبهه جانبازی حق منقصت و عیبی بزرگ است و بویژه این عمل وقتی گناهی عظیم و نابخشودنی به حساب می‌آید که آن فرد نه یک سرباز معمولی، بلکه پرچمدار سپاه باشد. زیرا وقتی که پرچمدار بگریزد به تبع خویش تمامی سپاه را در پی خود به ورطه فرار و شکست، ساقط و نگونسار کرده است... زیرا بی‌تردید این فرار شکست و گسستی عظیم در روحیه سربازان پدید می‌آورد؛ دلیل عینی این که فرار پرچمدار، گناه و قباحتی بزرگ محسوب می‌شود جنگ موته است. این جنگ یک سال پس از خیبر رخ می‌دهد. پیامبر سپاه سه‌هزار نفری مسلمانان را به جنگ با رومیان می‌فرستد و پیشاپیش برای ایشان سه پرچمدار؛ زید بن حارثه، جعفر بن ابیطالب و عبدالله بن رواحه را انتخاب می‌کند. سپاهیان دشمن صد هزار تن‌اند که صد هزار تن دیگر نیز از پشت به کمکشان می‌آیند. اینان تا بن [صفحه ۲۳۴] دندان مسلح‌اند و مسلمانان فقط سه‌هزار نفرند. پرچمدار مسلمانان زید بن حارثه است. به قلب لشکر دشمن می‌زنند. نبرد چنان سخت و شدید است که نظیر ندارد. پیداست سه‌هزار نفر و آن هم در سرزمین رومی‌ها و آن هم در برابر آن جمع انبوه لشکر نستوه چه مقاومتی می‌توانند داشته باشد. اما زید پرچمدار چنان جانانه می‌جنگد و سسپاهیان را چونان تیر که در تن می‌نشیند چنان در ژرفای لشکر دشمن فرو می‌برد که رومی‌ها به حیرت می‌افتند. با این همه حمله چنان سخت و شدت ضربات تا بدان حد سهمگین است که زید از پای می‌افتد و شهید می‌شود، اما تا آخرین دم پرچم را از دست نمی‌دهد و نیم گام به عقب بر نمی‌دارد. پس از او پرچمدار دیگر جعفر بن ابیطالب است. او نیز مردانه و شجاعانه‌تر از زید می‌جنگد و پرچم را از دست نمی‌دهد و نیم گام به عقب نمی‌گذرد. دشمن او را نیز قطعه قطعه می‌کند. سپس نوبت به عبدالله بن رواحه می‌رسد. او نیز پرچم عاشقانه جانبازی را در نهایت شکوه و مردانگی به اهتزاز درمی‌آورد و چونان دو پرچمدار عاشق صادق می‌جنگد و سرانجام بدن او نیز پاره پاره می‌شود. رمیان از چنین صولت و شجاعت، مقاومت و شهامت به چنان شگفتی افتاده‌اند که حد ندارد... سرانجام خالد بن ولید پرچم را برمی‌دارد و امر به بازگشت سپاه می‌دهد. جنگ موته با آن که به شهادت سه پرچمدار مسلمان می‌انجامد، اما در واقع نوعی پیروزی بزرگ برای مسلمانان است. رمیان با دیدن چنان صحنه‌ای از جانبازی عاشقانه نه تنها به تعقیب مسلمانان نمی‌پردازند، بلکه دیگر جرأت نمی‌کنند در قلمرو و سرزمین اسلامی کوچکترین گردنکشی و تطاولی کنند... پیداست عظمت و شکوه موته فقط و فقط در سایه پایداری و [صفحه ۲۳۵] جانسپاری پرچمداران آن پدید آمده است. آری مسلمانان صدر اسلام هرگز فرار پرچمداران خود را بر نمی‌تافتند، سهل است بلکه فرار سربازان ساده را نیز تحمل نمی‌کردند. نمونه بارزش حین جنگ موته است. وقتی مسلمانان با آن همه جانبازی و جانسپاری، رشادت و فداکاری از جبهه بازگشتند، مردم مدینه نه تنها آنان را استقبال نکردند، بلکه به گونه‌ای سرزنش‌بار و ملامتگر با آنان رو به رو شدند. آن‌ها را فراری، ترسو و جان دوست خواندند... در

حالی که سربازان عادی گناهی نداشتند و پرچمدارشان خالد بن ولید آنان را به بازگشت فرمان داده بود... این مسأله بر بازگشت کنندگان از جبهه چنان تلخ بود که پنداشتند مورد غضب خدا و پیامبر واقع شده‌اند. تا آن که پیامبر درباره‌شان چنین فرمود: اینان را فراری از جبهه به حساب نیاورید. بلکه مجاهدانند... باری همه جوهر سخن در آن است که فرار پرچمدار با فرار سرباز عادی فرق می‌کند و پرچمدار موظف است بایستد و بند بندش را در راه خدا بدهد و نگریزد... و چنان که از موته پیداست آن جا که در چشم و دل اصحاب پیامبر، فرار شکوه‌آفرین و پیروزی‌آسای سه‌هزار سرباز از برابر دویست هزار سپاهی عملی ننگین به حساب می‌آمده است، چه جای فرار پرچمداران آنان بوده است. از جمله دانشمندان سنی که فرار آن دو را به عنوان گناهی بزرگ تقبیح کرده‌اند، ابن ابی‌الحدید است. وی در قصیده علویه‌اش به گونه‌ای صریح و رسا در این باره چنین سروده است: [۵۳]. [صفحه ۲۳۶] هر چه را که از یاد ببرم گناه بزرگ آن دو را که پیش از وی بودند از یاد نمی‌برم. عمل آن دو را، با آن که می‌دانستند گریختن گناه و حرام است، آن دو پرچم بزرگ اسلام را به دست گرفتند، اما آن پرچم را به ذلت و خواری فرو افکندند. زیرا جوانی بلند بالا- و تیزتک (مرحب) از خاندان موسی، آن دو را به هزیمت می‌راند، با شمشیری برکشیده و سوار بر اسبی تندرو. از شمشیرش شرار و از بند بند نیزه‌اش آتش می‌بارید، شمشیر و نیزه‌ای که موج مرگ را به هر سو می‌پراکند. [صفحه ۲۳۷] آیا آن گریختن بود و یا دویدن شترمرغی که از پرخوری ساقهایش زرد شده بود؟ و به راستی آن دو آن دم که می‌گریختند مرد بودند یا زنی که گونه‌هایش را آرایش کرده است. آری شما دو تن را در فرارتان معذور می‌دارم، زیرا همه کس مرگ را دشمن می‌داند. و بقای نفس و جان دوستی نزد همه کس محبوب است. آن کس که مرگ جویای اوست مزه مرگ را خوش ندارد. پس چگونه از مرگ لذت برد در حالی که خود طعمه اوست. وانگهی این که عمر می‌گوید فردای آن روز گردن کشیدم شاید که پرچم را به من بدهد (و سعد وقاص نیز همین را گفت) منظورش این است که شاید ما نیز مشمول آن عنایت خدایی، تمایز غایی و توجه مصطفایی گشته، اهل محبت و در نتیجه پیروزی باشیم. البته او باید می‌دانست اگر اهل محبت بود، دیروز پیروز شده بود و یا حداقل فردا، پیامبر او را بدین امر می‌گمارد. خود وی چنان که گذشت می‌گوید هرگز تا آن روز آرزوی پیشوایی مؤمنان را نکرده بودم. پس معلوم است اگر انتخاب می‌شد و پیامبر پرچم را به او می‌داد، به ثبوت می‌رسید که هم اهل محبت راستین، و هم شایسته پیشوایی است و آرزویش به تحقق می‌رسید و خدا آن روز جنگ را با دست‌های او به روز بهروزی و روز پیروزی می‌رساند. و این همه رخداد، به صراحت تمام این معنا را می‌داد که هم او، خدا و [صفحه ۲۳۸] رسولش را به راستی دوست دارد و هم خدا و رسولش او را دوست دارند... در حالی که دیدیم چنین نشد... در این مقال اگر کسی مناقشه کرده بگوید «اثبات شیئی نفی ما عدا نمی‌کند» یعنی اثبات آن گونه فضایل برای علی، دلیل فقدان در دیگران نیست، سخن ظالمانه و نامحقانه‌ای گفته است. زیرا در میان دو تن، دو گروه و یا کمتر و بیشتر چون خواهیم به عدل و حقیقت حکم کرده و ویژگی‌های مشخصشان را ارزیابی کرده و مقایسه‌ای به تساوی و داد بدهیم، اتفاقاً اثبات چیزی مشخص که منظور ارزیابی ما در هر دو بوده است برای فقط یکی از آن دو، نفی آن چیز در دیگری بوده است و این قضیه‌ای مستدل و برهانی است. و درست به آن می‌ماند که معلمی آزمون بگیرد و در برابر دو تن که به دلیل فقدان معرفت و آگاهی در آزمون ناموفق و مردود بوده‌اند بگوید فردا کسی را به آزمون بگیریم که چنین عالم و فاضل و چنان لایق و قابل باشد که پیروز شود و آن گاه منتخب وی پیروز شود. فردا بر تمامی خردمندان محقق خواهد شد که آن منتخب، تمامی لوازم پیروزی، یعنی مجموعه فضایل معرفت و توفیقی را که آن دو مردود، فاقد آن بوده‌اند داشته است. پس او چیزی را داشته است که همتایان و رقیبان وی نداشته‌اند. صحنه خیر، صحنه شدت محبت علی و فقدان محبت آن دو است. و این بالاترین فضیلت بشریت و قله کمال معنویت است که کسی خدا را به راستی دوست بدارد و خدا نیز او را دوست بدارد. معنای همه عرفان مذهبی این است. همه عارفان در آرزوی چنین کمالی‌اند. آرزوی باطنی همه پیامبران، اوصیا و کاملان گیتی آن است که محب راستین خدا باشند [صفحه ۲۳۹] و چون محب راستین شوند محبوب خدا قرار گیرند. ابراهیم به جهت محبت به چنان مقام بالایی خلت؛ یعنی دوستی حق رسید.

موسی به جهت محبت به چنان مقام والای کلیمیت؛ یعنی هم‌سخنی حق رسید. محمد به جهت محبت بود که محبوب اله‌العالمین، خداوند جهانیان و رحمه للعالمین شد. و علی نیز به جهت محبت به مقام منبع ولایت و مرتبه‌ی رفیع امامت رسید... محبت حق معنایی دو جانبه دارد. اصلی مضاعف و به قول اهل منطق از مقوله‌ی اضافه است. یعنی محال است آدمی خدا را به راستی دوست داشته باشد و خدا او را دوست نداشته باشد. چنین چیزی به دلیل عقلی و نقلی مطلقاً ناممکن است. تعریف قرآنی «یحبههم و یحبونه»، مؤمنان راستین خدا را دوست دارند و خدا نیز آنان را دوست دارد، دلیل بارز این مسأله است. خدا فقط در صورتی آدمی را دوست می‌دارد که آدمی او را دوست داشته باشد و در صورتی آدمی را دشمن می‌دارد که آدمی او را دشمن بدارد. اساساً همه معرفت بشری و اصل رستگاری او جز در سایه معنای محبت نیست. این که پیامبر فرمود: «هل الدین الا لمحبة؟»: «آیا دین جز محبت چیزی دیگری است؟» همین معنا را دارد... فقدان محبت یعنی فقدان ایمان، معرفت، یقین، خلوص و فقدان همه چیز. وانگهی مگر خداوند در قرآن نگفته است: «ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیلہ صفا کانهم بنیان مرصوص»: «خداوند کسانی را که در راهش در نهایت استواری و ثابت قدمی، صف زده و چونان کوهی نستوه می‌ایستند، می‌جنگند و جان می‌بازند، دوست دارد... آری معنا صریح است. خدا جانبازان و ثابت قدمان در راه خود را که عاشقانه زخم‌های او را به جان [صفحه ۲۴۰] می‌خرند دوست دارد، نه فراریان را. زیرا ایستادن و پایداری در راه خدا، آن هم در جبهه مرگ و خون و رنج و درد نشانگر شدت محبت است. مسأله خیر بدهت برهانی و استدلال عقلانی دارد. آن کس که از شدت محبت و عشق راستین حق از ترس مرگ و زخم و درد نمی‌گریزد و پشت به دشمن نمی‌کند و جانش را در راه پیروزی حق می‌دهد، خدا او را دوست دارد و به پیروزی‌اش می‌رساند و آن کس که می‌گریزد و به جهت جان دوستی فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد، محب راستین حق نیست. پرچمدار صادق جانبازی و عاشقانه راه او نیست. جان خود را بیشتر از خدا دوست دارد و در نتیجه خدا نیز به کمال محبت دوستش ندارد و نتیجتاً فاتح اعجاز‌آسای جبهه‌های ملکوتی و لاهوتی نیز او نیست. این مسأله محبت مطلقه و پیروزی علی در آزمون خیر آن قدر شایسته دقت و شایان اهمیت است که علمای اهل تسنن ابن ابی‌الحدید، و نیز صاحب جامع‌الاصول از صحیح ترمذی چنین روایت کرده‌اند که پیامبر فرمود: علی از من است و من از علی‌ام و هیچ کس جز علی ابلاغ‌گر رسالت و امر هدایت من نیست [۵۴]... همچنین به نقل از مجلسی از کتاب معرفت ابراهیم بن سعید ثقفی از علمای سنی از قول جابر بن عبدالله انصاری چنین گزارش شده که چون علی بن ابیطالب خیر را فتح کرد، پیامبر درباره‌اش فرمود: اگر نه به جهت [صفحه ۲۴۱] پرهیز از سخنان نصاری درباره عیسی بود که او را به مقام الوهیت رساندند، در حق تو ای علی سخنی می‌گفتم که بر هیچ گروه نگذری مگر آن که خاک پایت را توتیای دیدگان خود کنند و نیز آبی را که با آن دست بشویی به جهت شفای خود بردارند... آری در حقت سخن نمی‌گویم از بیم آن که تو را به مقام الوهیت برگیرند... اما ای علی همین در عظمت مقام و منزلت تو بس که تو از منی و من از توام (یعنی تو گوهر و معنای حقیقت من و ثمره‌ی دین من و دین من ثمره وجود و گوهر خود تو است). هان ای علی تو وارث منی و من وارث توام. (یعنی تمام کمالات را تو از من میراث برده‌ای و من نیز تمامی خیر و اکمال دین و امر ابقاء رسالت و هدایت خویش را از تو و فرزندان تو میراث برده‌ام). ای علی تو در منزلت و مقام نسبت به من چونان هارون برای موسایی، جز آن که پس از من پیامبری نیست. تویی که پس از من بر عهد و میثاق منی و تویی که وفا به عهد و میثاق من کرده و ذمه و تعهدات مرا بری می‌کنی. تویی که بر سنت و قانون من جهاد خواهی کرد و تویی که در آن جهان بازپسین نزدیکترین خلق خداوند بر من خواهی بود. تو پیش از همه کس بر کرانه‌ی برکه‌ی کوثر بر من وارد می‌شوی و بر برکه کوثر ساقی و، خلیفه و قائم مقام من تو خواهی بود. از میان تمامی امت‌ها و امت من تویی اول کسی که با من خلعت بهشتی می‌پوشد و با من وارد بهشت می‌شود. دوستانان تو در بهشت با چهره‌هایی تابناک و سپید بر تخت‌های نور تکیه می‌زنند. اینان همسایگان من و پیرامونیان من هستند و من شفیع آنان خواهم بود. هان ای علی هر که با تو در جنگ است، با من در جنگ است. هر که با تو به محبت و صلح است با من به محبت و صلح است. راز تو راز من و [صفحه ۲۴۲] آشکار تو آشکار من است. فرزندان

تو فرزندان من هستند. تویی که وعده‌های مرا محقق خواهی کرد و آن همه را به عمل خواهی آورد. حق با توست، هر جا که تو باشی. حق بر زبان توست، و در دل توست و در میان دو چشم توست... ایمان آمیخته است با گوشت و خون تو، همان سان که آمیخته است با گوشت و خون من و بر برکه کوثر هرگز دشمن تو حضور نیابد... علی چون این سخنان را از پیامبر شنید، سر بر سجده نهاد و گفت: شکر و سپاس خداوندی را که بر من به جهت ایمان و بندگی‌ام منت نهاد و قرآن را تعلیم کرد و مرا به جهت فضل و بخشایش و احسان خود محبوبترین آفریدگان در پیشگاه خاتم پیامبران و آقا و پیشوای ایشان فرمود... چون پیامبر سخن او را شنید به او گفت: ای علی تویی میزان و معیار ایمان و اگر تو نبودی چگونه مؤمنان پس از تو شناخته می‌شدند.

نکته‌هایی در تقسیم غنایم خبیر

پس از آن که کار جنگ سامان یافت و پیروزی کامل مسجل گشت، پیامبر دستور گردآوری غنایم را داد. دستور فرمود تا آن را به پنج قسمت مساوی تقسیم کنند... در یک گوشه سهم خدا و به نام «الله» نگاشته آمد و بقیه را در گوشه‌ای فراهم آوردند... پر آشکار است آن چه که به نام «الله» یعنی خمس خدا و پیامبرش گردآوری شد، به فرمان الهی و به دست پیامبر به مصارفی می‌رسید که خدا خود پیامبرش را بر برداشت و اعطای آن ملزم فرموده بود... [صفحه ۲۴۳] پس از آن که این عمل انجام شد، پیامبر دستور فرمود مسلمانان در صورت تمایل می‌توانند خودشان از اموال منقول و کالاهای موجود خریداری کنند... پر آشکار است پول هر چه که از آن کالاها به فروش می‌رفت از آن خود ایشان بود و سپس بر اساس سهم میان خود مسلمانان تقسیم می‌شد... اما چیزی که در آن میان سخت توجه‌انگیز بود، هشدار و هدایت دائمی پیامبر بود که مبادا سربازان اسلام حتی به اندزاه سر سوزنی غل و غش روا داشته، در برداشتن رشته‌ای ناچیز نخ و یا تکه‌ای پارچه خیانت کرده پیش از منظور شدن در کل کالاها و تقسیم گشتن عادلانه در آن اشیا تملک و تصرفی نمایند. منادی او در میان سربازان چنین بانگ می‌زد: پیامبر می‌فرماید حتی پر کاه و رشته‌ای نخ را هم که برداشته‌اید به غنایم باز گردانید تا به عدالت و تساوی میان همه‌تان تقسیم گردد و بدانید که خیانت موجب سیه‌بختی، سرافکندگی، شرمساری و سپس آتش دوزخ است. واقعی می‌نویسد: در آن روز که مأمور فروش کالاها؛ «فروء بن عمرو» اجناس را بر مسلمانان عرضه کرده و می‌فروخت برای پیشگیری از تابش مستقیم آفتاب پارچه‌ای را بر سر خود بسته بود. پس از کار بدون توجه به جایگاه خود رفت و سپس متوجه آن دستار شد. به شتاب بازگشت و پارچه را در میان غنایم افکند. پیامبر چون این خبر را شنید، فرمود: دستاری از شعله و آتش بود که از آن نجات یافت. همچنین وی می‌گوید: آن روز مردی چیزی از غنایم را از پیامبر درخواست کرد. پاسخ فرمود: حتی یک تار [صفحه ۲۴۴] نخ از آن را نمی‌توانم به تو دهم، زیرا حق تصرف در آن را ندارم و از آن من نیست. دیگری نیز پایبندی برای شتر خود از او خواست، به او نیز چنین پاسخ فرمود: بگذار غنایم تقسیم شوند و حق مردم محفوظ گردد، آن گاه هر چه که باقی ماند از حق خودم، به شماها خواهم بخشید و بلکه بیشتر از آن چه که می‌خواهید خواهم بخشید. پایبند شتر می‌خواهی به تو بهتر از آن ریسمانی را خواهم داد... همچنین واقعی در این خصوص نوشته است: مردی سیه‌چهره در همین جنگ خبیر به نام کرکره کشته شد. او مرکوب پیامبر را مواظبت می‌کرد. از حضرتش پرسیدند: آیا وی شهید است. پاسخ داد: نه. هم اکنون در شعله‌های دوزخ است. زیرا قتیفه‌ای (ناچیز) از غنایم را دزدیده و به خیانت برده بود. دیگری نیز به نام قدم به تیر یهودیان کشته شده بود. به گفته واقعی مردم گفتند بهشت بر او گوارا باد. پیامبر فرمود: چنین نیست و او در شراره‌های آتش شعله‌ور است، زیرا (او نیز) قتیفه‌ای را به ناحق تصاحب کرده است. دیگری نزد او آمد و اعتراف کرد: پیامبر من دو بند کفش کهنه از غنایم را برداشته‌ام. پاسخ فرمود: زود فرو افکن که دو زنجیر آتش است... و در آن هنگام مردی از قبیله اشجع در گذشت. مرگش را به اطلاع پیامبر رساندند. پیامبر فرمود بر دوست خود نماز مگزارید (آنان که می‌پنداشتند شهید است) سخت غمگین و پریشان شدند. پاسخ فرمود: این مرد در برابر خدا غل و غش کرده است. کالایش را جست و جو کردند و خر مهره بی‌ارزشی که حتی دو

درهم نیز نمی‌ارزید برداشته بود!! بدین سان پیامبر به شدت مردم را از غل و غش و تصرف ناحق در اموال [صفحه ۲۴۵] همگانی پرهیز می‌داد و از کیفر الهی می‌ترساند... زیرا آیینی که او به رسالت و ابلاغ آن آمده بود همه بر عدالت‌خواهی و سلامت جان و نفس از هر گونه گناه و ظلم؛ بویژه مال‌پرستی، زورگویی، و خیانت در حق الناس بود. آری و مگر نه اساس هر خلاف، غضب حق غیر، مال‌اندوزی ظالمانه و خیانت به حقوق خدا و دیگران است؟ واقدی در همین حادثه خیر مطلبی را گزارش کرده است که سخت عجیب و محل تأمل است: از قول هلال بن اسامه می‌نویسد... پس از آن که گنج‌های بنی‌النضیر کشف شد و به دست پیامبر افتاد، پیامبر گردنبندی مروارید، از آن جواهرات را برداشت و به یکی از خویشاوندان خود بخشید که عایشه یا یکی از دختران آن حضرت بود. آن زن گردنبند را گرفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آن را فروخته بهای آن را به مستمندان و بیوه زنان داد... چون شب فرا رسید پیامبر از شدت اندیشه آن چه که در مورد آن گلوبند انجام داده بود نتوانست بخوابد. سپیده سحر به سراغ عایشه و یا آن دختر رفت. با آن که نوبت عایشه نبود... و سپس به آن زن فرمود آن گردنبند را به من بازپس بده. زیرا چنان چیزی نه از آن من بود و نه از آن تو (بلکه حق نیازمندان مسلمان بود)... آن بانو به پیامبر خبر داد که با گردنبند چه کرده است؛ آن را فروخته و تمامی بهای آن را در راه خدا پرداخته است. پیامبر به شنیدن آن خبر شاد گشت. خداوند را سپاس گفت و بازگشت. این که چرا چنین حدیثی را از مغازی واقدی نقل کردیم (با آن که هرگز عایشه و نه هیچ زنی از خاندان پیامبر در آن صحنه حضور نداشته است) [صفحه ۲۴۶] دلیلی داشت... آری چنین حدیثی از نقطه نظر ما نمی‌تواند گزارشی معقول و خردمندانه به حساب آید. اما چرا در آثار اهل تسنن این گونه احادیث تکرار شده‌اند؟ اینان می‌خواهند به زبان تصریح و تلویح چنین بنمایند که پیامبر حق نداشت چیزی از آن اموال را که صدقات مردم بود و در نتیجه حق خاندانش نبود به خاندان خود ببخشد... اما این حدیث با آن که مجعول است، با این همه ما آن را پذیرفته و به آن استناد کرده و می‌گوییم گیریم چنین حدیثی درست باشد و پیامبر چنان عملی را انجام داده است... یعنی پیامبر شبی گردنبند را به عایشه و یا فاطمه (س) بخشیده و سپس تا صبح نتوانسته از وحشت (عمل نابحقی که انجام داده) بخوابد. زیرا بیت‌المال مستمندان و حقی را که باید به مصرف صدقه برساند به خانواده خود داده است. (هر چند همه استناد حقانی و استدلال عقلانی ما چنین است که محال است پیامبر که مدار حق و اساس عدالت و معیار عصمت و میزان پاکی و طهارت است، لحظه‌ای در مال غیر، تصرف کند و چیزی را که متعلق به او نیست و حق تصرف آن را ندارد به خاندان خود یا کسی که حق تصرف در آن مال را ندارد بسپارد...) با این همه در حال حاضر ما حدیث فوق را پذیرفتیم و چونان اهل تسنن گفتیم پیامبر آن کار را کرده است... اما نتیجه چیست؟ نتیجه این است که پیامبر حتی یک شب تاب نمی‌آورد و سپیده دم، اول وقت به زعم راویان اهل سنت به سراغ همسر و یا دختر خود می‌رود و چون می‌فهمد که آن مال در راه خدا مصرف گشته و به دست مردم رسیده آسوده می‌شود... [صفحه ۲۴۷]

برترین دلیل

حدیث فوق را در نظر بگیرید تا به ماجرای فدک برسیم... فدک چنان که گزارش آن به گونه مبسوطتری خواهد آمد، مزرعه‌ای از آن یهودیان بود که پس از فتح خیبر بدون کوچکترین جنگ و لشگرکشی نصیب پیامبر شد. این مزرعه به تمامی و خالصه آن از آن پیامبر گشت. زیرا خدا به پیامبر فرمان داد که آن را خود بالشخصه تصاحب کرده و به عنوان سهم خویشاوندان خود به تنها دخترش فاطمه بدهد... و پیامبر نیز چنین فرمانی را انجام داد و فدک را به فاطمه بخشید... فاطمه نیز وکیل و کارگزاری از سوی خود بر مزرعه فدک گماشت و فدک نیز نزدیک به چهار سال تا هنگام رحلت پیامبر در دست تملک و ید اختیار فاطمه بود. اما به محض آن که پیامبر وفات کرد و قدرت حکومت به دست ابوبکر افتاد، ابوبکر و عمر مزرعه را از دست فاطمه مصادره کردند و به عنوان صدقات و اموال مسلمانان از او بازگرفتند... اینک بر اساس گزارش فوق که واقدی در مغازی‌اش آورده، سنین باید جواب

گویند پیامبری که یک شب نتوانست به خاطر بخشایش نابحق گردنبندی بخوابد، چگونه چهار سال آزرگار بر عمل خلاف خود دیده بر هم نهاد و در تمام این مدت چهار سال از چنان بخشایش نابحقی که کرده بود غافل ماند؟! (زیرا چنان که خواهیم دید، از استنادات کفرآمیز و اتهامات نابخشودنی ابوبکر آن بود که پیامبر حق نداشت فدک را که از [صفحه ۲۴۸] آن مسلمانان بود به فاطمه ببخشد.) [۵۵]. آری گزارش فوق را آوردیم تا با منطق اهل تسنن به خود آنان پاسخ گوئیم. که اولاً اگر فدک صدقات مردم بود. پیامبر حق نداشت آن را به فاطمه ببخشد و دوماً به محض آن که بخشید باید نتواند یک شب آرام بگیرد و بلافاصله فردای همان روز آن را از وی بازپس بگیرد... و حال آن که پیامبر بیش از چهار سال تمام از عواقب گناهی که به قول ابوبکر انجام داده غافل مانده بود و حتی در مرض موت خود که از وصیت کردن چندین درمی که از او به جای مانده بود غافل نبود و سر باز نمی‌زد، بر چنین امر عظیم و خطیری غفلت کرد و آن را به مسامحه گذرانده بود!! آیا به راستی چنین چیزی از پیامبر حق امکان‌پذیر است. آن پیامبری که خیانت بر یک تار نخ را مستوجب آتش می‌بیند و دو بند کفش کهنه را که یکی از یاران مستمندش برداشته، دو زنجیر آتشین دوزخی می‌شمارد و کشته و جان باخته جنگ خیر را به جهت دو درهم غل و غش در مال مردم نه تنها شهید نمی‌یابد، که حتی اجازه نماز بر جنازه‌اش را نمی‌دهد، آن وقت چنان پیامبری حدود چهار سال بر گناه و غفلت خود پای می‌فشرد و لحظه‌ای به صرافت نمی‌افتد تا آن چه را که به بیت‌المال و صدقات مردم تعلق دارد و به ناحق به دخترش داده از فاطمه بازگیرد!!! می‌میرد و آن گاه ابوبکر می‌آید و فدک را پس می‌گیرد و حق را به صاحبان حق بازپس می‌دهد!!! فاعتبروا یا اولو الابصار!!! [صفحه ۲۴۹]

سقوط فدک

نویسنده اهل المعرفه و مورخ بزرگ صاحب اعلام‌الوری از قول ابان، از قول زراره و او از قول محمد بن علی «باقر» (ع) چنین گزارش کرده: «که چون پیامبر از کار خیر فراغت یافت، پرچم فدک را بیاراست و فرمود کیست حق این پرچم را ادا نماید. زیر برخاست و گفت من. پیامبر فرمود نه. و سعد بن ابی‌وقاص برخاست و گفت من. پیامبر فرمود: نه. آن گاه خود چنین افزود: هان ای علی برخیز و تو پرچم را بردار...» (و بدین گونه بود که یک بار دیگر ایلیا رهسپار دیار یهودیان؛ قلمرو فدک شد.) [۵۶]. [صفحه ۲۵۱] همین جا بیفزاییم که در آثار اهل تسنن به تکرار بسیار به جای علی بن ابیطالب، نام محیصه بن مسعود گزارش شده است. پر آشکار است بر [صفحه ۲۵۲] دانای تاریخ که اهل دانایی و نظر، تأمل و عبر است، شخصیتی چون محیصه جز مگر به یک دلیل نمی‌تواند انجام دهنده چنان مسؤولیت عظیمی باشد. دلایلی چند، مطلوب ما را آشکار می‌کند. اول آن که محیصه نه سردار دلاوری است و نه پرچمدار رزم‌آوری... مورخین نوشته‌اند محیصه رفت و به مردم یهودی فدک گفت تمامی شهر خیر سقوط کرد و شما نیز باید تسلیم شوید... اول یهودیان امتناع کردند و سر جنگ داشتند و سپس چون صحت اخبار و شکست فاحش خیریان و کشته شدن پهلوانان یهود را شنیدند، تسلیم شدند. این سخن به لحاظ نقل و عقل نمی‌تواند معتبر و تاریخی باشد، زیرا تاریخ خود اغلب نوعی هوشمندی متداوم، مقرر و مقدر عقلانی است. و همین معنا، معیار و میزانی بس معتبر در صحت و سقم مسائل و شناخت صحیح حوادث و گزاره‌های آن حوادث است. چه مردمانی یهودی فدک که در یک منزلی خیرند در فاصله چندانی از همکیشان خود قرار ندارند و پر آشکار است به آسانی از احوال خیریان آگاهی کامل دارند و در چنان اوضاع و احوالی هرگز به گزارش محیصه احتیاجی نداشته‌اند... وانگهی چنان که از احوال کلی خیر برمی‌آید پیامبر چندان نمی‌خواست در منطقه یهودیان خونریزی و جنگ و کشتار رخ دهد و از این رو نه اعزام محیصه که یهودیان را به جنگ و ستیز برانگیزد و نه اعزام زیر که احتمالاً با آنان مصاف دهد و قلع و قمعشان کند در نظرگاه رحمانی او صواب و ثواب نمی‌نمود. مضافاً این که مردمان فدک هم به جهت سربازان جنگاور و نیز قلعه‌های استوار جنگی به هیچ وجه قابل مقایسه با خیریان نبودند... نه آن شوکت جنگی خیریان و نه آن نفوس [

صفحه ۲۵۳] رزم آور ایشان را داشتند. کسی را باید می فرستاد که حاصل و چکیده قدرت، صلابت پیروزی، استقامت و نیز رحمت و بخشایش، مهر و گشایش می بود. مجموعه تمامی ملکات شجاعت، عفت و عدالت، سخاوت و نجابت... و بدین جهت محبوب و برگزیده ایزدی و ایلای احمدی اش را فرستاد... پیش از این نیز علی به منطقه فدک آمده بود و به عنوان سردار یک سرباز و فرمانده عملیات شناسایی، منطقه را می شناخت و احوال ایشان را تفحص کرده و به لحاظ خلق و کردار، رفتار و گفتار، شناختی اجمالی از آنان داشت... علی همه علت فتح و پیروزی خیبر نزد مردمان فدک آمد... پر آشکار است در برابر چنان بازوان شهر آشوب و قلعه گشا و نیز چهره محبوب و فرشته سیمای او، اینان نه می توانستند داعیه جنگاوری آرند و نه می توانستند دل به نصیحت گری اش نسیارند... علی در نهایت مهر و صلح پیام پیامبر را برایشان گزارش فرمود. از او خواستند که پیامبر با آنان نیز همان گونه رفتار کند که با مردم خیبر کرده است. یعنی بر آنان ببخشد و خونی از ایشان ریخته نشود... و با آن که شریک جرم خیبریان بودند و در تمامی احوال جنگ از هر گونه کمک و هم پیمانی در حقشان دریغ نکرده بودند، آنان را از جلاء وطن عفو فرماید و اجازه دهد که بر سر خانه و اموالشان به شرط شراکت و این که نیمی از مزرعه فدک از آن پیامبر باشد بمانند و علی به فرمان پیامبر و اختیاراتی که از او داشت بدین گونه با آنان صلح کرد... و بدین سان بود که فدک نیز تسلیم شد. باری چه علی این مأموریت را انجام داده باشد و چه محیصه در اصل قضیه کمترین تفاوتی پدید نمی آورد که فدک بدون [صفحه ۲۵۴] کمترین جنگی تسلیم شد و سقوط کرد... و سقوط آن فقط و فقط به مشیت حق و اعجاز الهی انجام شد. از این رو فدک به تمامی و خالصه آن برای پیامبر و مطلقاً برای او بود و نه برای هیچ کس دیگر و احدی جز او. زیرا حتی یک تن از جنگاوران و سربازان اسلام، از بزرگترین سردارشان علی گرفته تا کوچکترین سربازشان، نه شمشیری در گشودن آن زدند، نه تیری به سوی آنان افکندند و نه حتی یک گروه کوچک جنگی به آن منطقه گسیل گشتند. از این رو تمامی مورخان سنی و شیعه و از آن جمله ابن هشام در سیره الرسول، ج ۳، ص ۳۵۲ آورده اند: و کانت فدک خالصه لرسول الله صلی الله علیه و سلم، لانهم لم تجلبوا علیها بخیل و لا رکاب. فدک به تمامی ملک خالص پیامبر گشت. زیرا برای فتح آن هیچ سپاه، نه سواره و نه پیاده بسیج نگشت... اما دلیل این که فدک به تمامی از آن پیامبر گشت باز نه به جهت نظر شخصی او و خواسته او بر تملک فدک بود، بلکه امر وحیانی در قرآن آسمانی به او چنین فرمان داد که تو باید فدک را از آن خود برداری. آیه قرآن چنین است: ما افاء الله علی رسوله من قبله فما او جفتم علیه من خیل و لا رکاب و لکن الله یسلط رسوله علی من یشاء و الله علی کل شیء قدير - ما افاء الله علی رسوله من اهل القرى فله و للرسول و لذی القربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل کی لا یکون دولة بین الاغنیاء منکم. (سوره حشر، آیه ۶ و ۷). یعنی آن چه را خداوند از اموال (یهود) به غنیمت به شما داد همه از آن [صفحه ۲۵۵] پیامبر و فقط مخصوص اوست. زیرا شما سپاهیان اسلام بر تملک آن اشیا هیچ اسب و شتری نتاختید (و رنج جنگ نکشیدید). آری خدا پیامبرانش را بر هر که بخواهد مسلط می گرداند و خدا بر هر چیز توانا است - و آن چه که خدا از اموال کافران به پیامبر خود غنیمت داد همه ی آن متعلق به خدا و پیامبر است و نیز یتیمان و بینوایان و از راه ماندگان (ایشان). این حکم برای آن است که غنایم بر دولت توانگران نیفزاید... و اما پیامبر، پس از تسلیم و سقوط فدک، تمامی سهم خویش را که نیمی از اراضی فدک بود به عنوان مزرعه فدک به دخترش فاطمه بخشید... این که چرا پیامبر فدک را به فاطمه بخشید، چنان که خواهیم دید به حکم دستور صریح قرآن و به خاطر فرمان خدای سبحان بود. زیرا پر آشکار است که خدا، خود مزرعه نمی خواهد و پیامبر نیز سهم خود را به هر گونه که بخواهد تصرف می کند و بر هر کس که بخواهد می بخشد... اما در مورد سهم ذی القربی یعنی خویشاوند، پیامبر از جبرئیل پرسید مراد از خویشاوندم کیست؟ جبرئیل پاسخ گفت: فاطمه است. فدک را به او ببخش زیرا حق اوست. باری چنان که گذشت و بارها تذکر دادیم، تاریخ نویسان سنی تحت تأثیر فشار طبیعی سیاست های رایج زمانه که به هر حال قدرت خلافت در دست قدرت قهار و سیاست غدار ایشان بود و در تمامی ادوار تاریخ علویان را از آن محروم می خواستند و هر جا فضیلت و حق و امتیازی از علی، فاطمه و اهل البیت او را یافته اند، به انحاء گونه گون کوشیده اند یا آن را نادیده گرفته و یا نام

دیگران را با فضایل علی مشارک گردانند و یا به گونه‌ای آن فضیلت را کم رنگ و رقیق بنمایند، در مورد حقایق حقوقی [صفحه ۲۵۶] و ملکی فدک نیز چنین کردند. نمونه‌ای از این نوع اعمال و تاریخ نویسی چنان که دیدیم، کار ابن هشام در جنگ خیبر بود. وی چون واقعی کیفیت گشایش و فتح قلاع را سربسته و بس مبهم نوشته و رد شده است. مثلاً نوشته: اولین قلعه ناعم بوده و فتح شد. (نوشته چه کسی فتحش کرده). آن گاه نوشته: سپس قموص (حصن بنی ابی‌الحقیق) فتح شد که در آن جا صفیه دختر حبیب بن اخطب را به اسیری گرفتند... باز نوشته چه کسی قموص را گرفت... و حال آن که هم تمامی اهل تسنن و هم خود او در جایی دیگر و کاملاً پرت و دور از ماجرا چنان که کسی نفهمد و احتمالاً چهره فاتح را نشناسد، نوشته علی فاتح قموص بوده است؛ یعنی با یک جمله گذرا چنین گزارش کرده است: علی صفیه را به بلال سپرد تا به پیامبر رساند... باری به هنگام گزارش جنگ این چنین ممسک و بخیلانه از کنار حوادث اساسی و سرنوشت‌ساز گذشته و آن‌ها را نادیده گرفته است. اما نسبت به حوادث فرعی و بیهوده بنگرید که چه صفحاتی را سیاه کرده است. به طور نمونه از حوادثی که در جنگ خیبر نقل می‌کند از این گونه‌ها هستند: پیامبر فرمود گوشت خر وحشی را نخورید! در عوض گوشت خر اهلی (احتمالاً و به روایت واقعی) اشکال ندارد! همچنین اختلاف است که آیا گوشت اسب و الاغ و قاطر حرام است یا حلال. و این که پیامبر گوشت خر اهلی را نهی فرمود و نیز این که گوشت درندگان صاحب پنجه حرام است. و نیز بر مسلمانان روا نیست که: «یسقی ماؤه زرع غیره»: «با آب خود کشتزار دیگری را آبیاری کند». یعنی با زن شکم برآمده و [صفحه ۲۵۷] حامله اسیری که در دسترس خود دارند جماع کنند و از این قبیل... از این جزئیات و گزارشات تا بخواهی دارد. اما راجع به فداکاری‌های علی (ع) جز یکی دو کلمه و آن هم مغلوط و سرسری نوشته است و درباره احقاق حقوق اهل بیت، چه فدک و چه غیره هرگز چندان سرمایه‌ای نگذاشته است...

مسأله فدک

بلکه امری اساسی‌تر و بنیادی‌تر از فدک. جنگ خیبر چنان که دیدیم به پایان رسید. پیامبر غنایم خیبر را به فرمان الهی و بر شیوه مساوات و داد، چنان که همواره روش او بود میان مسلمانان تقسیم نمود. اما در مورد «فدک» مزرعه‌ای که در فاصله دو سه روزه راه از مدینه و یک منزلی خیبر قرار داشت و طبق آیه قرآن تماماً به خود او تعلق یافته بود؛ (زیرا هیچ کس از مسلمانان در تصرف آن پیکار نکرده بودند). باز به فرمان الهی ملزم و موظف، مأمور و مکلف شد که آن را به فاطمه و به عنوان حق ذی‌القربی (دقت کنیم و نه حقوق ذوی‌القربی) حق خویشاوند ویژه او تقدیم دارد و چنین نیز کرد. یعنی فدک را به فاطمه واگذاشته و به او بخشود. فاطمه خود در این باره چنین می‌گوید: چون فدک را به من بخشید چنین فرمود: ای اهل بیت محمد بر شما بشارت باد، زیرا تنگدستی‌تان به پایان آمد... اما همین جا قابل پرسش است که آیا مزرعه فدک با آن درآمد [صفحه ۲۵۸] سرشار؛ خرما، بسیار و غلات و محصولات پر بار (زیرا نوشته‌اند که به اندازه سرزمین کوفه در قرون ششم هجری محصولات پر رونق و ممتاز داشته است). به اندازه سر سوزنی زندگی اهل بیت را تغییر داد و خانواده علوی را به سوی مصرف و خوردن هر چه بیشتر و بهره بردن از نعیم حیات راند؟ هرگز چنین نبود. فاطمه همان فاطمه بود. و خانه او همان خانه. همان خانه که از آغاز هجرت و پیش از آن، تا پایان آن بود. اینان خاندان تزکیه و طهارت، قدس و ریاضت‌اند. فدک سهل است، اگر تمامی گنج‌های زمین و تمامی گستره‌های حاصلخیز خاک از آن ایشان می‌گشت به اندازه سر سوزنی در سلوک معنوی و نحوه زندگی روحانی‌شان تغییری پدیدار نمی‌گشت. محمد و اهل بیت او را با ثروت دنیا و نعیم آن چه کار؟... مگر آنان برای بهره‌ور گشتن هر چه بیشتر از نعیم حیات به این جهان آمده بودند؟ اینان برای دریافت هر چه بیشتر نور رضای چهره حق و افتقار غم و عشق او و جان در راه بندگی او دادن و به محبت و سلوک مطهرانه و نماز و زکات و روزه دایم، و شبانگهان را تا صبح به عبادت و تسبیح و ذکر و گریه و دعا به سر آوردن به این جهان آمده بودند. و زندگی‌شان فقط همین معنا را داشت. فدک برای فاطمه وسیله رضای الهی و مزرع بخشایش و منع داد و دهش بود... او چه فدک

را داشت و چه نداشت مزرع جاننش کشتزار روزه و نماز، مرغزار سوز و گداز و راز و نیاز بود... در سفره زاهدانه‌شان همواره همان بود که پیش از فدک بود... اما فدک یک شادی بزرگ به فاطمه می‌داد. از آن پس هیچ فقیر و مسکین، یتیم و اسیری به در خانه او نمی‌آمد، چه او خود به سوی آنان می‌رفت و برخوردارشان می‌کرد. سهل است که دیگر مسکین و نیازمندی در شهر [صفحه ۲۵۹] نمی‌بود مگر آن که با انبان پر از عطایای او برخوردار می‌گشت. دیگر مسکین و یتیم و اسیری به در خانه‌شان نمی‌آمد تا فقط با دو سه گرده نان باز گردد... اینان در سایه این ثروت به شکوه آسایش یعنی عزت بخشایش رسیده بودند. دیگر به خاطر یک صاع جو از فلان یهودی وام نمی‌گرفتند. اگر پیش از این علی به کوچه می‌رفت و با یک درمی که از یهودی‌ای به وام گرفته بود با مقدار رو به رو می‌شد و پول را، پول ناچیز را به آن صحابی عزیز و ارجمند می‌داد، اینک در برابر دوستان، آشنایان، خویشاوندان، نیازمندان، یتیمان، مستمندان و مسکینان جامعه مسلمان و بویژه بنی‌هشام به گونه‌ای بس بخشایشگرانه‌تر و با دست بسیار بازتر و چنان که شایسته مقام کریم این نیازمندان و عزت این بزرگواران بود عمل می‌کردند. آری فاطمه با درآمد فدک چنین می‌کرد... اما خانه‌اش هیچ رونقی نیافت. با درآمد آن ملک ثروتمند حتی یک شمع و چراغ، یک بستر و بالش، یک پارچه ظرف و یک زینت و حتی یک پرده در خانه اضافه نشد. بوریای همان بوریای بود و حصیر همان و نان خورش خانه همان گرسنگی دایم بود که بود... اما یک شادی بزرگ داشت. خانواده بزرگترش که همه مسکینان و نیازمندان شهر بودند، با فدک، با فدک خودشان به عزت رفاه و آسایش رسیده بودند و این برای اهل البیت کافی بود. مگر این علی نبود که از آغاز زندگی تا پایان آن، چه از راه غنایم و چه از راه دسترنج خویش، کشت و زرع و کار و مزرعه‌داری به چه ثروت‌های عظیم رسید؟ اما تمامی‌شان را در راه خدا بخشید... [صفحه ۲۶۰] مگر این علی نبود که می‌دیدندش شب و روز و به هنگام انزوای تلخ، سکوت، صعب و کار شبانه‌روزی بیست و پنج ساله‌اش در مزارع گونه‌گون، نخلستان‌های بسیار پدید می‌آورد و در دل خاک، در آن سرزمین تفته و ریگستان خشک، چاه می‌کند، به آب می‌رسید و چون آب، این مرواریدهای حیاتبخش را از دل صدف پرامساک خاک برمی‌جوشاند؛ فریاد می‌زند: وارثانم را مژده برید و فقیران را بشارت دهید که تمامی این آب و آن مزرعه را وقف نیازمندان کردم و بر آنان بخشودم... زندگی اهل البیت و خانه فاطمه با فدک کمترین تغییری نکرد. فقط شادی بخشش بیشتر و آزادی داد و دهش هر چه برتر یافت. زیرا این خانه آستانه رحمت، پایگاه مهر و محبت و پناهگاه راحت و مروت بود. هر کس از هر جا که می‌آمد، هر کس از هر جا که چهره نیاز و حاجتی داشت می‌دانست که فقط و فقط در آستانه این مکان و در پناه این آستان است که بی‌رحمت و بی‌کمترین منت بر او می‌بخشایند و به چاره‌گشایی امورش برمی‌آیند. آن جا آستانه امن و امان و درگاه آسایش گرانباران بود... خانه اهل بیت رحمت را همه نیازمندان دور و نزدیک می‌شناسند و بدان سو روی نیاز و التجا دارند... فدک برای فاطمه چنین معنایی را داشت. اما چه سرنوشت شوم و ناگوار و چه حادثه تلخ و غمباری که برین تنها ما یملک فاطمه نرفت. چند روزی از وفات پیامبر نگذشت که ابوبکر به دستگیری عمر پس از غصب خلافت، بر فدک نیز چنگ انداخت. و آن را از دست تصرف [صفحه ۲۶۱] فاطمه بیرون آورد و به عنوان حقوق مسلمین، به نفع قدرت خود؛ غصب و مصادره کرد. ماجرای آن در جای خود به گونه مشروح خواهد آمد. اما چند صفحه‌ای در تحلیل این ماجرا پس از واقعه خیبر و فدک همین جا ضروری است. علی مهاجم و کرار را در خیبر دیدیم که چه کرد و آن دو پرچمدار منزه و فرار را نیز دیدیم که چه کردند. در واقع فدک، حتی اگر پیامبر آن را به فاطمه نیز نمی‌بخشید، محصول دعای پیامبر و دسترنج صفای جانبازی و صدق باطن و نیت خالصانه محبت خدا و پیامبر بر وجود علی بود و با این حساب جز فاطمه چه کسی می‌توانست صاحب واقعی آن باشد. حتی اگر خدا نیز آن را نمی‌بخشود، یعنی بر پیامبر فرمان نمی‌راند که به فاطمه ببخشاید، بر پیامبر بود که آن را به عنوان یک عمل نه پیامبرانه بلکه بس انسانی و بخشایش رادمردانه و به پاداش جوانمردی علی به فاطمه و علی واگذار. حتی اگر فاطمه دخترش نبود و فقط همسر علی بود و او این مزرعه را به خاندان سردار بخشایشگر و پرهیزگارش بخشیده بود هیچ کار بزرگ و بخشایش سترگی نکرده بود. تمامی فدک در برابر آن ملک پهناور و نورانی دل الهی‌ای که این دو

بزرگ؛ فاطمه و علی داشتند چونان ران ملخی در برابر شکوه و حشمت سلیمان و ملکه او به حساب نمی آمد... فدک چه بود که علی و فاطمه نیازمند آن باشند. علی و فاطمه، از تمامی گنج‌های آسمان و زمین، از بهشت که عرش پروردگار رحمان، آسمان آن است نیز بی نیاز و مستغنی اند... بهشت با آن همه نعیم روحانی و انوار ربانی نیازمند علی و [صفحه ۲۶۲] فاطمه و مشتاق رنگ و بوی ایشان است. اگر جز این بود پیامبر بارها و بارها نمی گفت بهشت مشتاق علی و ابوذر و سلمان و بلال است. اما آن دو فدک را از فاطمه باز گرفتند و حشش را پایمال کردند. قصه، قصه مزرعه‌ای پر بار و چندین کشتزار نخل و خرما نبود. قصه، قصه چهره فاطمه بود که به درگاه آن دو خلیفه آمد و گفت که این مزرعه بخشایش پدرم بود. گفتند: نه. بخشایش نبود. گفت: چهار سال از تسخیر فدک تا زمان رحلتش در دست من بود آیا نبود؟ گفتند: آری بود. گفت: همین تصرف دوران چهار ساله برترین دلیل صدق مالکیت من بر این ملک است. چگونه اگر بخشایش نبود، حتی یک شب در زمان او روا بود که در دست من باشد. اما آنان این سخن برهانی و حجت ربانی را از او نپذیرفتند. فاطمه گفت: پس این فدک که در دست من است و می‌خواهید آن را از من بگیرید، بگویید به چه عنوان در دست من است. گفتند: «ارث». گفت: بسیار خوب هر چند ارث نیست و بخشایش است - زیرا ارث را پس از فوت وامی‌گذارند - و این ملک را پیامبر در زمان حیاتش به من بخشید، با این حال بگویید ارث است، آیا من وارث پیامبر نیستم. گفتند: هستی اما از او ارث نمی‌بری. فاطمه گفت: چگونه. ابوبکر به دروغ پاسخ گفت: من از پیامبر شنیدم که پیامبران ارث بر جای نمی‌گذارند. فاطمه گفت: پناه بر خدا از این سخن! چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قرآن می‌گوید: پیامبران برای فرزندان ارث می‌گذارند: «ورث داود سلیمان» داود برای سلیمان ارث بر جای نهاد. آیا این سخن را که تو و فقط تو در میان جمیع این امت مدعی آنی، چگونه امکان دارد پیامبر به تو گفته باشد و اما به من که وارث مسأله ارث اویم نگفته باشد؟! [اما سخن] [صفحه ۲۶۳] حشش را نپذیرفتند. فرمود: آیا به یاد دارید که پس از فدک این آیه نازل شد و «آتی ذالقربی حق» ای پیامبر به خویشاوند خود حشش را بده. و پیامبر پس از نزول این آیه از جبرئیل پرسید مراد خداوند از خویشاوندم کیست و حشش چیست؟ پاسخ آمد: فاطمه است که باید فدک را به او بدهی. پس این حق من از ذی‌القربی است و به من تعلق داشته است. حقم را به من وا بگذارید. اما باز نپذیرفتند و به هر تشبث دروغ و وسیله ناشایستی حرمت آن چهره عظیم و والای پاک را شکستند و نگه نداشتند. و فاطمه مصر بود که این ملک بخشایش پیامبر بر من است. به فاطمه گفتند: شاهد بیاور که این ملک بخشایش پیامبر بر تو است. علی را آورد و ایلای الهی شهادت داد که پیامبر فدک را در زمان حیاتش، چهار سال پیش از رحلتش به فاطمه بخشیده است. شهادت علی را نیز نپذیرفتند و شهادت و داوری آن قاضی حق، آن قاضی برتر از «داود» و «سلیمان» و «الیسع» را نیز نپذیرفتند و چهره همایونی وجه الله، آن ترازوی احدخو، آن میزان الاعمال و مکیال الافعال را با معیارهای حقیر و دک و پوز نامیزان خود محک زدند و گفتند به نفع زن خود شهادت می‌دهد!! ای عجب! و دروغا. ای حسرتا و فسوسا بر آن جامعه... علی را در تمامی احوال و طول حیات معنوی اش دیدیم. صدق و محبت، پرستش و صمیمیت جان عاشقش را با معیارهای ایزدی و جانمایه نور احمدی و احدی سنجیدیم و هزاران فضیلتی را که پیامبر در حشش گفته بود شنیدیم. در جبهه‌های جانبازی و عشق، سرافرازی و صدق دیدیم که چگونه جان بر کف نهاده و پرچم فتح و ظفر اسلامی را بر دست‌های پر محبت و توانمندش گرفته و «کلمه الله» را به اهتزاز درمی‌آورد. اینک فراتر آیم و [صفحه ۲۶۴] بنگریم که پس از پیامبر، نه چند ماه، بلکه چند روز پس از پیامبر با او و خانواده‌اش چه‌ها می‌کنند. بنگریم تا میوه‌های درخت مجیدی را که او باغبانی و حراست کرده و با خون دل و مروارید اشک آب داده و با نثار پاره‌های جگر برومند کرده است، چگونه دیگران به تاراج می‌برند و دست‌های غاصب، او و خانواده‌اش را از ثمره قلب و دیده و میوه‌های نودمیده جان و دامن خویش محروم می‌دارند. آری این همه عجیب نیست و اتفاقا جوهره تاریخ، هویت راستین تاریخ و معنای مکرر فاجعه اینارهای پردرد و دریغ تاریخ همین‌هاست. بیهوده بعضی اهل معرفت «تاریخ» را «تاریک» نامیده‌اند. تاریخ چیست؟ تاریخ همین لعبت‌بازی و داستان‌سازی تاریک و تباه، زشت و سیاه است که پیش روی داریم و هر روزه می‌بینیم درخت

معرفت، زیبایی، علم، عدالت و قداست را موسی‌ها و عیسی‌ها می‌کارند و میوه‌اش را دزد طرار، زیرک مکار، غدارترین و هوشیارترین شیادان ضد معرفت و زیبایی و عدالت می‌چینند... عمری عیسی و موسی مردمان را به وحدانیت و پرستش ذات قدوس و قیوم و سبوح و ملک مهیمن اعلی و یگانه می‌خوانند و به محض آن که عیسی از جهان روی برمی‌تابد و یا موسی از بنی‌اسرائیل غیبتی چهل روزه می‌کند، امتش بر اساس خیانت یهوداها و سامری‌ها، این یک به اقنوم‌های سه‌گانه، سه خداپرستی روی می‌کنند و آن یک به گوساله‌پرستی روی می‌آورند... می‌بینید چگونه آن درخت طیبه، آن شجره مبارکه‌ی کلمه پاک را از ریشه می‌زنند و میوه‌هایش را به نفع خود مصادره می‌کنند و هر چه هارون و موسی، فاطمه و ایلیا فریاد برمی‌آورند، هیچ گوش‌ی به فریاد و استغاثه اینان کمترین تنبه و توجهی نمی‌یابد. [صفحه ۲۶۵] بنگرید چندی نخواهد گذشت که با فاطمه چه‌ها می‌کنند. آن هم چه کسانی؟ فراریان، راحت‌طلبان و حاشیه‌نشینی که در تمامی طول حیات پیامبر نکته‌ای درخشان و فضیلتی تابان از علم و شجاعت، ایمان و حکمت، سابقه اسلامی و قرابت ندارند... اینان علیه علی جبهه می‌گیرند و در اوج طمع و عصیان، قدرت‌طلبی و طغیان حقش را به تاراج می‌برند. و بدین گونه چه تحقیرها و توهین‌ها، بر اهل بیت محمدی نخواهد رفت... اینان که کودکی چهار پنج ساله‌شان چنان معرفت دین، فهم آیین و نور توحید و معرفت برین داشته‌اند که سلیمان و موسی و لقمان و عیسی‌ها داشته‌اند... آیا می‌پندارید این خانواده کوچکی است. در هیچ خانه‌ای از خانه پیامبران، خانه‌ای را نمی‌یابیم که خداوند درباره‌شان چنین بگوید: «و سقاها ربهم شراباً طهوراً»: «خدا به دست خود بر این خاندان شراب طهور پاک می‌پماید.» عظمت شأن و رفعت مقام را بنگریم. خدا ساقی است و آنان نوشنده. و آن هم چه شرابی؟ از این شراب‌های معمولی تباہ کننده‌ی عقل و زایل کننده‌ی خرد؟ نه. که شراب وصف‌ناپذیر همه مستی‌های روح قدس و جان عشق. شراب مطلقه شهود و یقین و قرب محض. شراب لقاء حق، شراب مطلقه اقدس و محبت نامتناهی... یعنی عصاره و چکیده همه فیض‌ها و لذت‌های مادی و معنوی... هیچ اهل البیت و هیچ خاندان قدس و هیچ پیامبری را خدا گفته است که با دست‌های خود سقایت خواهد کرد و شراب طهور خواهد نوشانید، جز همین اهل البیت را... هیچ خاندانی را در قرآن که شرح المعرفه‌ی پیامبران است دیده‌اید که خدا اراده کرده است تا از هر گونه ناپاکی، پاک کند و پاک و مطهر گرداند، آن‌سان که خدا خود می‌خواهد و می‌تواند؟ [صفحه ۲۶۶] آیا می‌پنداریم «یطهرکم تطهیراً» معنایی سهل و کوچک و خرد دارد؟ و پاک کردن الهی از هر گونه ناشایستگی قابل اندازه‌گیری و درک است. یعنی تا آن جا که در قدرت و توان نامتناهی حق است آنان را پاک می‌کند... آنان را از هر گونه ناشایستگی می‌پیراید. مفسران گفته‌اند «رجس یا ناپاکی» به معنای شک است. یعنی در تمامی قلب آنان که به وسعت آسمان‌ها و کهکشان‌ها و اقیانوس‌ها یقین و ایمان و معرفت و حکمت و محبت وجود دارد، در تمامی آن گستره عظیم نامتناهی به اندازه یک سر سوزن که سهل است به اندازه یک هزارم سر سوزن نیز شک و کاستی، نقصان و ناراستی وجود ندارد... پاک کردن الهی، «یطهرکم تطهیراً» چنین معنایی را دارد. یعنی در تمام طول زندگی، در دوردست‌ترین لایه‌های هزارگانه و اخفای فکرت آنان حتی از افق نهانی اندیشه آنان، لحظه‌ای نیم‌ثانیه‌ای نیت و اندیشه و عمل خلاف که سهل است بلکه عمل مکروهی نیز خطور نکرده و نمی‌کند. پاک کردن الهی و عصمت و تطهیر پادشاهی چنین معنایی را دارد. آن وقت بنگریم که بر چنین خانواده عظیم و گرانسنگی چه ستم‌ها روا داشتند!! گواهی فاطمه و گواهی علی را که خدا به صدق و طهارت آنان گواهی مطلقه داده است نپذیرفتند و از لحظه‌ای که پیامبر رحلت کرد به آزار و تخفیف، تحقیر و تضعیف آنان پرداختند. آن قدر بر آنان سخت گرفته و روز به روز در توهینشان کوشیدند و در چشم و دل مردم تحقیر و تصغیرشان کردند که روزی علی، آن کوه صبر و احد احدیت و طور سینای صفا و وادی ایمن ایمان و وفا و کوه حوریت سلم و شکیبایی و جبل ساعیر حلم و آزادگی از جای درآمد و فریاد [صفحه ۲۶۷] برداشت: ای اندوه و دردا... وای بر اینان و اندوها بر من... دیگر کارم به جایی رسیده است که مرا، پسر ابیطالب را با معاویه مقایسه می‌کنند... به راستی بر این غم و مصیبت باید گریست... نه گریست، که خون‌گریه کرد و پاره‌های جگر را بر دامان ریخت. در جامعه توحید و عرفان، اسلام و احسان کار علی، قطب توحید و ترازوی عرفان و معیار اسلام به

جایی برسد که او را با این ابلیس و آن خناس معاویه و عمرو عاص مقایسه کنند!! در واقع اینان علی را کشتند. حسن و حسین را اینان کشتند. آیا می‌پندارید فردای وفات پیامبر، روزی که فاطمه نزد ابوبکر آمد و حش را مطالبه کرد اگر او و همکارش شهادت فاطمه، علی، حسن و حسین را پذیرفته بودند و حکم به طهارتشان داده بودند و فرمان و امضای الهی را در حق عصمتشان تأیید و تأکید کرده بودند جامعه اسلامی جرأت کشتن حسین را می‌یافت؟ جرأت جنگ و رویارویی با علی را می‌یافت؟ حسن را مسموم می‌کرد؟ فرزندان همین حسین، اهل بیت محمدی، هجده تن از عزیزترین پسران، برادران و خویشاوندان او را که نسل پیامبر بودند با هفتاد و دو تن از بهترین یارانش آن چنان ظالمانه به خاک و خون می‌کشیدند؟ حرم پیامبر را، خاندان مقدس نبوی را اسیر می‌کردند و از شهری به شهری در نهایت ذلت و جنایت، بی‌حرمتی و شقاوت می‌گرداندند. خیمه‌هایشان را آتش می‌زدند... پرده‌های خاندان عترت و طهارت، عصمت و امامت، و وارثان سوره‌الانسان و باعثان سوره‌الانسان را بدین سان بی‌شرمانه در کاخ شهوت و شقاوت، در محضر شراب یزید حاضر می‌کردند و لب و دندانی را که قرآن ناطق بود، چونان [صفحه ۲۶۸] سر یحیی (سیدالشهدا) در طشت طلا نهاده و مست شراب کین و شهوت به چوب خیزران می‌زدند؟ تمامی این امور را این مرد و معاونش امضا کردند و اجازه دادند... با کدام رفتار؟ با آن رفتار که علی را که وجه الله بود پس زدند و چهره خود را بر جامعه تحمیل کردند... آنان می‌دانستند چه می‌کنند و هر چه را که می‌کردند آگاهانه می‌کردند. پیش از این و آن گاه که خلیفه اول، حق علی، امام طاهر معصومی را که پیامبر به جای خویش مولا- و پیشوای امت اسلامی برگزیده و بدین منصب مخصوص کرده بود، رد کرد و نفی نمود، در واقع دانسته و آگاهانه طغرای الهی، امضای رسول الهی و حکم حق را پاره کرده بود. او آگاهانه اقدام می‌کرد و می‌دانست چه می‌کند. آیا او نمی‌دانست که با حکم مطلق الهی و وصیت آشکار پیامبر که در جایگاه‌های مختلف و بویژه در غدیر خم بیان کرده چه کرده است و بنیان چه فاجعه خلاف و کژاندیشی تباهی را از همان اولین روز حکومت خود بالا آورده است؟ از آغاز با رفتار توهین آمیزی که با تمهید و توطئه آشکار و نهان علیه فاطمه و علی کردند چنان زمینه را فراهم آوردند که روزگاری نگذرد تا مقام آنان در متن جامعه اسلامی از یک فرد عادی هم پایین تر آید... او هدفش توهین به خاندان عترت بود و کارش را در نهایت تزویر و تردستی انجام می‌داد. در روزهای آغازین پس از آن که ایادی ارعاب و تهدید او خانه علی را محاصره کردند و با آن خانه‌ای که حرمتش چون خانه و حرم کعبه واجب بود آنچه را که نباید بکنند کردند، با آن که آن مرد می‌دانست که فعلاً بیش از حد نباید جلو برود و کاملاً رویاروی فاطمه بایستد و به او [صفحه ۲۶۹] توهین آشکار کند، با این همه به هنگام اقتضا پنج شش کلمه سخن خوش به او می‌گفت و سپس یکی دو کلمه نیش‌دار هم می‌زد. زیرا نزهت و قداست مقام فاطمه اجازه‌اش نمی‌داد حتی در حمایت چماقداران و تازیانه به دست‌های حکومتی‌اش پیوسته و آشکارا دشنامش گوید. در برابر مردم به او می‌گفت: ای پاکیزه‌ترین، عظیم‌ترین و شایسته‌ترین زنان عالم، ای ثمره و میوه قلب و جان پیامبر... تو هم پدرت خوب است و هم خودت خوبی... و البته خوب دقت کنیم که این کلمات را وقتی می‌گفت که کاملاً در مدینه حکومت نظامی به پا کرده بودند و در حمله او باشان و چماقداران به خانه پیامبر، پهلوی او را شکسته بودند و هیمه و آتش آورده بودند تا خانه‌اش را آتش بزنند و در این ماجرا، فاطمه که باردار بود و فرزندش را در بطن خود داشت از شدت درد و فشار سقط جنین کرده و فرزندش در شکم کشته شد... به فاطمه می‌گفت تو هم پدرت خوب است و هم خودت. فقر تو بیشتر از فقر دختر بر من ناگوار است. اما فدک حق تو نیست. حق پدرت هم نیست. حق مسلمانان است. و گواهی‌ات چون یک زن بیشتر نیستی معتبر نیست... و سپس جایی دیگر و در مسجد و به پاسخ حقیقی فاطمه خطاب به مردم می‌گفت: «فاطمه شوهرش را به شهادت می‌آورد و شوهرش نیز چون روباه که از او پرسیدند شهادت کیست گفت دم، چون به نفع او شهادت می‌دهد، گواهی‌اش معتبر نیست.» عین تمامی کلماتی را که ابوبکر به کار برد از متون اهل تسنن و نه شیعه، کتاب سقیفه و فدک ابی‌بکر احمد بن عبدالعزیز جوهری نقل و ترجمه می‌کنیم. وی گوید چون ابوبکر سخنان فاطمه را در مسجد پیامبر [صفحه ۲۷۰] شنید که از او حق فدک خویش را مطالبه می‌کند، بر منبر برآمد و گفت: ای مردمان

این چه سخنانی است که هر کس و ناکس می گوید و به این سخنان گوش سپرده‌اید. کجا چنین آرزو و خواهش‌هایی در زمان پیامبر بود؟ هان بهوش باشید و هر که شنیده بگوید و هر که گواه بود سخن بسراید. همانا این (قضیه فدک و گواهی‌ای که فاطمه آورده چونان) روباهی است که دم خودش را شاهد آورده. اینان (یعنی علی و فاطمه) خواهان همه گونه فتنه و آشوبند (این علی است که می گوید) کار را به حال اولش برگردانید، یعنی فتنه و آشوب را، آن گاه که ضعیف شد و ساکن گشت دامن بزنید. اینان (یعنی علی) ضعیف‌ها و زنان را به یاری می آورند و زن‌ها را به همکاری می خوانند. کارشان چون کار «ام‌طحال» (روسپی) است که بهترین کارها و کسانش بر او کارهای زشت و ناشایسته (روسپی‌گری روسپیان) بود. هان بدانید که من اگر بخواهم بگویم، می گویم و اگر بگویم به خشونت می گویم. اما اگر رهایم کنند ساکت می مانم. آن گاه (ابوبکر) رو به انصار کرده گفت: ای جماعت انصار سخن ابلهان شما به من رسیده است، در حالی که شایسته‌ترین کسانی که عهد پیامبر را رعایت کنند شماید. شما که پیامبر به سویتان آمد او را مکان داده و یاری کردید. بدانید که من دست و زبانم را فقط علیه کسی که (خاموش است) و مستحق کیفر نیست دراز نمی کنم. (یعنی حواستان جمع باشد و اگر چیزی که موجب نارضایتی‌ام شد و از شما شنیدم خود دانید). آن گاه از منبر پایین آمد و فاطمه نیز به منزل خویش بازگشت. این ابی‌الحدید سنی که راوی این گزارش از کتاب فوق است چون به این جا می‌رسد می گوید: [صفحه ۲۷۱] چون این کتاب سقیفه را نزد استاد خود می‌خواندم و به این جا رسیدم به استاد خود نقیب ابی‌یحیی بصری گفتم: ابوبکر علیه چه کسی این‌سان (بدگویی) و به کنایه تعرض می‌کرد. پاسخ گفت ابوبکر به کنایه نمی‌گفت: بلکه آشکار و به تصریح سخن می‌گفت. چون چنین شنیدم گفتم اگر می‌فهمیدم چنین سخنان را علیه چه کسی به تصریح می‌گفت، از تو نمی‌پرسیدم. استادم خندید و گفت به علی بن ابیطالب، سلام بر او باد، این سخنان را می‌گفت. گفتم تمامی این سخنان (ناشایست) را به علی می‌گفت. گفت آری فرزند این ملک، یعنی پادشاهی است (و آدمی برای حفظ قدرت همه کاری می‌کند) گفتم (منظور ابوبکر از آن سخن که به جماعت انصار گفت) من از جانب شما سخنانی شنیده‌ام چه بود؟ پاسخ گفت: انصار پس از (ماجرای فدک فاطمه) سخن به ذکر علی بلند کرده او را ستودند. (و از این که او را به خلافت یاری نکرده پشیمان گشته و به جانبداری از او برآمدند). پس ابوبکر ترسید که مبادا کار خلافتش بر زیان او بینجامد و به این دلیل انصار را از جانبداری (علی) نهی می‌کرد. آن گاه ابن ابی‌الحدید گوید از استاد خود لغات مشکل متن کتاب جوهری را پرسیدم و از آن روباهی که شاهدش دمش بود (و آن را به علی و فاطمه مثل زده بود). پرسیدم: گفت مراد از این مثل آن است که از کسی گواهی شایسته بخواهند و چون نداشته باشد، خودش و یا شرکای خودش را به گواهی بگیرد و اصل ماجرا این است که روباهی بود که می‌خواست شیر را بفریبد تا گرگ را (که دشمن روباه بود) بکشد. روباه آمد و به شیر گفت برای تو گوسفندی گرفته بودم و می‌آوردم، اما در راه گرگ آن گوسفند را درید و خورد. شیر به روباه گفت: شاهدت کیست؟ [صفحه ۲۷۲] روباه دمش را به جنبش درآورد و گفت: این دمم. شیر چون این مطلب را شنید قبول کرد و گرگ را درید. ابن ابی‌الحدید گوید تا رسیدم به لغت: «ام‌طحال» (که ابوبکر به کار برده و علی و فاطمه را به آن زن تشبیه کرده بود). گفت: ام‌طحال زنی بدکاره و روسپی بود که در جاهلیت خودفروشی می‌کرد و (عرب) به او ضرب‌المثل عمل بد و ناپاک می‌زنند و می‌گویند فلانی بدکاره‌تر و روسپی‌تر از ام‌طحال است. [۵۷]. [صفحه ۲۷۳] آری ابوبکر این سخنان ناروا و زشت را به آنان می‌گفت و نه تنها شهادت اهل بیت طهارت و پاکان عصمت و عفت را که خدا به پاک‌شان گواهی داده بود، بدین‌سان پاسخ می‌داد، بلکه آنان و عملشان را به ام‌طحال (زنی روسپی) مثل می‌زد. به آنان می‌گفت: من که امام مسلمانان و خلیفه خاتم پیامبرانم حق ندارم چیزی را که شرعا از آن آنان نیست به آنان بدهم. اگر چنین کنم در آن صورت جواب خدا و پیامبر و امت مرحومه را چه بدهم؟ بنگریم چگونه سخن می‌گفت و داستان بازی و داستان‌سازی می‌کرد. با کلمات بازی می‌کرد. روز روشن در برابر چشمان همه، حق حاضر الهی را سر می‌برید و مدعی التیام حقوق مسلمانان غایب بود. کسی نبود به او بگوید ای مرد دمی بنگر و بهوش باش که چه می‌گویی و چه می‌اندیشی...

لختی بیندیش که چگونه و با چه تمهید و حقی برین مقام تکیه زدی؟ آیا خدا و پیامبرش تو را به خلافت و امامت منصوب کردند که مدعی گشته‌ای چیزی را که حق پیامبر هم نبوده است به مردم بازپس می‌دهی؟ آیا تو فاطمه و عظمت مقام قدس و حرمت راستین اهل البیت را نمی‌شناسی... فاطمه کسی است که شهادت دروغ دهد و به حطام دنیوی دلبستگی داشته باشد و علی روباه مکاری است که فاطمه دمش باشد و یا بالعکس فاطمه روباه دغلباز دروغ‌سازی است که علی دمش باشد؟ این چه سخنی گفتنی است؟! آیا فراموش کرده‌ای که پیامبر [صفحه ۲۷۴] درباره این خاندان چگونه رفتار می‌کرد و چه سخنان عظیمی درباره طهارت و عفت، مجد و علو مقام کرامشان می‌فرمود. این فاطمه قدیسه، پاک، خوب محبوب که از آغاز کودکی تا واپسین دم رحلت پیامبر یک لحظه از نظر تربیت رسول الهی غایب و محجوب نبود. و مگر ابوبکر خانه فاطمه و نحوه زیستن آنان را ندیده و تمایلات قلبی و زمینه‌های اخلاقی فکرت او را نمی‌دانست؟ آیا او نمی‌دانست که خانه فاطمه، خانه نماز، گرسنگی، روزه، تعلیم و حکمت، تنزیه و ریاضت و راز و نیاز است؟... فاطمه همه عمر به یک نحو زیسته بود و بر همان نحو می‌مرد... فاطمه فدک را چه می‌خواست؟ که بر تزئین و آذین و تکاثر و خور و خواب و تمتع خانه خود بیفزاید؟ و یا حق الهی و واجب خود را می‌خواست و مطالبه می‌کرد که آن را چنان که همواره انجام داده بود در راه اهداف مقدس الهی متحقق سازد... نه آیا اساسا خواستاری حق از برترین عبادات است و اگر کسی از مطالبه حقوق حقه‌ی خویش سر باز بزند مرتکب گناه، بل عظیم‌ترین گناهان گشته و اگر در این راه بمیرد شهید از دنیا رفته است... او خانه فاطمه را می‌شناخت. همه آن خانه را می‌شناختند. در آن خانه آن چنان نسبت به خود سخت می‌گرفتند و خود را حتی از مواهب پیش پا افتاده حیات محروم می‌کردند که در توصیف نمی‌گنجد. خانه فاطمه (ع) همواره خانه گرسنگی و طهارت، عبادت و تلاوت بود... نوشته‌اند گاه می‌شد که تا یک ماه در آن خانه اجاقی روشن نمی‌شد... از شدت گرسنگی شکم‌ها به پشت می‌چسبید و چشم‌ها در حدقه‌ها فرو می‌افتاد... [صفحه ۲۷۵] صاحب خرایج از قول زمخسری عالم سنی در تفسیر کشاف، ضمن ذکر قصه زکریا و مریم، درباره گرسنگی خانه فاطمه و از قول پیامبر چنین گزارش کرده است: «به روزگار قحطی و تنگدستی روزی پیامبر سخت گرسنه بود. به در خانه فاطمه آمد و فاطمه به او دو قرص نان و تکه‌ای گوشت که از آن خود و کودکش بود داد و پدر را بر خود و خانواده خود ترجیح نهاد. پیامبر رفت و دلش نیامد آن غذای اهدایی را بخورد. بازگشت و چون به خانه فاطمه وارد شد او را بخود خواند تا غذا را به وی بازگرداند. در همین لحظه فاطمه سرپوش از سبیدی برداشت و آن را پر از نان و گوشت یافت. شگفت‌زده به آن نگریست و حیران ماند. اما دانست که این مائده از سوی عنایت پروردگار رحمان است. پیامبر چون چنین دید بر دخترش این آیه حسب حال سخن زکریا به مریم قدیسه بود؛ و اغلب چون نزدش می‌آمد سبیدی مائده بهشتی برابر وی می‌دید، تلاوت فرمود: «انی لک هذا»: «این از کجا آمده است». و فاطمه با این آیه پاسخش داد «قالت هو من عندالله ان الله یرزق من یشاء بغير حساب»: «این مائده الهی است و خدا هر که را بخواهد بی‌حساب رزق و روزی عنایت می‌کند.» پیامبر چون چنین دید و شنید فرمود: خدای را سپاس می‌گویم که تو را همانند برترین بانوان بنی‌اسرائیل قرار داد. آن گاه پیامبر علی بن ابیطالب، حسن، حسین و تمامی همسران خود را فرا خواند و از مائده فاطمه به آنان خوراند، به گونه‌ای که سیر شدند... و طعام همچنان دست نخورده بود و فاطمه آن را در میان همسایگان خود تقسیم نمود...» چنان که در گزارش مفسر و دانشور اهل سنت دیدیم این خانه‌ای است که تا آخرین لحظه پایداری رمق حیات و تا آخرین لحظه مقاومت، حق [صفحه ۲۷۶] خود را بر دیگران ایثار می‌کند و در برابر خداوند چنان چهره عابد و خاضع، زاهد و خاشعی دارند که خدا به پاداش آن همه عرفان، ایثار و عبودیت مائده فیض خود را از آسمان بر ایشان نثار می‌کند... آری آنان به خدا جان می‌بخشند و خدا نیز به آنان نان می‌بخشد. نانی که اگر هم ندهد، آن چنان در جان‌بخشی عاشقانه و ریاضت مخلصانه‌شان پایداری می‌کنند تا بمیرند... اما چه نانی، که همه عنایت و مرحمت، حیات و موهبت است و چه فرق ژرفی است میان نانی که از تنور خانه‌ها بیرون می‌آید با نانی که از عرش رحمان و گنجینه بهشتی مائده‌ها فرا رسد. این خانه‌ای است که صاحب تفسیر عیاشی در فضیلت زهد و ریاضت آن چنین آورده است: فاطمه و

علی کارهای خانه و زندگی را میان خود تقسیم کردند. بنا بر این نهاده شد که کارهای خانه از آسیا کردن غله و آرد ساختن و نان پختن و رفت و روب و غیره از آن فاطمه باشد و ما بقی کارها از آوردن هیزم و تهیه مواد اولیه، آب و غذا و غیره با علی باشد... روزی علی به فاطمه گفت: در خانه چیزی برای خوردن داری؟... فاطمه پاسخ فرمود: به آن کس که حق تو را بر من عظیم گردانیده سه روز است که در خانه هیچ نداریم... اگر داشتیم برای همه می آوردم... علی چون چنین شنید، فرمود: در این صورت پس چرا به من اطلاع ندادی. فاطمه پاسخ گفت: آیا نمی دانی که پیامبر در این باره نهی اکید فرموده که هیچ چیز از تو نخواهم مبادا که نتوانی تهیه کنی و شرمسار گردی؟ فاطمه چنین کسی است و در خانه او چنین می گذرد. صاحب امالی از قول محمد بن قیس می گوید: [صفحه ۲۷۷] پیامبر را شیوه همیشگی چنان بود که هر گاه به سفر و مأموریت جنگی می رفت، آخرین خانه ای که وداع می کرد خانه فاطمه بود و چون بازمی گشت به اولین خانه ای که سر می زد خانه فاطمه بود... می آمد و دیری نزد او می پایید و سپس به خانه خود می رفت. روزی پیامبر از سفر باز آمد و چون همیشه اول به خانه فاطمه آمد. این بار فاطمه برای خوشامد پدر و نیز علی، پرده ای بر در خانه آویخته بود و نیز دستبندی بر دست و گردن بند و گوشواره ای از نقره بر خود آویخته بود. پیامبر آمد و نگاهی نه چندان پرمهر به او افکند و دیگر درنگی در خانه او نکرد و بلافاصله به مسجد رفت... فاطمه دریافت تمامی این بی مهری ناشی از آن پرده ناچیز و النگو و گوشواره است. بی درنگ پرده را از در فرو آورد... و النگو و گوشواره را به کسی داد تا به پیامبر برساند و بفروشد و بهایش را در راه خدا انفاق فرماید. پیامبر در مسجد بود که پیک فاطمه با اشیای اهدایی اش نزد او آمد و پیام فاطمه را به او رساند... چشمان پیامبر به دیدن آن اشیاء، پر از اشک شد و به شادی سه بار فرمود: می دانستم که چنین می کند. پدرش به فدایش باد، پدرش به فدایش باد، پدرش به فدایش باد... آری دنیا را چه ارزشی است تا بر محمد و خاندان محمد گرامی آید. به خدا سوگند اگر دنیا به اندازه بال پشه ای نزد حق ارزش داشت کافری را جرعه آبی نمی نوشاند... آن گاه به شادی تمام به خانه فاطمه بازگشت... روایت فوق را به گونه های متفاوت گزارش کرده اند. در بعضی از کز ۱۰۰ ارشاد فقط از پرده رنگین، بدون ذکر النگو و گردن بند سخن گفته اند. همچنین در بعضی از متون و بویژه متن فوق چنین آمده: فصنعت فاطمه [صفحه ۲۷۸] مسکین من ورق و قلابه و قرطین: فاطمه برای خود دو دستبند از برگ درخت و همچنین گلوبند و گوشواره ای ساخت... بعضی از مفسران کلمه «ورق» را که هم به معنای برگ درخت و هم «نقره» است به معنای برگ و ساق درخت و گیاه باشد و این معنا در نزد ما اصولی تر است... زیرا برای یک زن خانه دار معمولی که نقره کار و جواهر ساز نیست، ساختن النگو و گردن بند و گوشواره که کاری فنی است و به ابزار نیاز دارد آسان و سهل نیست... باری هر چه هست، گیریم فاطمه یک روز النگویی نقره که از آن خود او و حق مسلم و محقق اوست به دست کند. آیا مرتکب جرم و خطایی شده است؟... اما او تحت تعلیم و تربیت پیوسته پیامبر، روانمی بیند که چنین کند. حتی یک روز آویختن پرده ای رنگین بر در خانه خود را روانمی بیند... آن را فرو می آورد و در راه خدا می بخشد... با این حساب آیا چنین پدری و چنین دختری می توانند مالی نامشروع را که ابوبکر به عنوان حق مردم از وی گرفت، چهار سال آزرگار در تحت اختیار و تصرف و تملک خود بگیرد؟! او همه شگفتی قضیه در آن است که فاطمه در لحظاتی ادعای فدک را داشت که آخرین روزهای حیات خود را می گذرانند... بیمار بود و دل شکسته، مجروح بود و از دنیا گسسته... زخمی نهان در قلب سسوخته و خاکستر گشته اش داشت و دردی بر بازویش و نیز شگستگی و جراحی در پهلو و ژرفای قلب و درون... نوشته اند در میان زنان بنی هاشم، به [صفحه ۲۷۹] مسجد پیامبر آمد و پیش از آغاز سخن چنان از عمق دل و ژرفای درد نهانی آه کشید و نالید که همه مردم از ناله او گریستند. مسجد به غلغله افتاد... مورخان سنی و از آن جمله ابن ابی الحدید نوشته اند تا کنون و تا آن لحظه، مسجد مدینه چنان شور و غلغله ای از گریه به خود ندیده بود... آری فاطمه می داسنت می میرد و روزگار چندان را در این این دنیای بی اعتبار سراسر رنج و درد و داغ نخواهد پایید... پیامبر به او گفته بود که بلافاصله پس از رحلتش اولین کسی که به زودی از خاندان او به وی ملحق

خواهد شد، اوست... پرسیدنی است با توجه به غم و درد و نیز وضعیت بیماری و بویژه پس از سقط جنین و فجایع و مسائلی که بر او گذشته بود، دلبستگی به دنیا، فدک، مال و منال و درنگ بسیار در این جهان چگونه برای او متصور است؟ که بماند و فدک را از غاصبان بازپس بگیرد تا به تعمر و راحت، خوشی و لذت روزگار بگذرانند؟... امام احمد بن حنبل، از ائمه و پیشوایان سنیان در کتاب مسندش از قول عایشه چنین روایت کرده است: روزی فاطمه (در آخرین روزهای حیات پیامبر) بر او وارد شد. فاطمه چنان راه می‌رفت که گویی پیامبر راه می‌رود. آمد و بر بالای سر پیامبر، طرف راست یا چپش نشست. پیامبر به مهربانی به او خوشامد گفت و آن گاه سر به گوش او نهاد و چیزی به نجوا به فاطمه گفت. فاطمه به شنیدن این سخن گریست. چندان نگذشت که پیامبر، دوباره سر بر گوش او نهاد و باز چیزی به نجوا به او گفت. این بار فاطمه به شادی خندید. به خود گفتم چه شگفتا! لحظه‌ای پیش گریست و آن گاه دقیقه‌ای بعد از آن گریه، خندید... به فاطمه گفتم به تو چه گفت که چنان گریستی و سپس [صفحه ۲۸۰] خندیدی؟... به پاسخ گفت: بذری بود که (تا زنده است) در دوردن دارم و افشایش نخواهم کرد... چون پیامبر رحلت کرد، روزی از فاطمه پرسیدم آن راز چه بود؟ گفت: پیامبر در گوشم چنین نجوا کرد: «همه ساله جبرئیل قرآن را یک بار بر من عرضه می‌کرد، جز امسال که دو بار عرضه نمود؛ دریافتم، امسال سال آخر عمر من است و به زودی خواهم مرد. اما دخترم تو اولین کسی هستی که (بلافاصله) پس از مرگم، از خاندانم به من ملحق خواهی شد. به شنیدن این سخن (خبر وفاتش) گریستم... سپس به من فرمود: آیا شاد نخواهی بود که تو برترین زن و پیشوای تمامی زنان این امت و خاتون بزرگوار تمامی زنان مؤمنه هستی؟... به شنیدن این سخن از شادی خندیدم.» آری این گزارش را از کتاب مسند احمد بن حنبل نقل کردیم تا ارزش و اوج شرافت و عظمت فاطمه را از متون گرانقدر اهل تسنن بنماییم... آیا چنین کسی که به روایت اهل تسنن هفتاد و دو روز و یا به روایتی دیگر شش ماه، بیش از رحلت پیامبر درنگ نکرد و در این جهان نماند، چنان کسی که خود می‌دانست با وضعیت بیماری و دردی که او دارد بیش از چند روز در این دنیا درنگ نخواهد کرد و در عنفوان جوانی (هجده سالگی) این جهان را ترک خواهد کرد، فدک و غیره فدک به چه کارش می‌آمد که بدان بیاویزد و به خاطر حفظ میراثی آن همه ناچیز به دروغ سخن گوید. آن فاطمه که دخت پیامبر و در آستانه مرگ بود و بارها از پدر شنیده بود تمامی نعیم و ثروت‌های حلال این جهان در نظرش به اندازه بال پشه‌ای ارزش ندارد، چه برسد به حرام و ناروای آن. برای پایان دادن به این مبحث یادآوری این گزارش از اسناد اهل تسنن [صفحه ۲۸۱] بویژه شواهد التزیل حسکانی ضروری است که پیامبر، هشت ماه تمام هر سپیده‌دم پیش از نماز صبح در آستانه خانه فاطمه می‌ایستاد و به صدای بلند بر ایشان این گونه سلام می‌کرد: درود و سلام، تحیات و برکات خداوند بر شما اهل بیت باد. هان ای خاندان من به نماز برخیزید. و آن گاه آیه تطهیر را بدین گونه بر آنان تلاوت می‌کرد: «انما یرید الله لیزه عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا»: «همانا خداوند اراده کرده است تا هر گونه ناپاکی را از شما و فقط از شما اهل البیت بزداید و شما را آن گونه که خود اراده کرده است پاک و مطهر گرداند.» بدین وسیله هشت ماه آرزگار اتمام حجت کرد... تا در برابر امت اسلام یادآوری کند که مراد از اهل بیت پاک و مطهر، و گروه معصومان و امامان حق، فقط و فقط همین خاندانند... تا پس از او مردم فراموش نکنند و برای چند درخت نخل و گریم سالیانه فلان مقدار غله، شهادت آن پاکان و معصومان را به تسخره نگیرند و نگویند ما نمی‌دانستیم آیه تطهیر و عصمت بر چه کسانی نازل گشته است!! او از همان منبع فوق الذکر، ذکر این گزارش درخور دقت است: در کتاب ابی اسحاق ثعلبی از جمیع بن عمیر، از قول عمه او چنین گزارش شده که از عایشه پرسیدم: محبوبترین شخصیت در چشم و دل پیامبر چه کسی بود؟ پاسخ گفت: فاطمه. گفتم: مرادم از این سؤال گروه مردان بود نه زنان. پاسخ گفت: شوهرش علی و چگونه جز این باشد. پرا هیچ کس در کثرت روزه و نماز به پای او نمی‌رسید تا شایستگی چنان محبت و رضایت الهی را داشته باشد! همچنین در مجلسی در حضور عایشه سخن از فاطمه رفت، گفت: هیچ کس جز پیامبر راستگوتر و راست کردارتر از او [صفحه ۲۸۲] نبود. [۵۸]. در کتاب الدرود در باب زهد خاندان پیامبر از قول ابی جعفر احمد قمی [۵۹] چنین آمده که چون این آیه بر پیامبر

نازل شد: «و ان جهنم لموعدهم اجمعین - لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم»: [۶۰] «همانا دوزخ میعادگاه تمامی امت‌ها و جمیع مردمان است - آن دوزخ را هفت در است که هر دری را برای دسته و گروهی از گمراهان معین کرده‌اند.» پیامبر از وحشت و اندوه دوزخ گریست... گریه‌ای که تمامی نداشت و چنان غم و اندوه جاننش را فرو گرفت که یارانی که در محضرش بودند علی، سلمان، ابودر و مقداد از دیدن گریه او به سختی ترسیدند و گریستند... ساعاتی گذشت و غم و درد پیامبر فرو نمی‌کاست و یاران نمی‌دانستند چه آیات سهمگینی بر او فرود آمده است... محضر غم و درد وی چنان سنگین و دردناک بود که هیچ کس جرأت آن را که سخنی گوید و چیزی از او بپرسد نیافت. و چنان بود که در هر غم و اندوهی که بود به دیدن فاطمه عمیقا شاد می‌شد و چنان که سرزمینی تفتیده و تشنه به بارش باران، شکفته و خرم گردد، دل او به دیدن دخترش می‌شکفت و آرام و امان [صفحه ۲۸۳] می‌یافت... سلمان پاک نهاد برای آن که از غم و اندوه پیامبر بکاهد، برخاست و به سوی خانه فاطمه رفت... نه آیا او نیز اهل البیت رحمت و محرم این خانه نور و طهارت، تزکیه و هدایت بود؟ به خانه آمد و در زد و به درون آمد و فاطمه محجوبه، محبوبه جان و قلب خویش را دید که در برابر آسیای دستی نشسته و در حالی که قرآن تلاوت می‌کند کار می‌کند... لختی به آن موجود نازنین، ظاهر و شگفت‌انگیز که هیچ زیبایی‌ای با زیبایی‌اش قابل مقایسه نبود، که زیبایی تمامی آفاق قدس و عفت را داشت خیره شد... و آن گاه چیزی دید که غم و اندوه صحنه پیشین پیامبر فراموشش شد. فاطمه با دست‌هایی آماس کرده، جبه‌ای گشاد، کهنه، بس مندرس و از پشم بر تن داشت که دوازده جای آن پاره بود و فاطمه، آن پارگی‌ها را با ساقه نازک نخل و الیاف آن، دوخته و رفو کرده بود... شگفتا... لحظه‌ای به آن ردای این گونه رفو گشته نگریست و نتوانست تاب آورد و خود گریست... خداوندا چه می‌دید؟ اینان حتی در خانه نخ نیز برای دوختن نداشتند... او دربار بزرگان، پادشاهان، امپراتوران و کسراهای رم و ایران را دیده بود که کمترین خدمتکارانشان جامه‌هایی از پرنیان و حریر داشتند و اینک این چهره فرشته‌آسا، این قدیسه، این بتول عذرا و همتای مریم پاک این گونه لباس خشن و مندرس پوشیده بود. فاطمه گریه سلمان را دریافت و فهمید... و سلمان علت آمدنش را به خانه گفت. به همراه یکدیگر به محضر پیامبر آمدند. فاطمه چون به حضور پیامبر آمد به پدر از تعجب سلمان گفت: پدر جان، سلمان بر جامه‌ام نظر افکند و به شگفتی آمد... ای پیامبر [صفحه ۲۸۴] خدا، به خدایی که تو را به راستی و حقیقت برانگیخته است سوگند که پنج سال است با علی زیسته‌ایم و در خانه‌مان جز پوست گوسپندی که روزها در آن علوفه می‌ریزیم و برابر شترمان می‌نهمیم و شبانگاه بر همان می‌آرامیم، هیچ مفرشی نداریم... پیامبر چون چنین شنید به سلمان گفت: بنگر که این دخترم چگونه از زمره سابقان و مقربان است. سپس فاطمه به پدر گفت: جانم فدای تو باد چرا گریستی؟ و پیامبر آن دو آیه‌ای را که جبرئیل بر او فرود آورده بود، بر دخت گرامی خویش تلاوت کرد. فاطمه چون آیات را شنید از اندوه به زانو درآمد. گونه بر خاک نهاد و او نیز به زاری و ترس گریست. سلمان، ابودر، مقداد، و علی نیز که از آغاز در محضر پیامبر بودند به شنیدن آیه به سختی گریستند... چنان گریستند و از شدت غم و اندوه بر خود پیچیدند که هیچ قلمی را قدرت وصف آن صحنه نیست. هر کس سخنی می‌گفت. فاطمه گفت: وای بر آن روز... وای و درد بر آن کس که به دوزخ درآید. ابودر گفت: ای کاش به دنیا نمی‌آمدم و مادرم سترون می‌بود و هرگز ذکری از مهالک دوزخ نمی‌شنیدم. علی در حالی که می‌گریست و دست بر سر نهاده بود، می‌گفت: ای درد و اندوه‌ها برین سفر سخت و کمی توشه. ای وای بر دوزخیان... زندانیان بی‌رهایی، بیماران بی‌مداوا، مجروحان بی‌مرحم، اسیرانی که از حنظل دوزخ می‌خورند و از چشمه‌های مسین جوشان آن می‌نوشند و در طبقات آن غوطه می‌زنند... ای وای بر دوزخیان که پس از جامه‌های [صفحه ۲۸۵] پرنسین، جبه‌هایی از آتش خواهند پوشید و پس از هم آغوشی با همسران، با شیاطین بی‌ترحم دوزخی هم‌زن‌نجیر خواهند گشت... فاطمه در چنین خانه‌ای می‌زیست و از چنین فرهنگ و عمق اندیشه‌ای برخوردار بود. سنی و شیعه نوشته‌اند که چون پیامبر خواستگاری علی را در ازدواج با فاطمه پذیرفت، ابوبکر را صدا کرد و در حالی که مشتی پول در برابر او می‌ریخت، فرمود با سلمان، عمار و گروهی از یارانم برو و برای دخترم جهیزه عروسی بخر... این مطلبی است که در متون شیعه نیز به گونه متواتر ذکر

شده و رئیس خرید، ابوبکر گزارش شده است: ثم قبض رسول الله (ص) من الدراهم بکلتا یدیه فاعطاه ابابکر و قال ابتع لفاطمه ما یصلحها من ثياب و اثاث البیت و اردفه بعمار بن یاسر و بعده من اصحابه... به زعم ما سر آن که پیامبر تا این حد بر حضور ابوبکر در خرید اثاث خانه و جهیزیه فاطمه پافشاری داشته، آن است که این مرد همواره از آغاز تا انجام، از نخستین روز تا فرجام زندگی زاهدانه عروس نوجوان را در مد نظر داشته باشد و چونان کسی که پرونده‌ای مفتوحه در پش روی دارد هر گاه که بخواهد از اولین روزی که برای فاطمه جهیزیه خرید تا آخرین دم حیاتش به تطابق، مقایسه و بررسی مراحل گونه‌گون زندگی وی پردازد و دریابد و به عنوان حجتی برهانی همواره به خاطر داشته باشد که [صفحه ۲۸۶] هیچ روز عظمت تقوا، زهد و قدس فاطمه با روز دیگر تفاوت نداشته است. تمام مبلغی که پیامبر به او داده بود شصت و سه درهم بود و او با آن مبلغ یک پیراهن، یک روسری، یک قتیفه، بستری از شاخه نخل و لیف خرما، دو روکش کتان مصری، یک آسیای دستی، یک حصیر، یک پرده موین، یک طشت، یک مشک، یک کاسه چوبی برای شیر، ظرفی از پوست برای آب، ابریقی برای طهارت، دو سه کوزه سفالین و یکی دو ظرف مسی برای پخت و پز و دو بالش خرید... آری تمامی متاع زندگی فاطمه که از آغاز تا پایان تهیه شد و با استهلاک بعضی از آنها، دیگر جای آن‌ها پر نشد، همین ده پانزده قلم جنس بود... ابوبکر گواهی چنین جان و سخن چنین روح و ایمان را باطل می‌دید... و به زعم خود و دستیارش عمر به استرداد و بازگرداندن حقوق مسلمانان در تصاحب فدکی همت می‌گماشت که چهار سال آزرگار آن ملک در زمان حیات پیامبر در کف اختیار فاطمه بود! و در تمام این مدت چهار سال، آن پیامبری که بنا بر متن آثار اهل تسنن (چنان که در همین صفحات پیشین و در عرصه خیبر و فدک گذشت) یکی از صحابه شهید خود را به خاطر تصاحب نابحق قتیفه‌ای (پارچه و لنگی ناچیز) دوزخی می‌دید، و برداشتن دو بند کفش کهنه از غنایم را غل و غش در اموال مردم می‌خواند و آن دو بند کفش کهنه را دو زنجیر گران دوزخی می‌نامید و چون شنید یکی از یارانش دستاری را آن هم نه به عمد، بلکه به سهو، از غنایم بر سر بسته است، آن دستار را شعله‌ای از آتش و لهیب خواند و چون خبر یافت آن مرد دستار را بر سر جای خود نهاد، فرمود: [صفحه ۲۸۷] دستاری از شعله و آتش بود که از آن نجات یافت و چون مردی چیزی از غنایم را از او در خواست کرد، پاسخ فرمود: حتی یک تار نخ از آن را نمی‌توانم به تو دهم. زیرا حق تصرف در آن را ندارم... آری چنین پیامبری با چنان تفکر و تقوا، مواظبت و محابا - بر اساس نگرش و تفکر ابوبکر و عمر - چنان مزرعه‌ای را به غفلت و ناآگاهی، چهار سال تمام نابحق به دخترش بخشیده بود تا آن دو خلیفه حق!! بیایند و آن را به حق از او بازستانند و به بیت‌المال بازگردانند. آری این دو درباره‌ی عترت چنین می‌اندیشیدند. اگر جز این بود ابابکر درباره‌ی بیت فاطمه، آن خانه عفت و طهارت، حکمت و عدالت، آن مثل سهمناک و بی‌باکی را که دون شأن حتی یک خانواده‌ی عادی و عامی مسلمانان بود، مثل آن زن روسپی ام‌طحال را نمی‌زد... و آنان پس از پیامبر با چنین خاندان بزرگوار و عظیمی که خداوند علی سبحان به طهارت و رفعت ذات و شأنشان در قرآن حکیم گواهی‌های بی‌همتا داده بود، آن چه را که کردند و انجام دادند، مرتکب نمی‌شدند... «هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق انا کنا نستسخ ما کنتم تعملون»: [۶۱] «این کتاب و نوشته ما با شما به حق سخن می‌گوید، زیرا ما هر آن چه را که انجام داده‌اید می‌نویسیم». [۶۲].

پاورقی

- [۱] بعضی از سیره‌نویسان نوشته‌اند که خواننده سرود مذکور عامر بن سنان بود... به هر حال فرقی نمی‌کند هر کدامشان که بودند دعای پیامبر در حقشان به اجابت رسید. عامر بن سنان در همین جنگ خیبر، و عبدالله بن رواحه در جنگ موه به شهادت رسیدند.
- [۲] بعضی مورخان سنی و نیز واقدی ذیل جنگ خیبر و درباره‌ی این ماجرا چنین می‌نویسد: عباد احوال جاسوس را بر پیامبر گزارش کرد. عمر بن خطاب گفت: باید گردنش را بزنی. عباد گفت: هر گز. زیرا من برایش امان قرار داده‌ام. پیامبر فرمود: نه. بلکه او را همراه خودت داشته باش و تحت مراقبت بگیر... چون پیامبر وارد خیبر شد، سه روز بعد، آن مرد مسلمان شد.

[۳] نزدیکترین آیه قرآنی به عبارت فوق در سوره‌ی الصافات، آیه‌ی ۷۷ آمده و چنین است: «فاذا نزل بساحتهم فساء صباح المنذرين: چون عذاب الهی پیرامون دیارشان آید بر کافران و پند داده‌شدگان شبی بگذرد که صبحی بس سهمناک و بد فرود آید».

[۴] ر.ک. به شواهد التنزیل حسکانی سنی که مدارک و مستندات معتبر بسیاری را در رابطه با هدایتگری علی، ذیل همین آیه بیان داشته است.

[۵] مطالب فوق از کتاب مغازی واقدی، ترجمه محمود مهدوی دامغانی، ج ۲، ص ۴۹۲، از انتشارات مرکز نشر دانشگاهی نقل می‌شود. از این رو عین ترجمه را بدون کلمه‌ای کم و کاست نقل کردیم تا خواننده‌ای که عربی نمی‌داند با مراجعه به متن صحت آن چه را که آورده‌ایم دریابد و مقایسه نماید. هر چند متن عربی واقدی به جهت وجود کلماتی که حکایتگر خشونت بیشتر خلیفه دوم است، صریحتر و سرزنش‌بارتر است.

[۶] مغازی واقدی، ص ۴۹۲، ترجمه محمود دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی.

[۷] دقت کنید در نام این قلاع همه مورخان هم عقیده نیستند. بعضی آن را ناعم و به نامهای دیگر نیز خوانده‌اند، ولی یک نکته روشن و تردیدناپذیر است. همه به تواتر برین معنا اتفاق نظر دارند که جنگ خیبر بر همین گونه که مذکور آمد آغاز شد.

[۸] سند بخاری در جلد ۵، ص ۲۳، ۱۷۱، ۲۲، طبع محمد علی صبیح آمده و سند مسلم در صحیح او جلد ۵، ص ۱۹۵ و ج ۶، ص ۱۲۱ و ۱۲۲ طبع و نشر محمد علی صبیح به نقل از بحار، ج ۲۱، ص ۳.

[۹] در دو کتاب صحیح مسلم و بخاری چنین آمده است: «یدوکون لیتهم»... اصحاب شب را به این اندیشه و گفت و گوی عمیق فرو رفتند که آن مرد کیست و پرچم را به که عطا می‌کند؟...]

[۱۰] این دعای علی را سیره‌نویس مشهور اهل تسنن، حلبی نیز در ج ۳، ص ۴۱ گزارش کرده است.

[۱۱] «و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمۃ للمؤمنین: ما قرآن را شفاء و رحمت مؤمنان فرو فرستادیم».

[۱۲] جزیه، مالیات سرانه‌ی بسیار ناچیزی است که اگر امت یهود می‌دادند، با همان حفظ کیش و آیین یهودیت خود را در پناه و حمایت اسلام در می‌آوردند... و شرطش ودسیسه بر آیند و شهورندی همچون شهروندان مدینه اسلام محسوس گردند. مبلغ پرداختی سرانه جزیه در محاسبات دقیق از خمس و زکاتی که بر مسلمانان واجب بود بسیار کمتر بود، چه رسد به پرداخت‌های واجب دیگر مانند هزینه کردن مخارج سنگین رزم‌ها و مجاهدات، قربان کردن شتران به هنگام حج و عرمه و سایر مخارج واجبه و انفاقات مستحبیه مسلمانان.

[۱۳] اکیلکم بالسیف کیل السندره «به معنای مکیال واسع» را به لحاظ زیبایی متن، غربال مرگ گرفتیم و چون اغلب ابیات ترجمه‌ی آزاد ابیات ترجمه‌ی آزاد کردیم...

[۱۴] مدارک مسلم و احمد بن حنبل پیش از انی در جای خود مذکور افتاد و اما اسناد کتب دیگر از این قبیل اند: عیون التواریخ، ج ۲، ص ۲۶۶، ۱۶۵، ۲۶۷؛ سبل الهدی و الرشاد، ج ۵، ص ۱۹۷-۱۹۸ و ۱۹۵-۱۹۶؛ سبل الهدی، ج ۵، ص ۱۹۷-۲۰۰؛ همچنین طبقات الکبری، ج ۲، ص ۱۱۲؛ المصنف ابن ابی شیبه، ج ۷، ص ۳۹۳.

[۱۵] خوانندگان توجه دارند که «درب» در زبان عربی به معنای دروازه‌ی شهر و قلعه و دروازه‌ی فراخ است. و ما بدین لحاظ گهگاه در این متن از این واژه استفاده می‌کنیم که با لغت «دژ»، به معنای درون و داخل فارسی مشتبه نشود.

[۱۶] تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۴۶.

[۱۷] صاحب ارشاد نیز بدین معنا یعنی حفر خندق در برابر در قلعه تأکید دارد.

[۱۸] آن را قموص نیز نوشته‌اند به هر حال چنان که ذکر آن رفت، نام‌های مختلف در اصل ماجرا کوچکترین تغییری نخواهد داد.

[۱۹] و كان على ارمدا العين يتغى دواء فلما لم يحس مداويا شفاء رسول الله منه بتفله فبورك مرقيا و بورك راقيا و قال ساعطى الراية اليوم صارما كميا محبا للرسول مواليا يحب الهى و الاله يحبه به يفتح الله الحصون الاوايا فاصفى بهادون البريه كلها عليا و سماه الوزير الموافيا.

[۲۰] [بحار، ج ۲۱، ص ۱۷: ان المراء حمل الرتاج بخبير يوم اليهود بقدره لمويد حمل الرتاج رتاج باب قموصها و المسلمون و اهل خبير حشد فرمى به و لقد تكلف رده سبعون شخصا كلهم متشدد ردوه بعد تكلف و مشقه و مقال بعضهم لبعض ارددوا.

[۲۱] اين خبر را به طرق گونه گون، سنی و شیعه روایت کرده اند، نمونه اش در امالی شیخ، به نقل از المجالس الاخبار، ص ۶.

[۲۲] عين عبارت سعد چنین است: قال سعد جلست نصب عينيه، ثم جثوت على ركبتى، ثم قمت على رجلى قائما، رجاء ان يدعونى...

[۲۳] وصاح سعد اربع يلحق بك الناس...

[۲۴] امالی الصدوق، ص ۳۰۷ و نیز رسائل و نامه ها و مکاتبات آن حضرت در نهج البلاغه.

[۲۵] داستان این برده را ابن هشام در سیره اش تحت عنوان ماجرای اسود راعى آورده، اما واقدی نام او را یسار حبشی ذکر کرده و بر این معنا تصریح دارد که: «علی با پرچم خویش به جنگ یهودیان رفت و سیاه حبشی که برده ای چوپان بود همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد».

[۲۶] هر چه در پراوتز می آید افزوده و تحلیل روشنگر و منتقدانه ما بر متن واقدی است.

[۲۷] قصه فرار دو خلیفه و این که پیامبر گفت فردا پرچم را به کسی می دهم که مورد محبت خداست و او نیز خدا را دوست دارد، حمله کننده ای ناگزیزنده است، در کتاب دلائل النبوه امام ابی بکر بیهقی، نویسنده سنی به نقل از بحار، ج ۲۱، ص ۵ ذکر شده است.

[۲۸] ابن هشام مورخ سنی درباره این حالت محمد بن مسلمه در کتاب سیره ی خود، ج ۳، ص ۸ چنین نوشته: فرجع محمد بن مسلمه فمكث ثلاثا لا ياكل و لا يشرب الا ما يعلق به نفسه، فذكر ذلك لرسول الله (ص) فدعاه فقال له لم تركت الطعام و الشراب، فقال يا رسول الله قلت لك قولا- لا ادري هل افين لك به ام لا... پیامبر گفت چرا سه روزه از خواب و خوراک افتاده ای؟ به او گفت پیامبرا قولی به شما دادم که نمی دانم می توانم انجام دهم یا نه.

[۲۹] به طور نمونه ابن اثیر در کامل، ج ۲، ص ۲۱۹ نوشته: گفته اند مرحب را محمد بن مسلمه کشت، ولی نزد ما مشهورتر و شایسته تر است که او را علی بن ابیطالب کشت و سپس داستان آن سخن پیامبر «لا عطين الرايه» را آورده و اتفاقا همین سخن را از دلائل قطعی و بارزی می داند که مرحب را علی کشت.

The Life of Mohammad : A translation of Ishacs sirat Rasul Allah A. Guillaume P. ۵۱۵ : so [۳۰] the Apostle gave order to al - zubayr b. al awwam torure him until you erxtract what he has so he kindled a fire with flint and steel on his chset until he was nearly dead . then the apostle delivered him to Muhammad b. Maslams and he struck off his head in revenge for his brother Mahmmud

[۳۱] تزییف به معنای جعل کردن، چیز غیر حقیقی ساختن، سکه تقلبی ساختن است.

[۳۲] عين عبارت صاحب استيعاب در حاشیه اصابه از انتشارات داراحياء التراث العربی، بیروت، ج ۳، ص ۳۳۶ چنین است: و قد قيل انه الذى قتل مرحبا اليهودى بخبير و قيل قتله الزبير و الصحيح الذى عليه اكثر اهل السير و اهل الحديث ان عليا هو الذى قتل مرحبا اليهودى.

[۳۳] واقدی ذیل حوادث سال ششم هجری تحت عنوان سریه محمد بن مسلمه به ذی القصبه و بنی ثعلبه و شوال در ربیع الاخر، داستان شکست و کشته شدن تمامی یاران او را به استثنای مجروح شدن خودش نقل کرده است.

[۳۴] یاخذها عنوة: یعنی در نهایت قدرت و جبر و قهر آن را می‌گشاید.

[۳۵] تاریخ طبری، ج ۳، ذیل حوادث خیبر، ص ۹۳ و ۹۴.

[۳۶] زندگانی محمد، حسین هیکل، ج ۲، ص ۵۲۶، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده.

[۳۷] زندگانی محمد، حسین هیکل، ج ۲، ص ۵۳۷، ترجمه ابوالقاسم پاینده.

[۳۸] کأریز به معنای قنات است.

[۳۹] و یروی ان رسول الله (ص) دخل علی صفیه و هی تبکی فقال لها ما یکیک قالت بلغنی ان عایشه و حفصه تنالان منی و تقولان نحن خیر من صفیه نحن بنات عم رسول الله (ص) و ازواجه قال الا-قلت لهن کیف تکن خیرا منی و ابی هارون و عمی موسی و زوجی محمد... استیعاب، جلد ۴، ص ۳۴۷. پیامبر بر صفیه وارد شد و او می‌گریست. به او گفت چرا می‌گری؟ گفت: شنیده‌ام که عایشه و حفصه... تا آخر که عین ترجمه آن در بالا آمد... (متن استیعاب را دیدید). اینک به اصابه بنگرید: و اخرج الترمذی من طریق کنانه مولى صفیه انها حدثته قالت دخل علی النبی (ص) و قد بلغنی عن عائشه و حفصه کلام فذکرت له ذلک فقال الا قلت و کیف تکنون خیرا منی و زوجی محمد و ابی هارون و عمی موسی و کان بلغها انهما قالتا نحن اکرم علی رسول الله (ص) منها، نحن ازواجه و بنات عمه... اصابه، ج ۴، ص ۳۴۸.

[۴۰] مطلب فوق را در جای خود ضمن حدیث منزلت و در جنگ تبوک به گونه مستوفی و کاملتری پی خواهیم گرفت... همچنین ذیل این قضیه مجلسی در کتاب حق‌الیقین، ص ۱۱۸، سخنی دیگر از ابن ابی‌الحدید آورده که علی (ع) در روز شوری به همین حدیث منزلت استناد فرمود و به رقیبان خویش گفت: «آیا در میان شما کسی هست که پیامبر درباره‌اش چنین گفته باشد «منزلت تو برای من چونان هارون برای موسی است.» همه رقبانش گفتند: نه... و می‌افزاید در میان سنیان ابن‌حجر صاحب صواعق محرقة که از متعصب‌ترین ایشان و دشمن شماره یک علی است نیز حتی صحت این حدیث را نفی نکرده است.

[۴۱] برای دریافت صحت آن چه که نوشتیم بر خواننده واجب است یک دوره الغدیر علامه امینی را از نظر بگذرانند، زیرا تمامی این کتاب بر اساس روایات نویسندگان مورد اعتماد اهل سنت فراهم آمده است.

[۴۲] کانت کامله، فاضله، عاقله، حلیمه و...

[۴۳] آنچه را که آمد صاحب استیعاب و اصابه، ص ۳۴۲ و ۳۴۷ و نیز اسد الغابه، همه مبتنی بر مدارک معتبر سنیان، ج ۵، ص ۴۹۱ ذکر کرده‌اند.

[۴۴] حدیث فوق را صاحب مشکوٰه از صحیح ترمذی و مسند احمد بن حنبل روایت کرده است. همچنین ابن‌عبدالبر در استیعاب چنین آورده که پیامبر به علی فرمود: مؤمن دوستدار تو و منافق دشمن توست.

[۴۵] دقت کنید روایت فوق را علمای اهل تسنن از آن جمله محمد بن جریر طبری در تفسیرش، ج ۲۵، ص ۱۶ و ۱۷؛ صاحب حلیه الاولیا، ج ۳، ص ۲۰۱؛ مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۷۲ و نیز فخر رازی در ذیل آیه فوق آورده‌اند و گفته‌اند مراد پیامبر از خویشاوندان، فقط علی است و فاطمه و دو فرزند ایشان حسن و حسین (ع).

[۴۶] به نهایت رقت و رحمت پیامبر بنگریم که می‌داند چون آن اتفاق عظیم رخ دهد و علی در قلعه را بر کند یهودیان چنان بترسند و بر جان خود بیمناک شوند که بگریزند و هر یک به گوشه‌ای پناه برند... از این رو بر علی پیشگویی می‌کند که آنان سراسیمه به نخلستان‌های خود پناه می‌برند و بدین سان آنان را در امان بدار.

[۴۷] عین عبارت خطیب چنین است: لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی حب الله، الحسن و الحسین صفوة الله و فاطمه خیره الله. علی

با غضهم لعنة الله.

[۴۸] آن چه که در پرائنتر آمده افزوده ماست.

[۴۹] احتمال دارد پس از آن که علی آمده و خدمتکار راهش نداده، ابوبکر آمده و انس برایش اجازه ورود خواسته، اما پیامبر راهش نداده و سپس بار دوم علی آمده و انس گفته پیامبر مشغول است و علی را روانه کرده، آن گاه عمر آمده و اجازه ورود خواسته و انس که دلش بیشتر از علی متمایل این دو بوده (هر چند که این دو نیز نه از انصار، که از مهاجران بوده‌اند) اجازه ورودشان را خواسته و پیامبر هیچ کدامشان را راه نداده و برای سومین بار علی آمده و پیامبر منتظر و سخت مشتاقانه او را به داخل خانه پذیرفته... به هر حال هر چه هست روایت فوق را نه شیعه که اهل تسنن گزارش کرده‌اند و کتاب مستدرک الصحیحین از کتب مرجع و مورد اعتماد و وثوق خود ایشان است.

[۵۰] (از صفحه ۶) از جمله آنان خطیب و ابوبکر در تاریخ بغداد، حافظ ابونعیم در حلیه الاولیاء، سمعانی در فضایل الصحابه، طبری در کتاب الولایه، ابن الیسع در صحیح، احمد بن حنبل در فضایل، ابویعلی در مسند، بلاذری در تاریخش، خرکوشی در شرف المصطفی و نیز حافظ بن عقده فقط کتابی در اهمیت این حدیث و طرق مختلف روایتگران آن و گونه‌گونی کیفیات بیانی‌شان تألیف نموده است.

[۵۱] حدیث فوق را صاحبان مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۱۲۶؛ حلیه الاولیاء، ج ۶، ص ۳۳۹؛ تاریخ بغداد، ج ۳، ص ۱۷۱؛ اسدالغابه، ج ۴، ص ۳۰؛ ریاض النضره، ج ۲، ص ۱۶۱؛ کنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۶؛ ذخائر العقبی، ص ۶۱ آورده‌اند و همه از علما و بزرگان اهل سنت‌اند.

[۵۲] تمامی آن چه که از قول مجلسی آمده نقطه نظرات اوست، جز آن که متن او را به جهت پیچیدگی و عدم فصاحتی که در سبک انشای او وجود دارد، بازنویسی کردیم.

[۵۳] و ما انس لا انس اللذین تقدما و فرهما و الفر قد علما حوب و للرایه العظمی و قد ذهبها بها ملا بس ذل فوقها و جلابیب یشلمها من آل موسی شمر دل طویل نجاد السیف اجید یعوب یمج منونا سیفه و سنانه و یهلب نارا غمده و الانایب احضر هما ام حضرا خرج خاضب و ذان هما ام ناعم الخد مخضوب عذرتکما ان الحمام لمبغض و ان بقاء النفس للنفس محبوب لیکره طعم الموت و الموت طالب فکیف یلذ الموت و الموت مطلوب این قصیده را به او منسوب داشته‌اند... اما برای شعرشناسان، که به الفاظ او توجه دارند، ادراک این حقیقت که این معانی و الفاظ بلند محصولات تفکر و ذوق ویژه اوست چندان مشکل نیست... وانگهی حتی اگر یک دوره کتاب شرح نهج البلاغه او را تورقی کنید، می‌بینید این مرد با آن که در محیط متعصب سنی و سختگیر بغداد می‌زیسته، چگونه شجاعانه حقایق عظیم و آشوب‌انگیز را با حفظ تقیه‌ای واجب که به هر حال مال و جانش را مصون می‌داشته دامن همت بر کمر زده و حتی المقدور در آن جامعه خشن، عبوس و مرکز دوستی و پرستش چهره‌های سنتی خویش چه حقایق را اظهار داشته است.

[۵۴] علمای امامیه و شیعه از متقدمان و متأخران همه بر این معنا باور دارند که سخن فوق صریح‌ترین دلیل بر معنای امامت مطلقه علی بن ابیطالب است. اما مگر پیامبر فقط همین یک سخن را درباره امامت او گفته است... و گوش‌های هزار گانه تاریخ در هزار موضع دیگر، هزار سخن دیگر را در همین زمینه و معنا از او به گونه‌های متواتر و مکرر شنیده است؟...

[۵۵] سند این جمله سهمگین، که اهل تسنن در آثار خود روایت کرده‌اند خواهد آمد...

[۵۶] برای آن خواننده ارجمند درباره‌ی ایلیا، آگاهی‌ای اجمالی داشته باشد، نظر گرامی وی را به فرازهایی از زندگانی این بزرگوار، از کتاب داستان پیامبر (انبیای الهی در قصه‌های قرآنی) نگارش میثاق امیرفجر، (نشر فردوس) ص ۳۱۲ معطوف می‌داریم: الیاس یا «ایلیا» از پیامبران بزرگ بنی‌اسرائیل بود که مدتی از عمرش را در خدمت حضرت موسی گذرانده، کسب فیض و دانش

کرد، پس از وفات موسی چندی گوشه‌ی عزلت گزید و در خلوت خود به عبادت و تفکر و تزکیه مشغول شد. تا آن که در زمان پادشاهی «احاب» یا «أحب» که پادشاه (اسباط عشره یا بعلبک) بود و مردی بس ظالم و ستمگر بود، به پیامبری مبعوث گردید. ایلیا به فرمان الهی نزد «احاب» رفته و وی را به خدای یگانه دعوت کرد و از پرستش بت‌های «بعل» و «ضمم» و جور و ستم علیه مردمش باز داشت. و به او و بنی‌اسرائیل تأکید کرد که چنان چه دست از نافرمانی خدا و پرستش بت‌ها بر ندارند خداوند نعمت باران را از آن‌ها منقطع کرده و مادام که وی ایلیا (الیاس) شفاعت نکند بارانی بر سرزمین آنها نخواهد بارید. مردم سخن او را نشنیدند و باران قطع شد و بدین‌سان از نعمت و رحمت آسمانی محروم گشتند. قحطی سراسر زندگی‌شان را فرو گرفت و گرسنگی و فقر، هستی‌شان را بر باد داد. احاب که عامل این فقر و قحطی را ایلیا می‌دانست، نقشه‌ی قتل وی را کشید. جبرئیل بر ایلیا نازل شد و او را از چگونگی امر آگاه کرد و از او خواست تا به اراضی «اردن» برود. مردم «اردن» از او استقبال باشکوهی کردند و مدتی در آن جا مانده به تعلیم و آموزش و ارشاد مردم پرداخت تا به سرزمین «صیدوم» رفت. در آن جا زنی به او پناه داد و از طعام خود به او بخشید و او فرزند مرده‌ی زن را شفا داد. (در روایت دیگری نیز آمده است که مدت شش ماه در خانه‌ی آن زن می‌زیست و فرزند آن زن، یعنی کودک مردی را که زنده کرده بود همان یونس بود)، پس از این معجزه آوازه‌ی شهرتش در همه جا پیچید و به گوش احاب رسید. او از خطری که سلطنت و دستگاه پادشاهی‌اش را تهدید می‌کرد بر احوال خود بیمناک شده و به کمک همسرش «ایزابیل» دوباره در صدد قتل وی برآمد. این بار نیز خداوند او را آگاه کرد و به کوهستان «حوریب» هدایتش نمود. ایلیا در کوهستان «حوریب» در غاری معتکف شده و به عبادت مشغول شد تا آن که به او خطاب رسید که ای الیاس «ایلیا» برخیز و بنگر که دشمنانت را همه نابود کردیم و بنی‌اسرائیل را که بندگانی نافرمان بودند به عذابی دردناک مبتلا ساختیم. ایلیا نگریست و دید که زلزله‌ای مهیب در گرفته، بدان‌سان که سنگ‌ها همه متلاشی شده و بت پرستان و کافران و نافرمانان همگی هلاک گردیده‌اند. آن گاه خداوند او را مأمور کرد تا با «الیسع» تماس بگیرد و او را به جانشینی خویش برگزیند. ایلیا در دمشق با «الیسع» ملاقات کرد و آن دو به همراهی یکدیگر، در حالی که جمعی از شاگردان ایلیا نیز به دنبالشان روان بودند می‌رفتند تا به اراضی اردن رسیدند. در آن جا ایلیا «امانت‌های پیامبری را» (که پیش از این در دست هر کدام از رسولان الهی بود) به «الیسع» سپرد. چون خواستند از آب رود بگذرند، «الیسع» دستار ایلیا را بر آب زد و آب به دو نیمه شکافته شد. همگی از آن گذشتند که در میانه‌ی راه مرکبی ظاهر شد. ایلیا بر آن مرکب نشست و مرکب به سوی آسمان عروج کرد. (داستان عروج او به آسمان بر اسبی سفید، به عنوان نوید نجات و رهایی و ذخیره‌ی نیرویی پاک و غیبی در آسمان، در اساطیر همه‌ی ملت‌ها به نحوی تکرار شده و آن داستان‌ها اغلب از عروج یا رفع «الیاس» «ایلیا»، تأثیر یافته‌اند). «الیسع» و شاگردان او آن قدر وی را نظاره کردند تا از شعاع دیدشان همچون ستاره‌ای محو گردید... همچنین قابل ذکر است که نام «ایلیا» در فرهنگ مذهبی عهدین؛ «تورات و انجیل» به معنای «بیت المقدس»، «شهر مقدس» و «شهر خدا» می‌باشد، و شاید دلیل آن که «الیاس» را به این نام «ایلیا»؛ «شهر خدا»، «خانه خدا»، «بیت المقدس» حق نامیده‌اند به جهت آن بوده که وی در پاکی و تقدس قبله توجه اهل کتاب، یعنی امت بنی‌اسرائیل بوده است. و نیز جهت تسمیه‌ای که پیامبر، علی را به نام ایلیا خواند، علاوه بر آن که چهره‌ای اعجاز‌آسا و آسمانی چونان الیاس بوده، مضافاً نیز به این جهت بوده که علی نیز به جهت میلاد منحصر بفردش در خانه کعبه و حقیقت اشتدادی و جوهری وجودش در جهت قبله توجه موحدان و عارفان و متألهان بودن، این نیز بوده که او خود بر اساس این روایت نبوی که: «ای علی تو چونان کعبه‌ای، همه به سوی قبله تو روی می‌آوردند و تو به هیچ کس روی نمی‌آوری» این بوده که علی نیز چون ایلیا، در شرف و مقام، عزت و اکرام، «شهر خدا»، «خانه خدا»، «بیت المقدس» حق بوده است.

[۵۷] عین متن دو نویسنده سنی در ج ۱۶، شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید، ص ۲۱۴ و ۲۱۵ چنین است: قال ابوبکر (جوهری) و حدثنی محمد بن زکریا قال حدثنا جعفر بن محمد بن عماره بالاسناد الاول قال فلما سمع ابوبکر خطبته شق علیه مقالاتها فصعد المنبر

و قال: ايها الناس ما هذه الرعة الى كل قالة! اين كانت هذه الامانى فى عهد رسول الله (ص) الا من سمع فليقل، و من شهد فليتكلم، انما هو ثعالة شهيد ذنبه، مرب لكل فتنه، هو الذى يقول: كروها جذعة بعد ما هرمت يستعينون بالضعفة، و يستنصرون بالنساء، كام طحال احب اهلها اليها البغى، الا-انى الواشاء ان اقول لقلت، و لو قلت لبحت، انى ساكت ما تركت. ثم التفت الى الانصار فقال: قد بلغنى يا معشر الانصار مقالة سفهائكم، و احق من لزم عهد رسول الله (ص) انتم. فقد جاوكم فأويتم و نصرتهم، الا انى لست. باسطا يدا و لا لسانا على من لم يستحق ذلك منا. ثم نزل؛ فانصرفت فاطمة عليها السلام الى منزلها. قلت: قرأت هذا الكلام على النقيب ابى يحيى جعفر بن يحيى ابى زيد البصرى و قلت له، بمن يعرض فقال: بل يصرح و قلت: لو صرح لم اسائك و فضحك و قال: بعل بن ابى طالب عليه اسلام: قلت: هذا الكلام كله لعلى يقوله! قال: نعم، انه الملك يا بنى، قلت: فما مقالة الانصار؟ قال هتفوا على فخاف من اضطراب الامر عليهم، فنها هم فسالته عن غريبة... مثل ذواله للذئب، و شهيد ذنبه، اى لا شاهد له على ما يدعى الا بعضه و جزء منه، و اصله مثل قالوا، ان الثعلب اراد ان يغرى الاسد بالذئب فقال: انه قد اكل اشاة التى كنت قد اعددتها لنفسك و كنت حاضرا قال: فمن يشهد لك بذلك؟ فرفع ذنبه و عليه دم، و كان الاسد قد افتقد الشاة، فقبل شهادته، و قتل الذئب... و ام طحال: امراة بغى فى الجاهليه، يضرب بها المثل فيقال، ازنى من ام طحال.

[۵۸] تمامی اسانید فوق را در صفحات پیشین از کتاب شواهد التنزیل حسکانی، مفسر بزرگ سنی گزارش کردیم...

[۵۹] به نقل از بحار، ج ۴۳، ص ۸۷. «باب سیرها و مکارم اخلاقها».

[۶۰] سورهى الحجر، آیات ۴۳ و ۴۴.

[۶۱] سورهى جاثیه، آیه ۲۹.

[۶۲] عنوان جلد بعدى این کتاب (ج ۱۸) «فتح مبارک» نام دارد.

۔ ۔ ۔